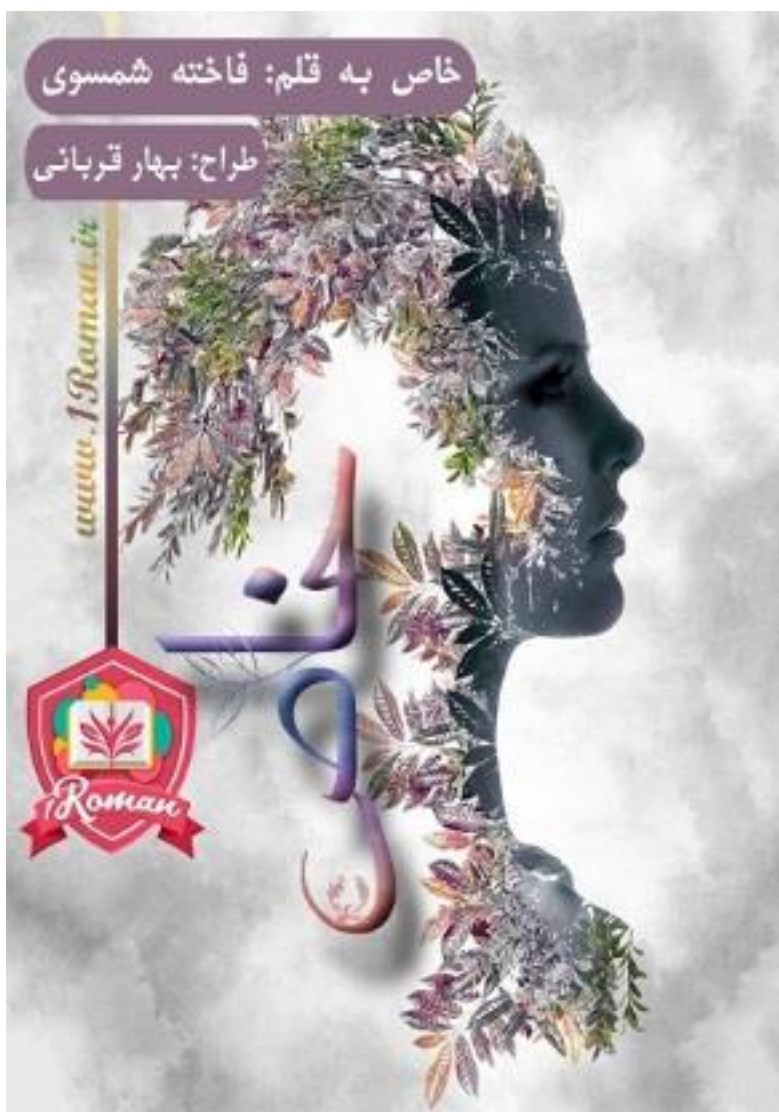


رمان خاص | فاخته شمسوی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد می شود

دانلود رمان ناجی

دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه (جلد دوم)

دانلود رمان ثانیه ها

به نام خدا

سخنی با خوانندگان:

از اینکه این رمان را برای مطالعه انتخاب کردید ممنونم. تمام اتفاقات و شخصیت های داستان ساخته ذهن من است. این رمان را تقدیم می کنم به همه پلیس های خوب و فداکار کشورم.

همچنین از دوستان خوبم فاطمه و ساجده ممنونم که در نوشتن این رمان مشوق و همراه من بودند.

فاخته شمسوی ،

فصل اول

حنانه روی مبل نشست و گفت: «فرهاد، آموزش آيسان تموم شده، آمادست برای اولین عملیاتش»

فرهاد گفت: «کیوان هم آمادست!»

آيسان دست هایش را به هم کوبید و گفت: «امیدوارم همین امروز یه عملیات خیلی هیجان انگیز بهمون بدن!»

کیوان: «منم حوصله ام سررفته!»

فرهاد: «فقط خداکنه ایندفعه گروگان گیری نباشه!»

حنانه: «اووووف آره گروگان گیری خیلی داشتیم»

آيسان چند قلمپ از قهوه اش را نوشید و بقیه را هم تشویق به خوردن کرد. خانه فرهاد که همیشه در آن جمع می شدند، ویلایی بود با دو ساختمان مجزا، که یکی دوبلکس بود و آن یکی سوئیت. حیاط بزرگ بود و باغچه بین دو ساختمان فاصله می انداخت. نمای ساختمان سنگ سفید بود با پنجره های مربع که بالایشان نیم دایره بود. در ورودی چوبی بود و تا در کوچه جاده موزاییکی داشت. بقیه کف حیاط هم سنگ فرش بود و از بین سنگ فرش ها گیاه درآمده بود. شروع خانه با پذیرایی بود که داخلش مبل های استیل مخمل به رنگ عنابی چیده شده بود و فرش ها و پرده ها

هم ست مبل‌ها بودند. آشپزخانه کنار پذیرایی بود و پله‌های طبقه بالا کنار در آشپزخانه. یک اتاق طبقه پایین و بقیه اتاق‌ها و هال طبقه بالا بود و هر طبقه سرویس بهداشتی جداگانه داشت.

فرهاد به حنانه نگاه کرد. ابروهای خرمایی‌اش مدل خاصی بود و چشم‌های یشمی‌اش در سایه مژه‌ها به روبرو خیره شده بودند. بینی باریک و سربالایش از نیم رخ زیباتر می‌نمود و برجستگی لب‌هایش از مرز صورت بیرون آمده بود. فرهاد با پایش ضربه‌ای به پای حنانه وارد کرد و گفت: «به چی فکر می‌کنی؟»
حنانه فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: «هیچ، داشتم خونه رو تماشا می‌کردم!»
آیسان: «مگه اولین بارته اینجا رو می‌بینی؟»
حنانه: «نه، همینطوری!»

فرهاد هنوز داشت به آرامی قهوه‌اش را می‌خورد که گوشی‌اش به صدا درآمد. فوراً فنجان را روی میز گذاشت و تلفن را جواب داد: «سلام جناب سرهنگ... بله ممنون... کجا؟!...»

فرهاد اشاره کرد که کاغذ و خودکار به او بدهند. حنانه فوراً کاغذ و خودکاری در اختیارش گذاشت و با دقت به او خیره شد. موهای مشکی‌اش را که بلندی‌شان تا پشت گردنش می‌رسید، به عقب شانه زده بود. ابروهای پهن و مردانه‌اش همراه مژه‌ها به روی چشمان عسلی‌اش سایه انداخته بودند. بینی مستطیلی که به صورتش می‌آمد و لب‌هایی معمولی که البته لب پایین پهن‌تر از لب بالایی بود. چانه مثلثی که فک بیرون‌زده‌اش را زیباتر نشان می‌داد. انگشت‌های متناسبش خودکار را روی کاغذ می‌رقصاندند. حنانه مدت‌ها بود شیفته او بود، اما هرگز چیزی از احساسش را بروز نمی‌داد. فرهاد چیزهایی را یادداشت کرد و بعد گفت: «چشم جناب سرهنگ، خیالتون راحت باشه، عضوگیری هم داشتیم، برامون دعا کنید!»

وقتی خداحافظی کرد، حنانه و آیسان هم‌زمان گفتند: «چی شده؟!»
فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت: «بچه‌ها، یه عتیقه فوق‌العاده قدمت دار و گرون قیمته که تازه توسط جویندگان گنج غیرقانونی کشف شده. اونا می‌خوان توسط

قاچاقچی‌های کله‌گنده اونو خارج کنن اونطرف مرز و خلاصه آبش کنن. اما اون باید به موزه تحویل داده بشه و مال ملت ایرانه.»

حنانه: «حالا وظیفه ما چیه؟»

فرهاد: «پیدا کردن مخفیگاه قاچاقچیا، پیدا کردن خنجر، دستگیری صحیح و سالم همه‌شون»

آيسان: «یا خدا»

حنانه: «سرنخی بهمون نداد؟»

فرهاد نگاهی به یادداشتش انداخت و گفت: «ساعت چهار کیلومتر پنج اتوبان تهران - قم»

کیوان: «چطوری باید اونا رو پیدا کنیم؟»

فرهاد: «این دیگه دست حنانه خانومو می‌بوسه!»

حنانه با خنده و ناز گفت: «دیگه مجبورم بهتون لطف کنم و از نیروم استفاده کنم» همگی خندیدند، البته آيسان و کیوان هنوز از قدرت حنانه و فرهاد اطلاعی نداشتند و فقط خندیدند. خنده‌شان که تمام شد آيسان گفت: «پاشید بریم دیگه! ساعت دوئه ها!»

یک ربع بعد، هرچهار نفر با لباس‌های سرتاسر سفید در حیاط ایستاده بودند. فرهاد سراغ کادیلک طلایی‌اش رفت که حنانه گفت: «بهتر نیست با سمند بریم؟ کادیلک خیلی خاصه!»

فرهاد چند لحظه فکر کرد و گفت: «آره با سمند بریم»

همگی سوار ماشین شدند و راه افتادند. حنانه از داخل کولی‌اش نقاب‌های سفیدی بیرون آورد و گفت: «بچه‌ها نقاباتون»

آيسان نقاب را گرفت و پرسید: «این شبیه نقاب بالماسکه است!»

کیوان: «ولی نقاب بالماسکه که انقدر ساده نیست، مثل این می‌مونه که هنوز خامه!»

حنانه نقابش را از زیر شال به صورتش زد و گفت: «نباید شناخته بشیم، یادتون رفته؟»

بقیه هم نقابشان را زدند و به خیابان خیره شدند.

وقتی رسیدند، فرهاد در کناری ترین جای جاده توقف کرد و پیاده شد. حنانه هم پیاده شد و کاپوت را بالا زدند. حنانه همینطور که تابلوی خطر را پشت ماشین می گذاشت، نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت سه و پنجاه و هفت دقیقه بود. کنار فرهاد برگشت و گفت: «هنوز حسشون نکردم»

فرهاد هم ساعتش را نگاه کرد و گفت: «دو دقیقه مونده»

کمی بعد پرادوی سیاهی با فاصله از ماشین آنها توقف کرد. حنانه همینطور که الکی آچاری را دست فرهاد می داد گفت: «فکر نکنن ماییم!»

با این حرف فرهاد چنان با شتاب برای دیدن سوژه سر بلند کرد که محکم به کاپوت خورد و آخش به هوا رفت. حنانه زیر خنده زد و گفت: «یواش تر!»

فرهاد کاپوت را بست و دست هایش را با دستمال پاک کرد. بدون جلب توجه پرادو را زیر نظر گرفت. دو مرد هیکلی در ماشین بودند و اطراف را می پاییدند. فرهاد گفت: «برو استارت بزن، برق استارتو کردم!»

حنانه سری تکان داد و جای راننده نشست. کیوان پرسید: «چیزی شده؟!»

حنانه: «آره اومدن، ولی هنوز یه طرف نیومده!»

آيسان: «همون پرادوی پشت سرمون؟»

حنانه: «آره فقط زیاد نگاهشون نکنید تابلو بشه!»

حنانه پیاده شد و با صدای بلند گفت: «روشن نمی شه»

فرهاد دوباره کاپوت را بالا زد. در همین لحظه یک پراید زیتونی پشت پرادو ایستاد.

حنانه گفت: «فرهاد سیم استارتو وصل کن اون یکی هم اومد!»

مردی از پراید پیاده شد و ساک ورزشی کوچکی را از پنجره پرادو داخل فرستاد. بعد هم پاکت قلمبه ای را گرفت و سوار پرایدش شد. فرهاد کاپوت را بست و گفت: «خنجر کدومه؟»

حنانه گفت: «تو ساکه، باید پرادو رو تعقیب کنیم!»

فرهاد مثلث خطر را همراه کیف ابزار پشت ماشین سوت کرد و با حنانه سوار ماشین شدند. اول پرادو حرکت کرد و بعد پراید. فرهاد هم دنبالشان راه افتاد. گوشی اش را بیرون آورد و شماره را گرفت. بعد آن را دست حنانه داد و گفت: «به جناب سرهنگ شماره پرایدو اعلام کن»

حنانه بالا پایین پرید و گفت: «من باهاش حرف بزنم؟»

صدای سرهنگ کیانی از آنطرف خط آمد: «الو فرهاد...»

حنانه چشم غره‌ای به فرهاد رفت و گوشی را کنار گوشش گرفت: «سلام جناب سرهنگ، فرهاد پشت فرمونه!»

سرهنگ گفت: «سلام دخترم. چه خبر؟!»

حنانه گفت: «پیداشون کردیم و داریم تعقیبشون می‌کنیم. شماره ماشینی بهتون می‌دم تا توقیف بشه!»

سرهنگ: «توقیف؟ فروشنده‌ست یا خریدار؟»

حنانه: «فروشنده»

سرهنگ: «خوب بگو یادداشت کنم»

حنانه که جو پلیسی گرفته بود گفت: «پراید زیتونی متالیک به شماره

صدوچهل‌وشش، قاف، هجده، تهران بیست‌ودو. دو سرنشین آقا و خانم، به سمت قم در حال حرکت حدودا کیلومتر شش»

سرهنگ: «باشه دخترم، منو بی خبر نذارین، موفق باشین»

حنانه خداحافظی کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت. پراید کم‌کم از آنها عقب

افتاد، اما فرهاد همچنان در تعقیب پرادو بود. آيسان پرسید: «حالا چطوری خنجر و ازشون بگیریم؟!»

فرهاد: «دارم به همین فکر می‌کنم، باید خودشونم دستگیر کنیم، پس نمی‌تونیم فقط به خنجر فکر کنیم.»

حنانه: «به نظر من باید صبر کنیم تا یه جای ثابت برن!»

کیوان: «یعنی دارن میرن قم؟!»

فرهاد شانه بالا زد و گفت: «بالاخره یه جایی میرن دیگه!!»
 حنانه گفت: «مواظب باش نفهمن دنبالشونیم!»
 کیوان: «اونم با این نقابای تابلومون»
 حنانه: «شیشه‌ها دودیه، زیاد معلوم نیست»
 کمی بعد پرادو در خروجی که به سمت تهران برمی‌گشت پیچید. فرهاد هم پیچید و
 گفت: «مثل اینکه دارن برمی‌گردن تهران»
 مدتی گذشت و وارد تهران شدند. آيسان خوابیده بود. کیوان پرسید: «تا کی باید
 تعقیبشون کنیم؟»
 فرهاد: «تا جایی که برسن یه جای مشخص»
 وارد یکی از خیابان‌های قدیمی تهران شدند و جلوی در یک خانه کلنگی توقف
 کردند. فرهاد از سر خیابان رد شد و در خیابان بعدی توقف کرد. رو به کیوان کرد و
 گفت: «خوب، من یه نقشه‌ای دارم!»
 آيسان که بیدار شده بود چشمانش را مالید و گفت: «رسیدیم؟»
 کیوان پرسید: «کجا؟!»
 آيسان: «مخفیگاه خلافاکارا دیگه»
 فرهاد با خنده گفت: «آره رسیدیم»
 حنانه گفت: «حالا چیکار کنیم؟!»
 فرهاد: «کیوان باید بری داخل یه سر و گوشی آب بدی»
 کیوان: «برم در بزئم بگم من اومدم سر و گوشی آب بدم؟!»
 حنانه و آيسان خنده‌شان گرفت و فرهاد گفت: «نه روانی، من یکی دوتا می‌زنم در
 گوشت، طوری که لب‌ت یا دماغت خون بیاد، البته با عرض معذرت. لباسات رو هم
 خاکی می‌کنیم که مثلاً ازت زورگیری کردن. تو می‌ری در خونشون می‌گی میشه
 کمک کنید و یه لیوان آب دستم بدید چه بدونم از همین چیزا! امیدوارم ببرنت
 داخل»
 حنانه گفت: «لازم نیست بزنی، گریمش می‌کنم!»

آيسان: «اگه بفهمن الكيه چي؟!»

حنانه: «نمی تونن توی دماغشو بررسی کنن ببینن خون واقعا از اونجا اومده یانه!»
هرچهارتایشان خندهشان گرفت و حنانه از کولی اش کیف کوچکی را بیرون آورد.
رفت صندلی عقب تا کیوان را گریم کند. ابتدا با عذرخواهی با وسیله ای به کنار لب
کیوان زد تا زخم طبیعی باشد. آخ کیوان به هوا رفت و حنانه ماده قرمزی را روی زخم
زد. ماده کمی جاری شد. کیوان گفت: «خنک شد!»

حنانه: «این هم ضد عفونی کنندست هم یکمی بی حس کننده داره برای خون روی
زخم های قدیمیه!»

بعد هم کمی سر کیوان را بالا گرفت و همان ماده قرمز را داخل بینی اش ریخت. سرش
را که پایین انداخت جاری شد. بعد هم کمی پای چشم و ابرویش را کبود کرد و
گفت: «حواست باشه شاید برای امتحان بخوان کبودیتو فشار بدن، باید وانمود کنی
دردت میادا!»

گریم که تمام شد، حنانه گردنبنندی را گردن کیوان انداخت و گفت: «این دوربینه، ولی
تابلو بازی درنیاریا!»

موقع رفتن کیوان، هرچهار نفر دست هایشان را روی هم گذاشتند و شعار گروهشان
را برزبان آوردند: «برای خدا و وطنم»

کیوان پیراهنش را با یک سوئیشرت طوسی که فرهاد در ماشین داشت عوض کرد و
پیاده شد. فرهاد او را روی زمین هول داد تا لباسش خاکی شود. وقتی کیوان رفت،
آيسان گفت: «یا خدا»

حنانه لپ تاپش را روشن کرد و گفت: «نگران نباش، کیوان توانایشو داره»
کیوان خودش را به کتک خوردگی زد. همینطور که قیافه اش را جمع کرده بود زنگ
بلبلی در خانه را فشرد. کمی بعد، پیرمردی در را باز کرد. کیوان که به در تکیه داده
بود گفت: «آقا تورو خدا کمکم کنید، چند نفر خفتم کردن و کتکم زدن ماشینمو
بردن...»

پیرمرد نگاهی به اینطرف و آنطرف انداخت و گفت: «بیا تو پسرم!»

حنانه، فرهاد و آيسان داشتند همه چيز را مي‌ديدند. كيوان كمى لنگ مي‌زد. براي همين تصوير زياد تكان مي‌خورد. پيرمرد كيوان را داخل آشپزخانه برد و روي صندلي پلاستيكي نشاند. دستمالي را خيس كرد و مشغول پاك كردن خون صورت كيوان شد. در همين لحظه مردى وارد آشپزخانه شد و گفت: «اردشير اين ديگه كيه؟!» پيرمرد كه ظاهرا اسمش اردشير بود گفت: «اومد دم در گفت كتك خوردم كمكم كنيد، منم آوردمش داخل يه ليوان آب دستش بدم، جوون مردم گناه داره!»

مرد جلوتر آمد و دو محافظ غولش هم پشت سرش وارد شدند. فورا دستش را روي كبودى كيوان فشار داد و كيوان هم آخ بلندى كشيد و با عصبانيت دست مرد را پس زد: «مگه مرض دارى؟»

اردشير گفت: «چيكار مي‌كنين آقا!»

مرد پوزخندى زد و گفت: «كه كتك خوردى؟! چه خون خوشرنگى!»

كيوان با جديت گفت: «آره گوجه فرنگيه!»

بعد بلند شد و گفت: «ممنون پدرجان من مي‌رم در يه خونه ديگه، اينجا مثل اينكه ديوونه خونست...»

خواست بيرون برود كه يكي از محافظا دستش را گرفت و مانع شد. كيوان اعتراض كرد: «هوووي چته؟!»

از آن طرف حنانه و آيسان دست هم را چسبيده بودند و با نگراني منتظر بودند. مرد گفت: «يعنى اصلا از ماجراى خنجر خبر ندارى؟»

كيوان كاملا خودش را به نادانى زد و گفت: «خنجر چيه؟»

مرد كمى به كيوان خيره شد. كيوان سعي مي‌كرد دستش را از دست محافظ بيرون بكشد. مرد گفت: «اردشير نگاهش دار به درد كارمون مي‌خوره!»

كيوان با اعتراض گفت: «چي مي‌گي آقا ول كن برم!»

مرد گفت: «نمي‌خواي كمك مارو جبران كنى؟!»

كيوان پوزخندى زد و گفت: «جبران؟»

با اشاره مرد، محافظ كيوان را رها كرد و اردشير گفت: «بيا صورتتو بشور پسر جان!»

حنانه خنده‌اش گرفت و رو به آيسان گفت: «رنگه يکم سخت پاک ميشه بدبخت ديد با دستمال نميشه!»

کيوان صورتش را شست و با بي ميلي نشست. اردشير کمي بتادين به زخم کيوان زد که آخ بنده خدا به هوا رفت. مرد گفت: «حالا مي خواي جبران کني يانه!»

کيوان گفت: «بستگي داره!؟»

مرد گفت: «پول خوبي گيرت مياد!»

کيوان دستي به پشت گردنش کشيد و گفت: «خيلي خوب فقط نمي خوام تو دردسر بيافتم!»

مرد لبخند نصفه‌اي زد و گفت: «نگران نباش، فقط بايد يه ساکو بيري براي يکي از دوستان من. چون ساک امانتیه، نمي تونم دست هر کسي بدم»

کيوان: «پس به همين راحتی به من اعتماد مي کني!؟»

مرد: «نه بابا خوشم اومد. من آدم شناسم پسر جون. از قيافت معلومه کارتو خوب انجام مي دي و اهل کلک نيستي!»

کيوان: «مخلصيم!»

کمي بعد، کيوان با ساک مشکي‌اي از خانه خارج شد. مردی ديگر هم همراه او خارج

شد و باهم سوار ماشين شدند. فرهاد فورا ماشين را روشن کرد و به تعقيب آنها

پرداخت. کمي بعد سر خيابان اصلي او را پياده کرد و چيزهايي گفت. فرهاد بعد از

رفتن او، جلوي پای کيوان توقف کرد. کيوان کمي خم شد و گفت: «تاکسي!؟»

فرهاد و دخترها تعجب کردند اما چيزي نگفتند و کيوان سوار شد. هرچهار نفر ساکت

مانده بودند تا اينکه کيوان با اشاره درخواست نوشتن کرد. فرهاد در داشبرد را باز

کرد. کيوان از داخل آن خودکار و دفترچه پيدا کرد و نوشت: «بههم ميکروفن نصب

کردن، دارم اينو مي برم سرقرار به احتمال زياد خنجر باشه»

حنانه آرام ساک را از دست کيوان گرفت. بعد به آرامي زيپ ساک را باز کرد و نگاهی

انداخت. صندوق چوبي تراشکاري شده‌اي داخل ساک بود؛ اما درش قفل بود. حنانه

نگاهش را به قفل دوخت و چند ثانیه بعد... تق! آيسان ناخودآگاه هيبييني كشيده كه فرهاد كاملا طبيعي پرسيد: «چيزي شده خانم؟!»
آيسان هم فورا گفت: «نه نه»

حنانه در جعبه را باز كرد. خنجر زيبايي داخل آن بود كه با دسته‌اش حدودا پانزده سانتی متر می شد. تيغه خنجر کمی قوس داشت و دسته آن مثبت کاری بود. حنانه در صندوق را بست و دوباره قفلش كرد. آيسان هنوز در تعجب بود. حنانه زيپ ساك را بست و روی دفترچه نوشت: «فرهاد بریم خونه»

كيوان كاغذ را به فرهاد نشان داد. فرهاد بلند گفت: «بخشيد جناب، مسير اين خانما يكمي طولانيه اشكالي كه نداره بعد خانما شمارو برسونم؟!»
كيوان گفت: «نه خواهش می كنم»

حنانه از چهره‌های افراد داخل آن خانه، از روی فيلم عكس برداری كرد و همراه آدرس برای سرهنگ كيواني فرستاد. مدتی بعد داشتند با خونسردی آهنگ گوش می کردند كه فرهاد توقف كرد و گفت: «خانما رسيديم»
حنانه كه خنده‌اش گرفته بود گفت: «خيلي ممنون»

و همراه آيسان پياده شدند. فرهاد حركت كرد و از انتهای خيابان دوباره دور زد تا جلوی در خانه، برای اينكه صدای حركت ماشين شنیده شود.
حنانه و آيسان وارد خانه شدند. آيسان فورا پرسيد: «حنانه چطوري اينكارو كردی؟!»
حنانه همينطور كه با عجله كفش‌هايش را در می آورد گفت: «حالا بعدا بهت می گم»
وارد اتاق شد و ساك را روی ميز گذاشت. آيسان هم كنارش ايستاد. حنانه از كمده فلزی كنار اتاق، صندوق چوبي‌ای بيرون آورد و كنار صندوق خنجر گذاشت. رو به آيسان گفت: «هر چی دیدی هيچی نپرس!»

آيسان سری تكان داد و منتظر شد. حنانه دست راستش را روی صندوق چوبي ساده، و دست چپش را روی صندوق خنجر گذاشت. چشمانش را بست. چند ثانیه بعد، چوب صندوق ساده، مثل مایع پارافين شروع به حركت در سرجای خود كرد و بعد از لحظاتی، درست شبیه صندوق خنجر شد. آيسان از شدت حيرت با دهانی باز فقط به

صندوق‌ها خیره شده بود و یارای سخن گفتن نداشت. حنانه صندوق خنجر را داخل یک سامسونت نقره‌ای گذاشت و قفلش کرد. بعد در صندوق دوم را باز کرد. آيسان با دیدن لنگه خنجر، درون صندوق، و حتی همان پوشال‌های رنگی، احساس ضعف کرد و نشست. حنانه ردیابی آورد و کف صندوق جاسازی کرد و دوباره پوشال‌ها را رویش ریخت و خنجر قلبی را مرتب گذاشت. صندوق قلبی را داخل ساک مشکی گذاشت و فوراً بیرون رفت. جلوی در که رسید، فرهاد داشت از سرخیابان دور می‌زد. جلوی خانه رسید و نگه داشت. حنانه بدون هیچ حرفی ساک را از پنجره به کیوان داد و آنها حرکت کردند.

داخل خانه برگشت و با آب قند سراغ آيسان رفت. آيسان هنوز کنار دیوار نشسته بود. حنانه کنارش نشست و آب قند را به دستش داد. آيسان آن را یک نفس سرکشید و با ناله گفت: «باور نمی‌کنم... حتما زده به سرم...»
حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «نه دختر گوش بده تا برات بگم!»
آيسان نگاه متعجب و منتظرش را به حنانه دوخت. قیافه‌اش شبیه علامت تعجب و سوال همزمان بود. حنانه خنده ریزی کرد و گفت: «راستش... من این ماجرا رو برای هیچکس تعریف نکردم. درواقع تو اولین نفر هستی که می‌خوام برات بگم، ولی هنوزم سخته!»

آيسان، بی طاقت گفت: «بگو دیگه حنانه دارم دیوونه می‌شم!»
حنانه: «اصلاً فکر نکردی که چرا انقدر زود درعرض سه‌ماه فنون رزمی رو یاد گرفتی؟ همینطور کار با رایانه و نرم‌افزارهای ردیابی رو؟ یا حتی آموزش‌های لازم برای قرار گرفتن تو عملیات؟»

آيسان ناباورانه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه... خوب فکر کردم تو خیلی خوب به من یاد می‌دی یا اینکه من خیلی تو گانگستر بازی استعداد دارم!»
حنانه برای اینکه از کار عملیات عقب نماند لب‌تاب را آورد و دوباره تصویر دوربین گردن کیوان را باز کرد. هنوز در ماشین بودند. رو به آيسان کرد و ادامه داد: «اولین بار که فهمیدم این قدرت خاصو دارم، چهارده سالم بود.»

آيسان فورا گفت: «من و تو اونموقع دوست بوديم!»
 حنانه: «آره مي دونم. تقريبا کلاس سوم راهنمايي بوديم!»
 آيسان: «خوب چي شد که فهميدي قدرت خاصي داري؟ اصلا اين قدرت دقيقا چي هست؟!»

حنانه نگاهی به مانيتور انداخت و گفت: «داشتم از مدرسه برمي گشتم، نزديک بود ماشين بزنه بهم که با يه حرکت ناخودآگاه برگشتمو نگاهش کردم، ماشين خاموش شد و جلوی پام وايساد. خود راننده بدبختش هم شوک شده بود. پياده شد و گفت دختر خانم طوريت شد؟ منم گفتم نه! خودم از حسي که بهم دست داده بود شوکه بودم، چون چند ثانيه زودتر متوجه ماشيني که داشت ميومد و سرعتش زياد بود شدم و برگشتم نگاهش کردم. آقاهه کاپوتو زد بالا، من همينجور وايساده بودم. نگاه کرد و گفت چقدر خدا دوستون داره، همچين چيزي غير ممکنه، ماشينم باتري خالي کرده!»

در همين لحظه کيوان گفت: «ممنون آقا چقدر تقديم کنم؟»
 توجه حنانه و آيسان به مانيتور جلب شد. فرهاد باخنده گفت: «هرچي کرته!»
 کيوان چندثانيه صبر کرد و بعد با ساک پياده شد. جلوی يک رستوران سنتي بودند. کيوان که دنبال تخت مورد نظرش مي گشت کمی وسط رستوران ايستاد. بعد روی تخت سوم کنار حوض نشست. کارت نارنجي از جيب ساک بيرون آورد و دستش گرفت. آيسان گفت: «نگيرن بُگشش؟»

حنانه گفت: «خدا نکنه! نگران نباش، فرهاد همون دور و براست و مواظبشه، اگه اتفاقي بيافته کمکش مي کنه!»

لحظاتي بعد، دونفر با کتوشلوار مشکی آمدند و کنار او نشستند. يکيشان گفت: «ماهم عروسي دعوتيم؟»

کيوان که رمز درست را شنیده بود، کارت را به دست او داد. شماره‌اي داخل کارت بود که مرد با ديدن آن گفت: «آدرس درسته!»

کیوان ساک را به طرف او هول داد. مرد دیگر، فوراً محتویات ساک را بررسی کرد و به مرد اول اشاره داد. مرد اول، پاکتی از جیبش بیرون آورد و گفت: «اینم دستخوشت!» پاکت را به کیوان داد و رفتند. حنا به فوراً ردیاب خنجر قلبی را فعال کرد. کنار تصویر دوربین کیوان، پنجره تازه‌ای باز شد و روی نقشه تهران، مسیر ردیاب را مشخص کرد. آيسان پرسید: «کیوان کجا می‌ره؟!» حنا: «اون یارو بهش گفت ساکو که داد می‌تونه بره!» آيسان: «یعنی به همین راحتی گذاشتن کسی که قیافه‌هاشونو دیده بره پی کارش؟» حنا: «شانه بالا زد و گفت: «چه بدونم والله! شاید با خودشون گفتن او پولشو گرفته و می‌ره عشق و حالش، چه می‌دونه ما داریم قاچاق می‌کنیم!» آيسان: «قاچاق؟!؟!» حنا: «آره دیگه، قاچاق عتیقه!» کیوان دوباره سوار ماشین فرهاد شد و پر استرس گفت: «میکروفونو انداختم تو آب!» فرهاد حرکت کرد گفت: «از کجا می‌دونستی میکروفون داری?!» کیوان: «یارو محافظه همچین دستشو پشت یقه‌ام زد و فشار داد که شک کردم. بعداً آروم و عادی یقه‌ام رو صاف کردم و متوجه میکروفون شدم!» آيسان از حنا پرسید: «خوب وقتی کار تموم شد، میکروفون بیخودی تو یقه کیوان می‌موند!» فرهاد هم همین را پرسید و کیوان و حنا شانه بالا زدند. فرهاد با خنده گفت: «شاید منتظر بودن بشوری و میکروفون بسوزه!» آيسان و حنا در خانه خندیدند. حنا گوشی هدفون را به لپ‌تاپ وصل کرد و میکروفون آن را جلوی صورتش کشید. بیسیم را فعال کرد و به فرهاد وصل شد: «فرهاد حالا چکار کنیم?!» فرهاد بیسیم را درون گوشش جابه‌جا کرد و گفت: «چه عجب خبری از شما دو تا شد!» حنا با خنده گفت: «استرس میکروفون کیوان به ما هم منتقل شده بود. کاش تو آب نمی‌انداخت تا میکروفونو بررسی کنیم و به عنوان مدرک تحویل سرهنگ بدیم!»

فرهاد نگاه عاقل اندر سفیھی به کیوان انداخت و گفت: «عیبی نداره، تازه کاره دیگه!»
حنانه: «خنجرو چکار کنیم؟!»

فرهاد: «الان می رسم خونه بهتون می گم!»
حنانه پذیرفت و ارتباط را قطع کرد. آيسان بازوی او را تکان داد و گفت: «حالا بقیه شو بگو!»

حنانه نگاهی به ردیاب خنجر کرد و رو به آيسان گفت: «کجا بودم؟»
آيسان با اشتیاق گفت: «آقاهه گفت باتری ماشینش خراب شده!»
حنانه: «آهان... خوب بعدش من از شوک یه لبخند نصفه بی جون بهش زدم و به راهم ادامه دادم. رسیدم خونه، همینجور داشتم به حسم فکر می کردم که رفتم تو آشپزخونه، مامانم داشت از کابینت بالایی پیرکس (ظرف شیشه ای نسوز) در می آورد، من که بهش سلام کردم هول کرد ظرف از دستش ول شد، مامانم گفت وای! من به خودم اومدم دیدم رفتم زیر ظرف و تو هوا گفتمش! مامانم با خوشحالی جواب سلاممو داد و گفت چه کردی! من دیگه تو حال خودم نبودم. شبش مهمون داشتیم. یه خرابکاری کرده بودم خودم نمی دونستم. مامانم و خاله هام می دونستن. نشسته بودیم دور هم چایی می خوردیم که یهو چایی پرید تو گلوم و گوشام شروع کرد وزوز کردن، سرفهام که تموم شد، خاله ام گفت دختره عجب گندی زده!»
آيسان پرسید: «مگه چکار کرده بودی؟»

حنانه: «تو عالم بچگی یه کاری کرده بودم دیگه... نگاه خاله کردم، نگاه بقیه کردم، سکوت بود. اون یکی خالمو داشتم نگاه می کردم که گفت چه خوش اشتهای ولی دهنش بسته بود! تنم یخ کرد! چند ثانیه بعدش همینجور داشتم صدای ذهن خاله هامو مامانمو می شنیدم. بلند شدم رفتم تو اتاق، داشتم روانی می شدم. خلاصه بعد از اون روز کم کم متوجه شدم خل نشدم و واقعا اتفاقات نزدیکم رو زودتر حس می کنم، صدای ذهن دیگرانو می تونم گوش کنم، می تونم صداهای ریزو از فاصله چند متری بشنوم، حتی صدای ذهنوا! بوی موادی که تو غذا ریخته شده رو تفکیک کنم و حس کنم، بخاطر این قضیه واقعا تو مترو یا اتوبوس و تاکسی اذیت می شم! و خیلی

چیزای دیگه! اول ها که قدرتم خودشو نشون داده بود، ناگهانی اتفاق میافتاد و دست من نبود، تا اینکه با فرهاد آشنا شدم.

فرهاد با موتور بامن تصادف کرد، بعد منو برد درمانگاه. طوریم نشده بود چون به موقع خودمو کنار کشیده بودم، اما باد موتور بهم گرفت و بدجور خوردم زمین. تو درمانگاه کنارم وایستاده بود، داشت تو ذهنش می گفت یهو از کجا پریدی جلوی من؟ منم حواسم نبود، برگشتم با عصبانیت بهش گفتم من نپریدم جلوت تو حواست به آسمونا بود که جلوتو ندیدی!»

حنا خنده بلندی کرد و ادامه داد: «چشاش چهارتا شده بود، خلاصه پس فرداش، ظهر که داشتم از مدرسه برمی گشتم دیدم فرهاد اومده تو خیابونمون. همونجا که زد بهم. به سمتم اومد، من یذره ترسیدم. ولی به روی خودم نیاوردم. فرهاد کنارم قدم زد و سلام کرد. جوابشو دادم، نمی دونستم این وقت صبح اونجا چیکار می کنه، تا اونموقع اصلا ندیده بودمش...»

در همین لحظه فرهاد و کیوان وارد خانه شدند. حنا بیرون رفت و آيسان هم به دنبالش. کیوان گردنبندها را دست حنا داد و روی کاناپه ولو شد. فرهاد گفت: «ولو نشو، پاشو باید بریم!»

حنا پرسید: «خنجر هر لحظه داره دور تر می شه!»

فرهاد: «آيسان خانم تو خونه می مونه، سرهنگ یکی رو می فرسته برای بردن خنجر. ماسه تا میریم برای دستگیری خریدار اصلی!»

آيسان گفت: «اوا پس من چی!»

حنا به اتاق رفت تا لپ تاپ و وکولی اش را بردارد. فرهاد گفت: «چه بهتر که درگیر نمی شی!»

کمی بعد، فرهاد، حنا و کیوان توی ماشین به سمت محل ردیاب خنجر می رفتند.

کیوان جلو نشسته بود و حنا عقب. فرهاد پرسید: «هنوز همونجاس؟!»

حنا با نگرانی: «آره، ثابت، امیدوارم اون دوتارو از دست ندیم!»

فرهاد: «اون دو تا حتما نوچه بودن، خود کله گنده که نمياد خنجر و تحویل بگيره!»
 حنايه تايد کرد و گفت: «راست می گی، شاید الان تو خونه اربابشون هستن که جاشون ثابت شده!»
 کيوان گفت: «حنايه خانم پيرهن منو بده!»
 حنايه پيرهن سفيد را از کنار دستش به کيوان داد. کيوان پيراهن را پوشيد و نقابش را زد. کمی طول کشيد تا رسيدند. حنايه گفت: «احتمالا تو همين خونه هستن!»
 خانه ای که طبق ردياب، از جلويش عبور کرده بودند، در ماشين رو و آدم روی بزرگ و سفيدی داشت. بالای درها و لبه ی ديوارها نرده حفاظتی های نيزه ای نصب شده بود.
 فرهاد کمی جلو تر توقف کرد و گفت: «دوربين مدار بسته داشتن!»
 حنايه گفت: «سگ هم دارن، خونه استخر هم داره!»
 کيوان با تعجب پرسيد: «از کجا فهميدی؟!»
 فرهاد جواب داد: «حس بویایی و شنوایی حنايه خیلی قويه!»
 کيوان هنوز در تعجب بود. حنايه آدرس را برای سرهنگ فرستاد. فرهاد گفت: «چطوری بریم داخل؟!»
 حنايه گفت: «فرهاد تو برو! برای شناسایی! راهو به ما هم نشون بده! البته اگه راهی وجود داشته باشه که ما هم بتونیم بيايم داخل!»
 کيوان: «چرا حالا که جاشونو پيدا کردیم به سرهنگ خبر نمی دین تا خودشون بيان دستگیر کنن؟!»
 حنايه: «شاید مهره اصلی هنوز خودشو نشون نداده باشه!»
 فرهاد: «حنايه به سرهنگ می گی چکار داریم می کنیم؟»
 حنايه: «آره، آدرس و عکس و فيلم براش فرستادم!»
 فرهاد گفت: «می رم داخل، وقتی راهو پيدا کردم، خبرتون می کنم.»
 حنايه: «شاید اونا هم بیسیم داشته باشن و نويز بیسیم ما بيافته رو بیسیماشون اونوقت بد می شه!»
 فرهاد: «ميام بيرون دوباره باهم می ريم»

حنانه پذیرفت و کیوان با تعجب و کنجکاوی پرسید: «آخه چطوری می‌ری تو؟»
 فرهاد قبل از اینکه سوال کیوان تمام شود پیاده شده بود. کیوان نگاهی به کوچه
 انداخت، خبری از فرهاد نبود. پرسید: «پس کجا رفت؟!»
 حنانه گفت: «فعلا بی خیال!»

فرهاد نامرئی شد و فوراً تا جلوی در رفت. از دیوار کنار در بالا رفت و وارد خانه شد.
 سگ‌های بیچاره بوی او را می‌شنیدند ولی خودش را نمی‌دیدند. بنابراین به چندطرف
 پارس می‌کردند. فرهاد روی سر هر دو دست کشید و آنها بلافاصله به خواب عمیقی
 فرو رفتند. فرهاد کمی جلوتر رفت و از بین چنارهای خزان‌زده عبور کرد. حیاط اصلی
 نمایان شد، استخر بزرگی وسط آن بود که روی آبش را برگ‌های زرد و نارنجی
 پوشانده بودند. فرهاد دست‌هایش را در آب سرد استخر شست، چون به سگ‌ها
 دست زده بود. آرام آرام تا جلوی ساختمان رفت، نگاهی به ساعتش انداخت، سه
 دقیقه تا پایان تایم نامرئی بودنش مانده بود. از پنجره نگاهی به داخل انداخت. ناگهان
 دید سایه‌اش روی دیوار پذیرایی خانه افتاده و فوراً از جلوی پنجره کنار رفت. کسی
 داخل نبود. فرهاد وارد شد و اتاق کنترل را پیدا کرد. فقط یک نفر پشت دوربین‌ها
 نشسته بود و با تلفن همراهش ور می‌رفت. فرهاد او را با یک ضربه بیهوش ساخت.
 دست‌هایش را به صندلی بست و دوربین‌ها را قطع کرد.
 به آشپزخانه رفت. پشت ساختمان، چند نفر را دید. سه نفر روی صندلی‌ها نشسته
 بودند و چهار نفر هم ایستاده بودند که محافظانشان بودند. فرهاد سریعاً به سمت در
 دوید و در را باز کرد. از دور برای ماشین دست تکان داد تا بلکه کیوان و حنانه
 ببینند.

کیوان او را از آینه بغل دید و با تعجب گفت: «حنانه خانم فرهاد از در خون‌هه اومده
 بیرون داره دست تگون می‌ده!»
 حنانه درخواست نیروی کمکی را ارسال کرد و گفت: «زودباش بریم!» و پیاده شد.

کیوان هم سوئیچ را برداشت و دنبال حنانه رفت. با چند قدم تند خودشان را به فرهاد رساندند. همینطور که با فرهاد وارد حیاط می‌شدند کیوان پرسید: «چطوری اومدی تو؟!؟!»

فرهاد گفت: «حالا بعدا می‌گم، هفت نفرن، سه نفر اصلی، چهار نفر محافظ! ساک خنجر رو هم ندیدم!»

حنانه: «خنجر همینجاس، مطمئنم!»

ساختمان را دور زدند و از پشت آن هفت نفر درآمدند. از لبه‌ی دیوار سرشان را جلو بردند تا آن‌ها را ببینند. تنها کسی که می‌توانست آن‌ها را ببیند، محافظ سمت راستی فرد روبرویی بود. کیوان خیلی خیلی آرام گفت: «این یارو یکی از هموناس که خنجر و گرفت!»

حنانه پر شالش را پشتش انداخت و از آنطرف روی شانه‌اش آورد. فرهاد آرام گفت: «کیوان، تو الان خودتو نشون نده، برو اونطرف. منم می‌مونم اینجا هوای حنانه رو دارم. حنانه تو برو جلو، خیلی مواظب خودت باشیا!»

حنانه دست کیوان و فرهاد را گرفت و با لبخند اطمینان بخشی گفت: «برای خدا و وطنم»

و از پشت دیوار بیرون رفت. هنوز کسی متوجهش نشده بود. آرام کلتش را از کمرش بیرون آورد و از پشت آن‌ها گفت: «همه دست‌ها روی سرتون!»

همان محافظ سمت راستی که زودتر او را دیده بود خواست شلیک کند که حنانه تا دست او روی اسلحه‌اش برود زمین‌گیرش کرد. فردی که پشتش به او بود همراه محافظانش کنار دو فرد روبرویی ایستادند. مردی که خنجر در دستانش بود با

پوزخندی گفت: «دختر کوچولو راه گم کردی؟! چطوری اومدی تو؟!»

فرد بغلی‌اش که روی صندلی نشسته بود گفت: «پس اون سگا و هوشنگ احمق چکار می‌کنن که تو اومدی داخل؟!»

حنانه با تحکم گفت: «هوی تو! خنجر و بذار روی میز و دستاتو بذار روی سرت!»

مرد خندید و گفت: «پیمان خلاصش کن این جوجه رو!»

یکی از محافظا خواست دست به اسلحه ببرد که حنانه بی معطلی او را هم زمین گیر کرد. محافظ بغلی گفت: «خیلی فرزه!»

فردی که معلوم بود صاحب خانه بود - چون راجع به سگ ها و نگهبان می دانست - از جا بلند شد و از بین محافظ ها فرار کرد. کیوان دنبالش رفت. محافظش با دیدن کیوان خواست شلیک کند که حنانه او را هم زمین گیر کرد. مرد خنجر را داخل صندوق گذاشت و گفت: «اصلا تو کی هستی؟ اینجا چی می خوای دختر کوچولو؟ خیلی شجاعی، می تونیم باهم کنار بیاییم!»

حنانه با اسلحه اشاره ای کرد و گفت: «اگه جونتونو دوست دارین، همتون فورا بلند شید و رو به دیوار بایستید!»

مردی که هنوز مانده بود گفت: «تو فسقلی می خوای دستگیرمونی؟ اصلا مگه تو با این سر و وضع پلیسی؟!»

یکی از محافظا گفت: «آره خانم پلیسا که کلاغ سیاهن!»

حنانه فورا به او شلیک کرد تا خفه شود و خوشمزگی نکند. حنانه یک قدم جلو رفت و رو به مردی که تا چند ثانیه قبل خنجر را در دست داشت گفت: «بلند شو و بی دردر تسلیم شو!»

در همین لحظه صدای آژیر پلیس در فضا پیچید. مرد دومی با دستپاچگی گفت: «وای پلیس!» صدای شلیکی شنیده شد.

آن یکی در یک حرکت سریع خنجر را به طرف حنانه پرت کرد. حنانه که زودتر قصد او را حس کرده بود بالانسی زد و جاخالی داد. با این بالانس درست جلوی مرد قرار گرفت و اسلحه اش را روی پیشانی او فشار داد. فرهاد بیرون آمد و مرد دومی و محافظ با دیدنش جا خوردند. فرهاد هم جلو رفت و دست آن دو را به لوله گاز روی دیوار خانه بست.

در همین لحظه موبایل فرهاد ویبره خورد. حنانه سرش را به طرف فرهاد برگرداند، مرد از فرصت استفاده کرد و زیر دست حنانه زد. حنانه که غافلگیر شده بود بخاطر ضربه قدمی به عقب رفت و اسلحه اش پرت شد. مرد فورا او را گروگان گرفت و

اسلحه‌اش را روی گردنش گذاشت. فرهاد فرصت نکرد موبایل را بیرون بیاورد، می‌دانست سرهنگ کیانی است. چون این خط فقط و فقط مال گروه بود و تنها کسی که با آن تماس می‌گرفت سرهنگ کیانی! مرد گفت: «اسلحه‌ات رو بنداز و خنجر و با پات هول بده طرف من!»

فرهاد گفت: «باشه آروم!»

و اسلحه را زمین گذاشت. مرد دومی گفت: «بگو دستای مارم باز کنه!»

محافظ گفت: «چرا پلیسا نمی‌ریزن تو؟!»

مرد گروگانگیر گفت: «خفه شیدا!»

فرهاد آنطرف رفت و خنجر را هول داد. مرد به حنا گفت: «خنجر و بده به من! کار

احمقانه‌ای نکن»

حنا آرام خم شد تا خنجر را بردارد، مرد حواسش به خنجر و حنا بود، فرهاد اسلحه حنا را که از دستش پرت شده بود برداشت و به مرد شلیک کرد. موبایلش را بیرون آورد و خودش با سرهنگ کیانی تماس گرفت و اطلاع داد که می‌توانند وارد خانه شوند. حنا نفسش را بیرون داد، اسلحه فرهاد را برداشت و دونفری به سمت حیاط اصلی دویدند. حنا پرسید: «کیوان کو؟!»

در همین لحظه، کیوان را کنار یکی از درخت‌های باغ و مرد فراری را درون استخر دیدند. پهلوی کیوان تیر خورده بود و از زخمش خون می‌رفت. حنا رو به فرهاد گفت: «مجبوریم بمونیم!»

فرهاد اسلحه را به کمرش زد و نامه مهرشده‌اش را که سرهنگ کیانی به عنوان حکم ماموریت محرمانه به او داده بود بیرون آورد. در همین لحظه کماندوها وارد خانه شدند. حنا و فرهاد کنار کیوان زانو زدند و کیوان گفت: «زنده می‌مونم؟!»

حنا به همکار تازه‌کارش نگاه کرد، صورت بیضی با چشم‌های قهوه‌ای روشن، بینی دایره‌ای و لب‌های باریک که میان ته‌ریش سیاهش محصور شده بودند. حنا با مهربانی گفت: «معلومه! چیزی نشده! نگران نباش!»

فرهاد گفت: «لوسش نکن خرس گنده رو!»

دوتا از کماندوها با اسلحه جلوی آنها آمدند و فرهاد فوراً نامه را نشان یکیشان داد. کماندو در بیسیمش مافوقش را صدا زد. مافوقش چند ثانیه بعد آمد و نامه را بررسی کرد. او نقاب نداشت، موهای کوتاه مردانه، چشمان میشی و ابروهای پهن، بینی متناسب با لبهای گوشتی و فک بیرون زده داشت. چهره‌اش پر جذبه و گیرا بود. حنانه نام روی لباسش را خواند: سروان هوپار بهرامی! سروان گفت: «شما می‌تونید برید!»

فرهاد فوراً گفت: «همکارم زخمی شده! باید برسونیمش بیمارستان!»
حنانه گفت: «اونایی که اونور هستن، تا دوساعت دیگه بهوش میان، نمردن! ما بیهوششون کردیم. مثل اینکه فقط این آقاهه تو استخر غرق شده»
سروان سری تکان داد و در بیسیمش تیم امداد را فراخواند. چند لحظه بعد دو نفر با برانکارد سیار آمدند و کیوان را بردند. حنانه و فرهاد هم همراهش رفتند....

حنانه بی‌رمق ریموت را زد و با ماشین وارد حیاط شد. پیاده شد و با بی‌حالی در ماشین را بست. آيسان که داشت توی حیاط قدم رو می‌رفت، با دیدن او فوراً سمتش آمد و بغلش کرد. حنانه دستی به پشت او زد و باهم وارد خانه شدند. آيسان پرسید: «پس کیوان و فرهاد کجان؟»
حنانه گفت: «یه لیوان آب دستم بده!»
آيسان فوراً به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. حنانه آن را یک نفس سرکشید و گفت: «راستش... کیوان زخمی شد...»
جیغ پر از نگرانی آيسان حرف حنانه را برید: «وااای چی شده؟! بگو دیگه زنده‌ست؟ فرهاد کجاس؟!»
حنانه با کلافگی گفت: «گوشم کر شد دختر... آره زنده‌ست، فرهاد هم پیشش!»
آيسان ولو شد و گفت: «اوووف... عملیات سختی داشتین؟!»
حنانه: «آره، خیلی، منم گروگان گرفتن، تقصیر جناب سرهنگ بود که بی‌موقع زنگ زد، من حواسم پرت شد!»

آيسان پرسيد: «حس نكردي كه مي خواد گروگان ت بگيره؟!»
 حنانه: «صدای ويبره، اين قدر تمو مختل می کنه! فرهاد حواس پرت هم همیشه رو
 ويبره می ذاره!... خوب تو بگو ببينم، خنجر و تحویل دادی؟»
 آيسان: «آره، يه آقای پلیسی با نامه مهرشده سرهنگ کیانی اومد و تحویل گرفت.
 همونطور كه فرهاد گفته بود!»

حنانه گفت: «خیلی خوب! ديگه داره غروب می شه، پاشو لباساتو عوض کن و برو
 خونه!»

آيسان: «تو نمیایی؟!»

حنانه: «نه من منتظر فرهاد می مونم.»

آيسان گفت: «پس از حال کیوان به منم خبر بده!»

حنانه نگاه پرمفهومی به او انداخت، ابروهای پهن و پیوندی اش، بینی پنجه و لب های
 غنچه اش، همه نگرانی را فریاد می زدند؛ و چشمان قهوه ایش علاقه را!
 حنانه سر تکان داد و با لبخندی آيسان را بدرقه کرد. بعد روی کاناپه دراز کشيد تا
 خستگی عملیات را از تن بیرون کند....

فصل دوم

تقریباً ساعت شش بعد از ظهر بود كه حنانه با صدای زنگ تلفن از خواب بيدار شد.
 سرش را از لای در اتاقش بیرون برد و با صدای بلند گفت: «مامان لیلی؟ کسی نیست
 تلفنو جواب بده؟!»

غرغرکنان چند پله اتصال هال به پذیرایی را طی کرد و تلفن را برداشت. با شنیدن
 صدای آيسان سلام کرد و پرسيد: «چی شده زنگ زدی خونمون؟!»

آيسان گفت: «از بس به گوشيت زنگ زدم سوخت! مجبور شدم زنگ بزنم خونه!»

حنانه خمیازه کشداری کشيد و گفت: «حالا مگه چه خبر شده؟»

آيسان گفت: «نمی دونم والله، مثل اینکه مسئله مهمی پیش اومده، فرهاد زنگ زد
 گفت بریم خونه تیمی!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «خونه تیمی چیه مگه ما منافقیم؟ حالا مسئله مهم چیه!»

آيسان: «مغزت هنوز خوابه‌ها! پاشو حاضر شو بيا اونجا منم دارم راه ميافتم!»
حنانه ناله زد: «من خسته‌ام... امروز اردو بوديم!»

آيسان: «اول سالی چه اردویی؟ به من ربطی نداره فرهاد گفت باید بریم!»
حنانه گفت: «خیلی خوب میام!»

بعد از خداحافظی حنانه بی‌رمق بلند شد و دست و صورتش را شست. به اتاقش رفت و حاضر شد. حوصله تیپ زدن نداشت ولی نمی‌توانست آشفته پیش فرهاد برود. بنابراین مانتوشلوار مهمانی پوشید و روسری ساتن سر کرد. بی‌حجاب نبود، ولی چادر نمی‌پوشید. دوست داشت اول به چادر معتقد شود بعد سر کند. مادر و خواهرش چادری بودند ولی او نه. کیف دستی‌اش را هم برداشت و بیرون رفت. وقتی داشت کفش‌هایش را می‌پوشید ریحانه (مادرش) و لیلی وارد حیاط شدند. حنانه با دیدنشان لبخندی زد و سلام کرد. ریحانه گفت: «کجا به سلامتی؟»

حنانه گفت: «خوب شد اومدی می‌خواستم بهت زنگ بزنم. دارم می‌رم پیش آيسان! بهم زنگ زد و گفت یه کار خیلی مهم باهام داره!»

ریحانه و لیلی نگاهی به هم انداختند و ریحانه با لبخند پرسید: «کی برمی‌گردی؟!»
حنانه شانه بالا زد و گفت: «نمی‌دونم، ولی فکر نکنم دیر بشه!»

ریحانه: «باشه مراقب خودت باش. اگه دیدی دیر می‌شه، زنگ بزن بهزاد بیاد دنبالت»
حنانه سری تکان داد و پرسید: «راستی شما کجا رفته بودین؟»

لیلی ساک دستش را نشان داد و گفت: «رفتیم اون لیوان مربعی رو بخریم!»
حنانه باخنده گفت: «مبارکه!»

از آن دو خداحافظی کرد و به سمت خانه فرهاد راه افتاد. سرخیابان درست گرفت و کمی بعد سر کوچه پیاده شد.

آرام آرام تا در خانه قدم زد. قبل از زدن زنگ در، آيسان را ديد که نزديک می شود. صبر کرد تا با هم وارد شوند. آيسان رسيد و صميمانه با حنانه دست داد. بعد گفت: «زنگ زدی؟!»

حنانه نچ کرد و زنگ را زد. هردو از دوربين فاصله گرفتند تا شبیه تخم مرغ دیده نشوند. صدای خندان فرهاد در آيفن پيچيد: «بيايد تو!»

حنانه و آيسان طول حياط را رد کردند و روی تراس ايستادند تا کفش در بياورند. حنانه با تعجب پرسيد: «چه سکوتيه!»

آيسان بی تفاوت گفت: «کيفم چه سنگينه!»

حنانه سر تکان داد و در را باز کرد. به محض باز شدن در، فرهاد کيک و فشفشه به دست جلويش آمد و کيوان هم آهنگ تولدت مبارک «چرا» را پخش کرد. حنانه که حسابی غافلگير شده بود بينی و دهانش را با دو دست پوشاند. فرهاد با خنده گفت: «بيا تو ديگه!»

وقتی همگی نشستند، فرهاد کيک را جلوی حنانه کشيد و گفت: «شمعاتو فوت کن» حنانه نگاهی به شمع هجده انداخت و با آرزوی داشتن فرهاد، فوت کرد. سه نفر مهمانان تولدش دست زدند و آيسان با هيجان گفت: «حالا کادوها»

و کادوی خودش را از کيفش بيرون آورد. حنانه با شادی آن را گرفت و گفت: «مرسی عزيزم، راضی به زحمت نبودم»

آيسان گفت: «قابلتو نداره عزيزم»

حنانه بسته را باز کرد. داخل آن جعبه مقوایی سفيدی بود. حنانه در جعبه را باز کرد و مجسمه زیبایی را از داخل آن بيرون کشيد. فرشته مو طلايی که قلب بزرگی دستش بود. حنانه خیلی خوشش آمد و گفت: «مرسی آيسان خیلی نازه!»

کيوان گفت: «حالا کادوی من!»

و به بسته ای که کاغذکادوی قرمز داشت اشاره کرد. حنانه با خنده آن را برداشت و گفت: «وای تو ديگه چرا آخه اصلا لازم نبود... همين که تولدم يادتون بود و برام جشن گرفتيد بهترين هديه بود!»

کیوان گفت: «خواهش می‌کنم ناقابل!»

حنانه کاغذ کادو را باز کرد. داخل آن شال پهن و براقی به رنگ یشمی بود. حنانه لبخند زد و گفت: «خیلی ممنون، شال این رنگی نداشتم...» و با خنده ادامه داد: «باید یه مانتو بخرم که با این بپوشم!»

همگی خندیدند و آيسان گفت: «خوب با مشکی می‌توننی ست کنی! حتما نمی‌خواد سبز باشه!»

فرهاد گفت: «با خردلی تیره هم قشنگ می‌شه!»

دل حنانه تالاپ تالاپ می‌کرد تا هدیه فرهاد را باز کند. اما منتظر تعارف او بود. فرهاد با لبخند گفت: «اینم کادوی آخر»

و جعبه کوچکی را که رویش پاپیون داشت، به دست حنانه داد و گفت: «ناقابل!» حنانه لبخند زد و آن را گرفت. انقدر هیجان زده بود که بی‌معطلی در جعبه کوچک را باز کرد. با دیدن گردنبند طلا، چند لحظه نفس در سینه‌اش حبس شد و ناخودآگاه صدای ذهن بقیه را گوش کرد: «کیوان: وای چقدر کار دارم کیکو بده بخوریم بریم دیگه! آيسان: یعنی چی برایش گرفته؟ فرهاد: خوشش میاد؟» اینطور فایده نداشت. با هیجان و کمی عشوهِ پرسید: «فرهاد آخه چرا؟» و با دقت گوش داد.

فرهاد در ذهنش گفت: «فکر کردی می‌توننی ذهن منو بخونی»

بعد بلند گفت: «قابلتو نداره!»

حنانه ناامید گردنبند را برداشت و نگاهش کرد. گردنبند خیلی بلند بود، زنجیر بود و هر پنج سانت یک قاب سه میلی‌متری بیضی که نگین رنگی‌ای را در بر گرفته بود، کار شده بود. تکرار قاب‌نگین دار و زنجیر بسیار زیبا و چشم‌نواز بود. حنانه گفت: «فوق‌العادست فرهاد خیلی خیلی قشنگه!»

و دوباره گوش کرد: «آيسان: خدا شانس بده! کیوان: اووووف کم کم یه تومن پولشو داده چه ولخر جیایی! فرهاد: همین برق نگاهتو می‌خواستم!»

گذشتن این فکرها از ذهن دوستانش صدم ثانیه‌ای بود، اما حنانه می‌توانست آنها را از هم تفکیک کند. قلب حنانه طپید، فرهاد برق نگاهش را می‌بیند و آن را می‌خواهد! فرهاد پاسخ داد: «خوشحالم که خوشت اومده!» کیوان گفت: «مبارکت باشه حالا توروخدا بهمون کیک بده!» حنانه گردنبند را داخل جعبه‌اش گذاشت و گفت: «اول با کیک و کادوهام عکس بندازم بعدا!»

آيسان کنار حنانه نشست و، فرهاد و کیوان پشت سرشان ایستادند. گوشی حنانه که روی تایمر گذاشته بود عکس گرفت. حنانه وقتی از خوب شدن عکس مطمئن شد، با چاقوی روبان بسته کیک را برید و تقسیم کرد. فرهاد هم قهوه آورد و با کیکشان خوردند. بعد از اتمام مراسم تولد، حنانه و آيسان پیش‌دستی‌ها را شستند و مبل‌ها را مرتب کردند. همه با هم از خانه بیرون زدند، در حالی که حنانه کادوهایش را در ساک شیکی که فرهاد به او داد گذاشته بود. جلوی در، از هم خداحافظی کردند و هرکس به خانه رفت....

حنانه کلید انداخت و وارد خانه شد. لیلی روی کاناپه خواب بود و ریحانه در آشپزخانه. حنانه در آستانه آشپزخانه ایستاد و سلام کرد. ریحانه با دیدن او لبخندی زد و جوابش را داد. بعد پرسید: «خوش گذشت؟!» حنانه با یادآوری فرهاد و هدیه‌اش لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت: «بله! جای شما خالی!»

ریحانه با خنده گفت: «دوستان به جای ما!» حنانه لبخند دیگری هم نثار مادرش کرد و به اتاقش رفت. در را قفل کرد تا کسی وارد اتاق نشود، نمی‌خواست زنجیر طلایش را ببینند. قبل از هرکاری جعبه آن را از ساک بیرون آورد و در صندوق قفل‌دارش گذاشت. توی قفل آن، از آن قفل‌های قدیمی طلایی انداخته بود تا با کلید دیگر یا سنجاق باز نشود! لباس‌هایش را عوض کرد و شالش را داخل کشوی شال‌هایش گذاشت. مجسمه فرشته را هم در قفسه‌اش

جای داد. خواست از اتاق بیرون بیاید که دوباره یاد گردنبند افتاد. رفت و آن را از صندوق درآورد تا نگاهش کند. جلوی میز آینه نشست و گردنبند را دودور دور گردنش بست. یک دور دقیق اندازه گردنش و دور دوم کمی شل تر بود. انقدر زیبا بود که لبخند عمیقی بر لبان حنا نه آمد. دستی روی نگین‌های آن کشید و با خودش گفت: «چه خوبه که فرهاد نمی‌تونه ذهن منو بخونه! وگرنه خیلی بد می‌شد! آبروم می‌رفت!»

خندید و دوباره گردنبند را در صندوقش مخفی کرد. قفل در را باز کرد و خیلی زود روی تختش به خواب رفت....

حنا نه با صداهای خنده و حرف بیدار شد. از اتاق که بیرون رفت ناگهان با جیغ و دست و تولدت مبارک اعضای خانواده‌اش مواجه شد. فکر می‌کرد آن‌ها فراموش کرده‌اند. با برادر و زن برادرش سارا، سلام و احوالپرسی کرد و روی مبل نشست. بقیه هم نشستند. قهوه، پیش‌دستی و کیک خانگی که ریحانه پخته بود، روی میز را پر کرده بودند. بهزاد هجده شمع باریک روی کیک را همراه فشفشه‌هایی که به دست لیلی و سارا بود روشن کرد. حالا حنا نه دوباره باید آرزو می‌کرد. چند لحظه چشمانش را بست و بعد با یک فوت طولانی همه شمع‌ها را خاموش کرد. همه برایش دست زدند. بهزاد دوربینش را روی پایه تنظیم کرده بود تا از جشن تولد فیلم بگیرد. حنا نه نگاهی به ساعت انداخت، هشت و نیم شب بود. رو به ریحانه کرد و گفت: «پس...» اما پشیمان شد.

ریحانه انگار فهمیده باشد گفت: «می‌دونی که پدرت خیلی سرش شلوغه! چند ساعت دیگه میاد ان‌شالله!»

حنا نه لبخند کمرنگی زد. از وقتی به یاد می‌آورد، در کودکی، هرشب پدرش وقتی می‌رسید که او خواب بود. تنها چند روز در هفته صبح‌ها موقع مدرسه رفتن باهم صبحانه می‌خوردند. عیدها تنها روزهایی بود که حنا نه می‌توانست ساعت‌ها با پدرش باشد. اما حالا که بزرگ شده بود بیدار می‌ماند تا پدرش برگردد، حتی تا پاسی از

شب. به زور به او شام می داد تا غذا نخورده ن خوابد. ریحانه خیالش راحت بود و می خوابید، گرچه حنانه می دانست مادرش هم بیدار است. از چند سال پیش که پدرش سرهنگ تمام شده بود، کارش هم بیشتر شده بود. حنانه با تکان لیلی به خودش آمد و لبخند زد. بهزاد گفت: «عیبی نداره، بابا هم بالاخره میاد دیگه!»

حنانه لبخندش را پررنگ تر کرد و کیک را برید. ناخواسته صدای ذهن خانواده اش را گوش کرد: «ریحانه: خدایا کی این مرد بازنشسته می شه تو تولد بچه هاش باشه! بهزاد: بابا هیچ وقت نبوده خواهر من چرا انقدر به بودنش اهمیت می دی! ما که دیگه عادت کردیم! سارا: طفلکی لیلی: ته تغاری بابا امیدوارم حداقل تولد تو یادش باشه ما که بهش نگفتیم!»

حنانه کیک را تقسیم کرد و در پیش دستی گذاشت. سارا با خنده گفت: «اصلا غافلگیر شدی؟!»

حنانه هم با لبخند پاسخ داد: «آره یکم!»

لیلی در حالی که اولین تکه کیکش را در دهان می گذاشت گفت: «چرا یکم پس ما این همه تلاش کردیم آخه!»

حنانه برای خودش هم کیک گذاشت و گفت: «آخه آيسان يادم انداخت و بهم کادو داد!»

ریحانه: «چی بهت داد بیار ما هم ببینیم!»

حنانه فوراً کادوی کیوان را هم به آيسان نسبت داد: «یه شال و یه مجسمه گچی»
سارا: «بیار ما هم ببینیم دیگه!»

حنانه سری تکان داد و گفت: «پاشدم نشونتون می دم!»

بهزاد گفت: «نخور کادوهاتو باز کن!»

حنانه لبخندی زد و اولین بسته را برداشت: «این مال کیه؟»

لیلی: «از طرف من و امیر»

امیر پسرعمویشان بود که تازگی با لیلی عقد کرده بودند. او هم پلیس بود و تازه ستوان دوم شده بود. حنانه گفت: «اوا راضی به زحمتتون نبودم»

داخل کادو، بلوز فیروزه‌ای بود که طرح‌های طلایی روی سرشانه‌هایش داشت. کادوی بعدی از طرف سارا و بهزاد بود، تونیک زردی که رویش عکس کیتی با سه بادکنک چاپ شده بود و هدیه ریحانه، یک بوم چهل درپنجاه و ده رنگ اکریلیک! حنانه نقاش خوبی هم بود و گاهی نقاشی می‌کرد. از کادوی ریحانه بیشتر از بقیه خوشش آمد.

از همه تشکر کرد و خواست دوباره راجع به پدرش بپرسد اما پشیمان شد. سوالش را با جرعه‌ای قهوه فرو داد و سعی کرد به مزه ریختن‌های بهزاد و لیلی بخندد. همیشه دورهم که جمع می‌شدند، حسابی مسخره‌بازی در می‌آوردند، می‌گفتند و می‌خندیدند، و نود درصد مواقع هم جای پدر خالی بود. تمام مدت جشن تولد، موقع شام و بعد از آن فکر حنانه فقط درگیر دو چیز بود؛ صدای فکر فرهاد و هدیه‌اش، اینکه پدرش تولدش را به یاد دارد یا نه!

ساعت دوازده بود که همه به اتاقشان رفتند تا بخوابند. حنانه اما مثل هرشب، منتظر پدر روی کاناپه نشست. دست‌هایش را به سینه زد و در نور زرد آباژور، به سایه‌های وسایل خیره شد. به آینده فکر کرد، به فرهاد فکر کرد و به گروهشان. کم‌کم از نشستن خسته شد و روی کاناپه دراز کشید. زانوهایش را توی شکمش جمع کرد. دوباره به فرهاد فکر کرد، به خاطراتشان، و به آینده‌ای که دلش می‌خواست با فرهاد بسازد. مدت زیادی بود که اکثر مواقع به او فکر می‌کرد. ساعت را از روی گوشی تلفن که بالای سرش بود نگاه کرد. یک و نیم! بلند شد و به اتاقش رفت تا گوشی‌اش را بیاورد.

وقتی با گوشی دوباره روی کاناپه دراز کشید، متوجه شد چند پیام برایش آمده است. بازشان کرد و با دیدن اسم فرهاد قلبش طپیدن گرفت. خیلی کم پیش می‌آمد فرهاد غیر از مواقع کار و عملیات، به او پیامی بدهد. پیام‌ها را یکی یکی خواند: «سلام. خوبی؟ از هدیه‌ام خوشت اومد؟» «حنانه جوابمو نمی‌دی؟» «خوابیدی؟ هنوز ساعت دهه!» «شبت بخیر!»

حنانه آرام ناله زد: «چرا صداشو نشنیدم؟!»
 نمی دانست آیا درست است که همان لحظه پاسخ بدهد یا نه، از طرفی دیروقت بود و
 از طرفی هم طاقت نداشت. بنابراین با خودش گفت: «اگه گوشیشو قبل خواب سایلنت
 نکرده، تقصیر خودشه!»

بعد با کمی فکر اینطور جواب فرهاد را داد: «سلام. هدیه‌ات عالی بود، خیلی زیبا و
 دوست داشتنی. ممنونم»

قلبش می‌تپید، در اعماق آن امیدی داشت که فرهاد بیدار باشد و جوابش را بدهد.
 ناگهان با روشن شدن صفحه گوشی‌اش، سکتته خفیفی زد و فوراً پیام را باز
 کرد: «قابلتو نداشت. خوشحالم که خوشت اومد... خواب بودی؟»

حنانه نوشت: «نه، خونواده‌ام برام جشن گرفته بودن، به گوشیم سر نزدیم!»
 فرهاد: «آهان. بازم تولدت مبارک، مزاحمت نمی‌شم، شب بخیر!»

حنانه با خواندن این پیام مثل لاستیک پنچر شده وا رفت. برای فرهاد
 نوشت: «ممنون، شب بخیر!»

گوشی را توی یقه‌اش گذاشت. دلش می‌خواست با فرهاد حرف بزند، اما او شب بخیر
 گفته بود. هرگز نمی‌خواست قبل از ابراز علاقه فرهاد، حتی یک سر سوزن علاقه‌اش
 را بروز دهد. البته اگر علاقه‌ای وجود داشت. گاهی غافلگیرانه صدای ذهن فرهاد را
 شنیده بود، اما مثل امروزش، چندان چیز دندان‌گیری نفهمیده بود. ولی با همین‌ها
 دلش را خوش می‌کرد و به خودش امید می‌داد. همینطور که با خودش کلنجار می‌رفت
 خوابش برد...

حنانه چشم گشود و خودش را در بین دستان قدرتمند پدرش دید، نمی‌دانست دقیقا
 چقدر وزن دارد، اما می‌دانست برای بازوهای قدرتمند و بدن ورزیده پدرش زیاد هم
 سنگین نیست. حسین، او را روی تختش گذاشت. تا خواست دست‌هایش را بردارد و
 برود، حنانه دستانش را دور گردن او حلقه کرد. لبخند بر لبان حسین نشست: «امشب
 ته تغاری بابا خوابش برده!»

حنانه چشمان نیمه بازش را در تاریکی، به برق چشمان پدرش دوخت و گفت: «سلام بابا. شام خوردین؟!»

حسین دستان حنانه را گرفت و کنار تخت نشست: «یه چیزایی خوردم، آخه امشب مهمون داشتم»
حنانه: «کی؟»

حسین: «سرهنگ کیانی، برای یه پرونده داریم همکاری می کنیم»
حنانه با شنیدن اسم سرهنگ کیانی چشمانش را تا آخر باز کرد و گفت: «چی هست؟!»

حسین: «محرمانس!»
حنانه هنوز منتظر تبریک تولدش بود. خنده ریزی کرد و گفت: «حتما خیلی خسته این، برین بخوابین!»

حسین بوسه‌ای به پیشانی حنانه زد: «تو هم بخواب دخترم»
حنانه تا در بسته شود، سایه حسین را دنبال کرد. صدای بسته شدن در، قلبش را لرزاند. گوشی اش را بیرون آورد و نگاهی انداخت. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بود. ناامیدانه چشم روی هم گذاشت و به خواب رفت...

فصل سوم

حنانه از همکلاسی‌هایش خداحافظی کرد و قدم زنان راه خانه را در پیش گرفت. چند روز بود فرهاد را ندیده بود. دل تنگش بود، اما دلش نمی خواست برای احوال‌پرسی با او تماس بگیرد. در همان لحظه گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. آن را از جیبش درآورد و با دیدن شماره آيسان جواب داد: «سلام چطوری؟»
آيسان: «سلام یه خبر خوب دارم»

حنانه از صدای پرذوق آيسان خنده اش گرفت و گفت: «چی شده؟»
آيسان: «کیوان بهم زنگ زد، گفت همدیگه رو ببینیم. قرار گذاشتیم رفتیم دیدمش. بهم گفت اگه موافقم بیشتر باهم باشیم تا همو بشناسیم برای ازدواج!»

حنانه کمی متعجب شد و بعد گفت: «به سلامتی! فقط... برای ازدواج عجله نکن با عقلت راجع بهش فکر کن!»

آيسان با لحن خاصی گفت: «بی خیال مامان بزرگ نشو ایشالا قسمت خودت شه!»
حنانه با فکر فرهاد اخم کرد و گفت: «مرسی، فعلا شما حالشو ببر!»

آيسان: «حالت گرفته ست، طوری شده؟!»

حنانه خنده مصنوعی کرد: «نه نه، خوبم!»

بعد از خداحافظی حنانه با خودش گفت: «فرهاد بی معرفت، آخه گربه هم بود بعد از حدود چهارسال وابسته می شد تو از سنگی فرهاد با اون فکرای تو ذهنت که بدتر آشفته ام می کنن...»

هنوز چند ثانیه از فکرش نگذشته بود که دوباره گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره فرهاد که به اسم شیرین ذخیره کرده بود، دستپاچه شد و گوشی توی دستش سر خورد و چند بار بالا پایین کرد تا بتواند نگهش دارد، اما موفق نشد و بالاخره روی زمین افتاد. در و باتری گوشی پرت شد یکطرف و گوشی هم یکطرف! حنانه با کلافگی آن ها را برداشت و درست کرد. گوشی را که روشن کرد، چند لحظه بعد دوباره فرهاد زنگ زد. این بار حنانه با آرامش جواب داد: «بله؟»

فرهاد: «سلام. خوبی؟»

حنانه که دلخور بود و کلافه، بی رمق گفت: «سلام مرسی»

فرهاد چند لحظه مکث کرد و گفت: «مطمئنی خوبی؟!»

حنانه: «بله مطمئنم، کاری داری؟!»

فرهاد دوباره ثانیه ای مکث کرد و گفت: «عصری بیا بید خونه، ساعت چهار. به

آيسان خانم هم خبر بده!»

حنانه عصبی پرسید: «چطور آيسان برات آيسان خانمه، من حنانه ام؟! چه فرقی با

آيسان دارم؟!»

فرهاد بیچاره با تته پته گفت: «خوب... خوب... چی بگم والله! آخه آيسان خانم چند

ماهه عضو گروه ما شده! همونطور که تو به کیوان آقاکیوان میگی!»

حنانه: «من اصلا کیوانو صدا نمی‌زنم که بخوام آقا کنارش بذارم! از خودت حرف نگو. باشه میاییم. خدافظ»

گوشی را قطع کرد. اشک به چشمانش آمده بود، بی‌رحمانه آن‌ها را زدود و با خودش گفت: «هرگز نباید بخاطر یه پسر گریه کنم... ارزششو نداره...»

حنانه جلوی آینه ایستاد، به بهانه جشن تولد از مادرش اجازه گرفته بود، البته با استفاده از قدرت دوست‌داشتنی تسخیر کردنش! در چشم‌های ریحانه خیره شده بود و جواب او را به مثبت تغییر داده بود، این قدرت واقعا برای عملیات‌های شبانه به کارش می‌آمد.

نگاه پیروزمندانه‌ای در آینه به خودش کرد. مانند مشکی لخت که پارچه دامنش از کمر خال‌های ریز صورتی داشت، همراه شال صورتی و شلوار جین مشکی پوشیده بود. کیف دوشی صورتی‌اش را برداشت و، گوشی و کیف پولش را درون آن انداخت. از اتاق که بیرون رفت، ریحانه مشغول صحبت با تلفن بود.

حنانه دستی برای او تکان داد، ریحانه جلوی گوشی را گرفت و آرام گفت: «برگشتنی با آژانس بیا!»

حنانه سری تکان داد و بیرون رفت. همینطور که قدم‌زنان طول کوجه‌شان را طی می‌کرد، بازهم به یاد فرهاد افتاد. بعد از چندروز می‌خواست او را ببیند؛ از یکطرف هیجان‌زده و خوشحال بود و از یکطرف دلخور و عصبی. دلش می‌خواست فرهاد هم او را دوست داشته باشد و ابراز کند، اما دریغ...

به خودش که آمد، جلوی در خانه فرهاد بود و می‌خواست زنگ بزند. زنگ را زد و منتظر ماند. در بدون هیچ حرفی باز شد. حنانه نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد، بوی ادکلن فرهاد را از پذیرایی هم می‌توانست حس کند. با شنیدن این عطر، لبخندی به روی لبانش آمد و همه دلخوری‌هایش را فراموش کرد. آيسان و کیوان زودتر از او

رسیده بودند. با آن دو سلام و احوال‌پرسی کرد و نشست. آيسان آرام پرسيد: «چيزی شده؟!»

حنانه متعجب و منتظر نگاه کرد. آيسان گفت: «فرهاد خیلی دمغه! معلوم نيست چش شده! ما پنج دقيقه‌ای می‌شه رسيديم، سلام احوال‌پرسی کرد و رفت موند توی اتاق!» حنانه تمرکز کرد تا فرهاد را احساس کند. اما هرچه بيشتتر جست و جو کرد، کمتر يافت. کيفش را از گردنش درآورد و روی مبل گذاشت: «برم ببينم چشه!» کيوان و آيسان او را با نگاهشان بدرقه کردند. حنانه در اتاق تجهيزات را باز کرد، آيسان اشاره داد که طبقه بالا است. حنانه با ترديد از پله‌ها بالا رفت. شايد بخاطر همين بود که وجود فرهاد را حس نکرد، چون فرهاد طبقه پايين نبود. وارد هال شد، مبل‌های راحتی صورتی چرک با فرش‌های گلبهی فضای سالن را پر کرده بود. پرده‌های مدل‌دار صورتی نورغروب را تا حد توان وارد خانه می‌کردند. حنانه نفس عمیقی کشيد و با صدای نسبتا بلندی گفت: «فرهاد کجایی؟!» گوش تيز کرد و احساسش را به کار گرفت. مثل قطب‌نما چرخيد و مستقيم در اتاقی را باز کرد که فرهاد در آن بود. فرهاد لبه پنجره نشسته بود و منظره باغچه را تماشا می‌کرد. حنانه با ناخن‌هایش روی در زد و گفت: «سلام اجازه هست؟!» فرهاد بدون اينکه سربرگرداند گفت: «سلام»

حال حنانه کمی گرفته شد اما به روی خودش نياورد و وارد اتاق شد. کنار فرهاد ايستاد و گفت: «نمیای پايين؟»

چهره فرهاد پرازغم بود. دل حنانه لرزيد. ناخودآگاه گفت: «عزيزم چی شده؟» فرهاد برگشت و نگاهش را به حنانه دوخت. چشمانش برق خاصی داشت که حنانه معنی‌اش را نمی‌فهميد. جلوتر رفت و همينطور که بازوانش را بغل می‌کرد گفت: «فرهاد اگه مشکلی پيش اومده بهم بگو، شايد بتونم کمکت کنم.» فرهاد دوباره به بيرون خيره شد و گفت: «هيچ کس نمی‌تونه کمکم کنه!» قلب حنانه بخاطر لحن نااميدانه فرهاد پرازغم شد و به صدای ذهنش گوش کرد. اما سکوت بود. به آرامی گفت: «عمدا ذهن تو خالی می‌کنی که من نتونم بخونم؟!»

فرهاد به حنانه نگاه کرد و گفت: «پس اعتراف می کنی که ذهن منو هم می خونی!»
 حنانه: «اگه لازم باشه آره»
 فرهاد نگاه نالانش را به حنانه دوخت و گفت: «حنانه...» اما حرفش را خورد و صورتش را با دستانش پوشاند. بعد تا پایین چانه کشید و گفت: «بیا بریم پایین!»
 حنانه گفت: «نه بگو چی می خواستی بگی!»
 فرهاد کمی دست دست کرد و گفت: «چرا چند روزه ازم خبر نگرفتی؟!»
 حنانه غافلگیرانه به فرهاد نگاه کرد و یاد گلایه های خودش افتاد. اخم کمرنگی کرد و گفت: «اتفاقا منم دوست داشتم همینو از تو پرسیم!»
 فرهاد با اخم گفت: «من از حالت خبر داشتم ولی تو چی...»
 حنانه دست به سینه پرسید: «چطوری خبر داشتی؟!»
 فرهاد به حالت شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: «من... من...»
 حنانه تا به آن روز چنین حالتی را در فرهاد ندیده بود، استیصال و کلافگی همراه کمی هم بی جرأتی! فرهاد روی تخت ساده اتاق نشست و سرش را میان دستانش گرفت. حنانه با بی قراری گفت: «فرهاد این چیه که گفتنش انقدر آشفته ات کرده؟!»
 فرهاد نگاهش را به حنانه دوخت. حنانه سعی کرد دوباره ذهنش را بخواند. اما بی فایده! فرهاد گفت: «بی خیال بیا بریم پایین...»
 حنانه کمی عصبی شد و گفت: «فرهاد گفتم بگو! چطوری از حال من خبر داشتی؟!»
 فرهاد بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حنانه با کلافگی پا زمین کوبید و دنبالش از اتاق خارج شد. وقتی هردو در پذیرایی نشستند، آيسان فورا پرسید: «خوبین؟!»
 حنانه و فرهاد سر تکان دادند و فرهاد در حالی که دفترچه یادداشتش را از جیب پیراهنش بیرون می آورد گفت: «خوب بچه ها بریم سر اصل مطلب!... یه سنگ خیلی قیمتی تازه کشف شده رو به موزه بردن، ولی خریدارایی که می خواستن اونو بخرن و ناکام موندن، دنبالش. خریدار، یه قاچاقچی معروف و کله گنده ست، با اینکه خیلی قاچاق کرده، ولی هیچ مدرکی از خودش به جا نداشته واسه همین تا الان پلیس

نتونسته بگیره! باند خیلی بزرگی داره و جای ثابت نمی‌مونه. تو کل کشور چندین جا خونه و مخفیگاه داره. اما پلیس، به سختی و با تلاشای زیاد یه نفوذی فرستاده بود تو باندشون...»

حنانه فوراً پرسید: «فرستاده بود؟!؟!»

فرهاد: «متأسفانه اونا فهمیدن و شهیدش کردن. داشتم می‌گفتم، با آخرین اطلاعاتی که اون برای سرهنگ کیانی فرستاده، فردا قراره با یه نقشه درست و حسابی، توسط بهترین نیروش سنگو از موزه بدزده!»

کیوان: «حالا ما چکار باید بکنیم؟!»

فرهاد: «سنگو با یه سنگ قلبی عوض می‌کنیم، توی سنگ ردیاب می‌ذاریم. وقتی مخفیگاهشونو پیدا کردیم، دیگه خیلی راحت می‌شه با مدرک دستگیرشون کرد.»

حنانه: «حالا نقشه چیه؟!»

فرهاد: «چون عملیات کاملاً سریه، امشب خودمونم مٲ دزدا می‌ریم موزه و سنگو عوض می‌کنیم.»

آیسان: «دزدگیرای موزه رو چیکار می‌کنیم؟!»

فرهاد: «هکشون می‌کنیم، مثل دزدا!» و عکس‌های سنگ را روی میز ریخت...

شب بود. هرچهار نفر با لباس‌های مشکی و مجهز به وسایل مورد نیازشان، سوار ماشین شدند و به موزه رفتند. فرهاد پشت ساختمان موزه پارک کرد. وقتی پیاده شدند، فرهاد جلوتر و بقیه پشت سرش رفتند. فرهاد از تیرچراغ برق بالا رفت و آرام وارد محوطه پشت‌بام موزه شد. کیوان هم رفت. حنانه آیسان را جلو انداخت و گفت: «برو!»

آیسان کمی مکث کرد ولی بعد بالا رفت و حنانه هم پشت سرش. فرهاد پنجره نورگیر سقف را باز کرد و گفت: «اول شماها برید. کیوان تو بمون همین‌جا»

فرهاد طناب و قفل کوهنوردی را به داربست ساختمان بغلی وصل کرد و انتهایش را هم به کمرش. با آرامش لبه شیشه نشست و بعد با کمک طناب به داخل سر خورد.

حنانه و آيسان صبر کردند تا فرهاد آن‌ها را خبر کند. بعد از دقايقی صدای فرهاد در گوش حنانه پيچيد: «بياييد دخترا زودباشين»

آيسان و حنانه هم وارد شدند. همه جا تاريک بود و نور خيلي کمی از پنجره‌ها به داخل راهرو و سالن می تابيد. حنانه ساعت ديجيتالی‌اش را نگاه کرد و گفت: «فقط شش دقيقه وقت داريم!»

آيسان: «چرا وقت؟!»

حنانه: «چون نگهبان هر ده دقيقه چک ميکنه و يه نگاهی به داخل ميندازه!»

آيسان سر تکان داد و حنانه گفت: «دنبالم بيا»

کمی جلوتر رفتند تا به محل نگهداری سنگ برسند. وقتی رسيدند، آيسان انگشتانش را به شیشه چسباند و گفت: «چقدر عجيبه!»

حنانه هندزفري‌اش را محکم کرد: «فرهاد؟!»

فرهاد جواب داد: «رسيدين؟!»

حنانه: «آره!»

فرهاد: «مراقب باشيد، موزه سنسور صدا هم داره، من دزدگير اشياء رو قطع کردم سريع سنگو عوض کنين!»

حنانه به آيسان اشاره داد. بی معطلی محفظه شیشه‌ای را برداشتند و سنگ را عوض کردند. شیشه را سر جایش گذاشتند و حنانه سنگ را در کولی‌اش جای داد.

ناگهان فرهاد کنارشان ايستاد و گفت: «الان دزدگيرا و ليزرها فعال ميشن، بريم!»

هرسه فورا زير نورگير دويدند و يکی يکی بالا رفتند. فرهاد شیشه را بست و همانطور که آمده بودند، به خيابان برگشتند. خواستند سوار ماشين شوند که حنانه گفت: «حضور کسی رو احساس می‌کنم»

فرهاد: «حتما نگهبانه!»

حنانه: «اون که از جلوی در تکون نمی‌خوره!»

کيوان: «خوب به ما چه، ما که کارمونو کرديم سريع تر بريم!»

حنانه گفت: «می‌رم سر و گوشي آب بدم!»

و کولی و تجهیزاتش را توی ماشین گذاشت. کلاه سوئی شرتش را روی سرش انداخت و از آن‌ها دور شد. همینطور که عادی و قدم زنان کوچه کنار موزه را برای رسیدن به در طی می‌کرد، متوجه ون سیاهی شد. با دیدن چند نفر، فوراً خودش را پشت درخت قایم کرد. حنا به تماس را قطع کرده بود پس نمی‌توانست به فرهاد خبر دهد. یعنی ممکن بود سارقین یک شب زودتر وارد عمل شده باشند؟ بله ممکن بود، چون آن‌ها نفوذی پلیس را پیدا کرده بودند و حالا نقشه‌شان تغییر کرده بود. حنا به با این فکر تا درخت بعدی جستی زد و دوباره پنهان شد. سارقین، نگهبان را بیهوش کردند. حنا به دستش را جلوی دهانش نگه‌داشت و با خودش گفت: «نگهبان بیچاره»

دو نفر وارد موزه شدند و یک نفر بیرون در منتظر ماند. حنا به به فکرش رسید او را بگیرد و به عنوان نفوذی از او استفاده کند. نگاهی به پشت سرش کرد، فرهاد و بقیه خبر نداشتند و او باید تنهایی تصمیم می‌گرفت. نفس عمیقی کشید و دوباره به جلوی در موزه نگاه کرد. سارق نگهبان، نبود! ناگهان دستی دهان او را گرفت و صدای دخترانه‌ای گفت: «صدات درنیاد... اینجا زاغ سیاه کیو چوب می‌زنی؟!»

حنا به خودش را نباخت و با یک ضربه ناگهانی به سینه دختر، خودش را آزاد کرد و فوراً کلت کوچکش را روی پیشانی او گرفت. چهره دختر در نور کمی که از تیر چراغ برق آنطرف‌تر می‌تابید، به نظر وحشت زده می‌آمد. حنا به مثل خود او گفت: «صدات درنیاد!»

دختر دستانش را بالا گرفت. در همین لحظه فرهاد از پشت سر دختره رسید و با دیدن صحنه روبرویش فوراً گفت: «چی شده؟!»

حنا به گفت: «هیچی!»

بعد رو به دختره ادامه داد: «اگه یک کلمه راجع به اتفاق الان با کسی صحبت کنی، تیکه بزرگت گوشته فهمیدی؟!»

دختر سرتکان داد و حنا به همراه فرهاد فوراً از آنجا دور شدند. فرهاد حنا به را توی ماشین هل داد و خودش هم پشت فرمان پرید. همینطور که با سرعت ماشین را می‌راند گفت: «حنا به خل شدی می‌خواستی همه چیزو خراب کنی؟!»

حنانه نگاهی به آيسان انداخت. كيوان هم جلو نشسته بود. حنانه از اينكه فرهاد، جلوی آن دو تا سرش داد می‌زد، ناراحت شد و با صدای نسبتاً بلندی جواب داد: «اولاً حق نداری سر من داد بزنی دوماً من پشت درخت قايم شده بودم او منو پيدا کرد و دهنمو گرفت، مجبور شدم خودمو از دستش خلاص کنم! اونا امشب وارد عمل شدن و برای سرقت سنگ اومدن!»

كيوان فوراً گفت: «چه به موقع سنگو عوض کردیم!»

حنانه شیشه را تا آخر باز کرد و سرش را به لبه‌مثلثی پنجره تکیه داد. هوای سرد پاییزی توی صورتش می‌زد و اشکش را روی صورتش حرکت می‌داد. چشمانش را بست، بعضی وقت‌ها از این قدرتی که داشت متنفر می‌شد، از فرهاد و از گروه و... از همه چیز! اما بعد با خودش می‌گفت خداوند این موهبت را به من عطا کرده و باید برای کشورم از آن استفاده کنم. با تکان دست آيسان به خودش آمد و پیاده شد. قبل از اينکه فرهاد در را باز کند، حنانه با نگاهی در را گشود و وارد خانه شد. به اتاق تجهيزات رفت و کمد فلزی‌اش را باز کرد. لباس‌هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. بقیه روی مبل‌ها نشسته بودند. حنانه که حسابی عصبی بود گفت: «آيسان

زودباش لباس عوض کن و اون نقاب لعنتی دربیار باید بریم خونه»

با این تحکم حنانه، آيسان به اتاق شلیک شد. فرهاد بدون اينکه به حنانه نگاه کند گفت: «باید سنگو ردیابی کنیم!»

حنانه کولی‌اش را که نمی‌دانست چه کسی از ماشین آورده روی پای فرهاد پرت کرد و گفت: «دیگه پشت فرمون نیستی!»

آيسان بیرون آمد و گفت: «بریم»

حنانه همراه آيسان از خانه بیرون زد، آيسان خداحافظی کرد اما او نه! فرهاد حتی نخواست آن دو را این وقت شب به خانه برساند.

سرکوچه بودند که كيوان با سمند فرهاد جلویشان توقف کرد...

حنانه بی حرکت روی کاناپه دراز کشیده بود و مثل همیشه منتظر آمدن حسین بود. گوشه‌اش روی شکمش بود. روشن شد و نورش را روی سقف پخش کرد. حنانه بی رمق نگاهی انداخت. با دیدن اسم فرهاد غافلگیر شد و نشست. پیامک داده بود: «حنانه ناراحتی از دستم؟»

حنانه دهانش را کج کرد و مجبور شد دوباره گوشه‌اش را در یقه‌اش فرو کند. در همان لحظه حسین وارد شد. حنانه به استقبالش رفت، حالا که حسابی از فرهاد دلخور بود، فراموشی تولدش را از یاد برده بود و دل‌تنگ آغوش پدر بود. حسین را بغل کرد و به او خسته نباشید گفت. حسین با مهربانی دستی بر سر او کشید و گفت: «خوبی عزیزبابا؟!»

حنانه از او جدا شد و گفت: «بله... شام خوردین؟»

حسین: «نه، ولی بیشتر تشنه!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «تا لباساتونو عوض کنین براتون چای می‌ریزم! یا می‌خواهین کافی میکس درست کنم؟»

حسین: «نه همون چای خوبه!» و به سمت اتاق رفت. حنانه به آشپزخانه رفت و چراغ را روشن کرد. چای‌ساز را به برق زد و روی صندلی منتظر جوشیدن آب شد. چند دقیقه بعد، لیوانی چای ریخت و روی میز گذاشت، همراه توت خشک و اسنک که در ماکروویو گرم کرده بود. حسین آمد و پشت میز نشست. چشمانش از خواب و خستگی قرمز شده بود. لیوان چایش را دست گرفت و گفت: «دستت درد نکنه بابا، تو برو بخواب!»

حنانه با خنده گفت: «می‌ترسم اگه برم بخوابم، شماهم همینجا رومیز خوابتون ببره!»

حسین خنده ریزی کرد و چیزی نگفت. حنانه پرسید: «چه خبر؟!»

حسین جرعه کوچکی از چایش را نوشید و گفت: «امشب از موزه سرقت شده بود، یه سنگ قدمت دار با حکاکی‌های تاریخی که تازه آورده بودن موزه. سرهنگ کیانی گفت متأسفانه بازم مدرکی از خودشون به جا نداشتن، کار یه باند بزرگ قاچاقه. باند امجد! سرهنگ کیانی خیلی وقته دنبالشونه»

حنانه سری تکان داد و گفت: «ان شالله دستگیرشون می کنه!»
 حسین گفت: «یه مامور تازه اومده کلانتریمون، برادرزاده سرهنگ کیانیه، سرهنگ
 کیانی سفارش کرد مراقبش باشم. قبلا تو قسمت سایبری بوده، خودش درخواست
 انتقالی داده به آگاهی که به قول خودش آگاهی رو هم تجربه کنه!»
 حنانه سری تکان داد و گفت: «عجب لابد مَخیه واسه خودش!»
 حسین چایش را نوشید و گفت: «چی بگم، سابقه‌اش که عالی بود! بخاطر حل پرونده
 های سخت سایبری بهش تشویقی و ترفیع دادن، ستوان دوم شده!»
 حنانه ادای شرک را درآورد و چیزی نگفت. خلاصه، حسین اسنکش را خورد و بعد از
 مسواک، بی معطلی به سمت خواب شتافت. حنانه لیوان و بشقاب را شست و به
 اتاقش رفت. روی تخت نشست. اصلا خوابش نمی آمد. نگران سنگ و باندقاچاق و
 عملیاتشان بود. گوشی را از یقه‌اش بیرون آورد. سه پیام دیگر از فرهاد
 داشت: «قه‌ری؟ خوابیدی؟» «حنانه لطفا اگه می خونی جواب هم بده!» «باشه
 بی معرفت»

حنانه نمی دانست چه کند، جواب بدهد یا نه! آخر سر دل بر عقل غالب شد و حنانه
 نوشت: «آدما ساعت ده یازده می خوابن!»
 دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت...

تقریباً ساعت یازده بود که حنانه با همکلاسی هایش خداحافظی کرد و از مجتمع
 آموزشی خارج شد. همینطور که با خودش می گفت این پیش دانشگاهی کی تمام
 می شود از پل هوایی بالا رفت. ناگهان با صدای آشنایی متوقف شد: «حنانه»
 برگشت، فرهاد بازهم او را غافلگیر کرده بود. دستی به مقنعه‌اش کشید و ایستاد.
 فرهاد او را به ادامه راه دعوت کرد و گفت: «قدیما منو می دیدی سلام می کردی!»
 حنانه کولی اش را جابه‌جا کرد و گفت: «خوب سلام بقیه‌اش؟»
 فرهاد کمی مکث کرد و بعد گفت: «علیک سلام. بدجوری قهر کردی! حداقل دلیلشو
 بگو منم بدونم!»

حنانه بدون اینکه فرهاد را نگاه کند روی پله برقی ایستاد و گفت: «مگه برات مهمه؟!»
فرهاد: «اگه مهم نبود الان اینجا نبودم!»

قلب حنانه چندبار خودش را به قفسه سینه کوبید و حنانه گفت: «یکم فکر کنی یادت میاد!»

فرهاد بدون فاصله با حنانه قدم برمی داشت: «فکر کنم بخاطر اینکه جلوی کیوان و آيسان خانم دعوات کردم ناراحت شدی آره؟!»

حنانه پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. فرهاد گفت: «معذرت می خوام عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم»

حنانه با شنیدن کلمه عزیزم چند لحظه منقلب شد و با خودش فکر کرد: «نه به عزیزمت نه به بی توجهیات»

فرهاد دوباره گفت: «الان می رسیم خونتون من دیگه نمی تونم همراهت بیام! بگو که منو بخشیدی!»

حنانه ایستاد و به فرهاد خیره شد. این چشم های عسلی او را جادو می کردند. ناخودآگاه لبخندی زد که فرهاد آن را آشتی برداشت کرد: «مرسی حالا برو خونه مواظب خودت باش»

حنانه فوراً پرسید: «فرهاد سنگ چی شد؟»

فرهاد: «هنوز دنبالشم! رفته یه جایی که جای اصلی نیست. منتظرم بره جای اصلی!»
حنانه سری تکان داد و خداحافظی کرد. وقتی از فرهاد جدا شد و خیابانشان را به تنهایی طی کرد، احساس می کرد که از همیشه خوشحال تر است...

حنانه از خواب بیدار شد و نگاهی به گوشی اش انداخت. ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می داد. حنانه خمیازه ای کشید و از اتاق بیرون رفت. دست و صورتش را آب زد و به پذیرایی رفت. با دیدن حسین که روی کاناپه نشسته بود و ریحانه هم روی مبل بغلی، تعجب کرد و خوشحال هم شد. فوراً جلو رفت و با نشاط به حسین سلام کرد: «سلام باباجون!»

حسین با لبخندی جوابش را داد و حنا را کنار خودش نشاند. حنا پرسید: «چی شده زود اومدین؟»

حسین: «امشب منزل سرهنگ کیانی دعوت هستیم، منم زود اومدم یکم استراحت کنم و آماده بشم!»

حنا دست‌هایش را به هم زد و گفت: «آخ جون مهمونی!»

ریحانه گفت: «فقط من و پدرت میریم!»

حنا گرفته شد و پرسید: «چراااا!؟!»

حسین: «راستش بیشتر برای کاره، برادرزاده‌اش هم هست همونکه گفتم ستوان دومه، با مادرت می‌رم چون خانمش هم هست زشت نباشه!»

حنا ناامیدانه گفت: «بااااا!»

حسین با خنده از در دلجویی برآمد، همینطور که دستش را دور شانه‌های حنا حلقه می‌کرد گفت: «عوضش یه روز با من بیا اداره خوبه؟!»

نیش حنا خودبه‌خود باز شد و گفت: «خوبه!»

حسین ضربه‌ای به بازوی او زد و دستش را برداشت. حنا نارنگی‌ای برداشت و

همینطور که بلند می‌شد گفت: «من رفتم» و به اتاقش رفت. روی تختش نشست و به

اینکه امشب خانه تنهاست فکر کرد، لیلی خانه عمویش مانده بود. شانه بالا زد و با

خودش گفت: «من که نمی‌ترسم!»

پشت کامپیوترش نشست و نارنگی‌اش را پوست کند...

ساعت حدودا هفت بود که حنا حسین و ریحانه را بدرقه کرد. در را که بست روی

مبل ولو شد و تلوزیون را روشن کرد. داشت شبکه‌ها را اینطرف و آنطرف می‌کرد که

صدای گوشی‌اش بلند شد. به اتاق رفت و گوشی را از لابه‌لای لحافش یافت. با دیدن

شماره فرهاد فوراً جواب داد: «سلام چطوری!»

صدای فرهاد در گوشش پیچید: «سلام حنا، یه عملیات مهم پیش اومده! می‌توننی

بیای بیرون؟!»

حنانه با استیصال گفت: «وای این وقت شب؟ هوا تاریک شده درضمن هفته پیش به بهونه تولد رفتیم موزه!»

فرهاد: «الان مطمئنی کسی صداتو نمی شنوه؟»

حنانه: «خوب معلومه!»

فرهاد: «واقعا نمی تونی؟ یه کاریش بکن!»

حنانه روی تخت نشست و گفت: «حالا چه خبر شده؟!»

فرهاد: «امشب مهمونی قاچاقچیس، باید بریم!»

حنانه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «سرهنگ کیانی باهات هماهنگ کرده؟!»

فرهاد: «آره، همه چی یهوپی شد، امشب مهمونی دعوت بودم، خود سرهنگ کیانی هم مهمون داشت ولی من مجبور شدم نرم.»

حنانه شانه بالا زد و گفت: «من خونه تنهام، می ترسم بدون اجازه بیام بیرون! مامانمینا... خوب بابا و مامانم رفتن خونه سرهنگ کیانی!»

فرهاد گفت: «!؟!!!»

حنانه: «آره، تو که می دونستی بابام پلیسه!»

فرهاد: «آره ولی تاحالا بهم نگفته بودی با سرهنگ کیانی همکاره! من اسم پدرتو شنیده بودم ازش ولی فکر می کردم خوب تشابه اسمیه!»

حنانه: «سرهنگ شفق پدر منه دیگه! حالا چکار کنم؟»

فرهاد: «حاضرشو دارم میام دنبالت، با سرهنگ کیانی هماهنگ می کنم وقتی پدرمادرت از خونشون راه افتادن بهمون خبر بده!»

حنانه: «مامانم زنگ می زنه تلفن خونه!»

فرهاد: «خوب میام خرابش می کنم وقتی برگشتیم درستش می کنم!»

حنانه پذیرفت و خداحافظی کرد. همینطور که حاضر می شد به مهمانی فکر کرد....

فرهاد کادیلاک را بین ماشین های مدل بالای مهمانان پارک کرد و گفت: «حنانه رسیدیم!»

حنانه که اضطراب داشت به فرهاد خیره شد و بعد هم به ساختمان ویلا. فرهاد گفت: «چته حنانه از تو بعیده!»

حنانه آب دهانش را قورت داد و گفت: «آخه بی اطلاع اومدم، بخاطر همین اضطراب دارم، اضطرابم برای عملیات نیستش!»

فرهاد لبخندی زد و گفت: «نگران نباش، سرهنگ هوامونو داره! پیاده شو!»

حنانه پیاده شد. لباسی که پوشیده بود، آستین‌های پفی داشت که از آرنج تا مچ تنگ بودند و دکمه‌های مرواریدی کوچک خورده بودند. یقه‌اش هم آجری بود و تا کمر گیپور و مروارید دوزی داشت. دامن آن هم تا زانو بود و پف اسکارلتی کمی داشت و یک لایه گیپور. رنگ بنفش ارغوانی لباس، بی‌نهایت به حنانه می‌آمد.

ساپورت مشکی جلوه دامن و کفش‌های استخوانیش را بیشتر کرده بود. موهایش را بابلیس کرده بود و زلف‌هایش را پف داده و با تاج گل، تزئینشان کرده بود. آرایش بسیار ملایم ولی با روژ ارغوانی داشت همراه نقاب پرداز استخوانی.

شنلش را جلو کشید، اصلا دلش نمی‌خواست مجبور شود آن را در بیاورد. فرهاد هم کت و شلوار شیک یقه ساتن استخوانی با پیراهن بنفش ارغوانی پوشیده بود. کراوات استخوانی روی پیراهن خودنمایی می‌کرد. خیلی خوشتیپ شده بود، طوری که حنانه در خانه نتوانسته بود جلوی خنده‌اش را بگیرد.

حنانه دستش را در بازوی فرهاد انداخت و با آن کفش‌های پاشنه بلند شروع به راه رفتن کرد. به ورودی سالن که رسیدند، خدمتکار جلو آمد تا شنل حنانه را بگیرد.

فرهاد گرچه اصلا راضی به نظر نمی‌آمد، ولی به حنانه اشاره داد نقشش را خوب بازی کند. حنانه شنلش را بیرون آورد و دست خدمتکار داد. حداقل لباسش پوشیده بود و تنها موهایش در معرض دید بقیه بود و البته می‌دانست آقایان به راحتی سینه و کمرش را سایز می‌زنند. زیر لب گفت: «خدایا منو ببخش!»

فرهاد نقاب سفیدش را جابجا کرد و گفت: «آروم باش حنانه خواهش می‌کنم تابلو بازی در نیار!»

حنانه سری تکان داد و سعی کرد بی تفاوت باشد. بنابراین پرسید: «خوب حالا نقشه چیه؟»

فرهاد: «قراره سنگو به مزایده بذارن. دعا کن هرچه زودتر اینکارو انجام بدن تا ماهم زودتر بریم خونه!»

وارد سالن شدند. صدای آهنگ که زنده اجرا می شد سرسام آور بود و بوی مشروب و ادکلن و سیگار با هم مخلوط شده بود. حنانه دماغش را جمع کرد و گفت: «اه اه چطوری نفس می کشن؟»

فرهاد بخاطر دیدن صحنه رقص زن ها و مردها در وسط سالن، سرش را پایین انداخت و استغفراللهی قورت داد. حنانه دست او را فشرد و گفت: «الآن باید چکار کنیم؟» فرهاد او را به گوشه ای هدایت کرد و گفت: «فعلا باید منتظر بمونیم!»

حنانه همینطور که لباس های مختلف دختران را نگاه می کرد، به این فکر کرد که بخاطر این ماموریت باید چه جاهایی را تحمل کند. کمی بعد درست وقتی حنانه از ایستادن خسته شده بود فرهاد گفت: «میای برقصیم؟!»

چشمان حنانه به حدی گرد شدند که نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند. فرهاد با دیدن چشم هایش از نقاب، خنده کنان گفت: «خیلی خوب چشات درد گرفت!» خنده اش را فرو خورد و ادامه داد: «عزیزم حالا با من می رقصی یانه؟! ما که فعلا منتظریم، بیا برقصیم دیگه!»

حنانه سرش را پایین انداخت، نمی دانست چه بگوید، سعی کرد صدای ذهن فرهاد را گوش کند اما فرهاد طبق معمول می دانست چه موقعی نباید هیچ فکری کند و دست حنانه را توی حنا بگذارد.

فرهاد دستش را گرفت و او را وسط کشید. حنانه غافلگیرانه دنبال فرهاد دوید و وقتی او ایستاد، با سینه اش برخورد کرد. ناگهان دی جی گفت: «اوه به افتخار زوج جدیدی که بالاخره از گوشه سالن دل کندن و اومدن خلوت کنین تا دوتایی برقصن.» فرهاد و حنانه با تعجب فراوان به دی جی که نقاب کاملی زده بود نگاه کردند. حنانه چشمانش را به هم فشرد و گفت: «فرهاد من بلد نیستم دو نفره برقصم!»

فرهاد دست او را گرفت و به سمت راست هولش داد: «یادت رفته می‌تونم مهار تو بهت منتقل کنم!»

حنانه برق گرفتگی کوچکی را در دستش حس کرد و بعد بدون هیچ مشکلی با آهنگی که دی‌جی گذاشت شروع به رقص کرد. خودش هم نمی‌دانست آن همه ناز و عشوه را از کجا آورده، حتی با آهنگ می‌خواند! فرهاد او را با قدرت به راست و چپ هول می‌داد و حنانه می‌ترسید دستش در دست فرهاد بماند و خودش تا انتهای سالن برود! وسط آهنگ یک قسمت رپ داشت که کنارهم ایستادند و متناسب با هم هیپ‌هاپ رقصیدند، و بعد دوباره دونفره که حنانه دلش می‌خواست تمام شود، قبل از اینکه دست‌هایش کنده شوند یا پاشنه کفش‌هایش بشکند. به محض تمام شدن آهنگ، گوشی حنانه شروع به زنگ خوردن کرد.. وقتی دوید، گردن‌بند مرواریدش که بین دستان فرهاد گیر کرده بود کشیده شد و دانه دانه به زمین ریخت. اما حنانه اهمیتی نداد و به حیاط رفت. مادرش بود. با استرس فراوان گوشی را از جیب مخفی‌اش بیرون آورد و جواب داد: «سلام مامان!»

ریحانه: «سلام. تلفن خونه زنگ نمی‌خوره!»

حنانه: «نه!»

ریحانه: «عجب، زنگ زدم خونه گفت خط شما خراب است! نمی‌دونم چرا خراب شده! خوبی؟»

حنانه: «بله خوبم، مهمونی خوبه؟!» و از صدای بلند شروع آهنگ یک لحظه ترسید.

ریحانه گفت: «آره تو مطمئنی خوبی؟ صدات می‌لرزه، صدای چیه؟»

حنانه با اضطراب بیشتر گفت: «دارم فیلم ترسناک می‌بینم!»

ریحانه خنده‌اش گرفت و گفت: «از دست تو خیلی خوب مواظب خودت باش، درو هم

قفل کن کلیدو بردار ما خودمون درو باز می‌کنیم!»

حنانه پذیرفت و خداحافظی کرد. نفس راحتی کشید و برگشت، فرهاد درست پشت

سرش ایستاده بود. ترسید و هیــــــــن بلندی کشید. فرهاد فوراً گفت: «نترس منم!

کی بود؟»

حنانه: «مامانم. زنگ زده خونه، دیده خرابه زنگ زده به گوشیم. بهم گفت چرا صدات می لرزه منم گفتم دارم فیلم ترسناک می بینم!»

فرهاد زیر خنده زد و گفت: «از دست تو دختر می گفتمی تو پارتی ام استرس دارم!»

حنانه پشت چشمی نازک کرد و رو برگرداند؛ نمی دانست چرا از فرهاد خجالت می کشد

حنانه شانه بالا زد و بدون اینکه فرهاد را نگاه کند گفت: «چکار کنم خوب موبایلم زنگ زد»

فرهاد: «اگه موبایلت زنگ نمی زد چجوری از دستم در می رفتی؟!»

حنانه سکوت کرد، در دل گفت: «نمی دونم.»

در همین لحظه، مزایده را اعلام کردند. فرهاد و حنانه داخل شدند و کنار بقیه ایستادند. حنانه گفت: «چطوره سنگو دوباره بخریم، خخخخخ»

فرهاد: «سنگو کسی می خره که می خواد بیره اونور!»

مزایده با مبلغ بالایی آغاز شد. دی جی کنار دستیارش ایستاده بود و تماشا می کرد. شخصی که داشت مزایده را اجرا می کرد نقاب نداشت.

حنانه آرام پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

فرهاد: «صبر می کنیم تا خریدار سنگو بخره و بره. بعد اینجا رو لو میدیم»

حنانه دست به سینه ایستاده بود و نگاه می کرد. هنوز وسطهای مزایده پرهیجان بودند که کسی کنار حنانه ایستاد. حنانه به او توجهی نکرد. با گوشه چشم او را می دید، دختر کمی از او بلندتر بود و لباس صورتی به تن داشت. موهای فرفری اش را هم پف داده بود. نقاب نصفه اش سرخابی بود و توی چشم می زد. حنانه کمی به فرهاد نزدیک تر شد. فرهاد با دیدن این حرکت حنانه، دستش را دور کمر او حلقه کرد.

حنانه اصلا نمی فهمید امشب فرهاد چرا آنقدر عجیب شده است.

دختر به حنانه نزدیک شد و گفت: «ما همو می شناسیم!»

حنانه نگاهش کرد، حالا لبهای کوچک و چانه ظریفش را می دید.

حنانه گفت: «فکر نمی کنم!»

در همین لحظه فرهاد قیمت بالاتری را اعلام کرد تا در مزایده شرکت کرده باشد. چند نفری برگشتند و او را نگاه کردند، برای همچین مبلغی، قاچاقچی جوانی به نظر می‌رسید!

دختر گفت: «یکمی فکر کنی یادت میاد، اون شب، کنار موزه، با اون لباسای سیاه، حالا یادت اومد؟!»

چشمان حنا نه گرد شد و اضطراب تمام وجودش را گرفت، می‌ترسید دختر او را لو دهد و عملیات خراب شود. بنابراین خودش را به قاچاقچی بودن زد و از در دوستی برآمد: «اوه آره، کارت بد نبود!» دستش را برای دختر دراز کرد و با لبخندی گفت: «من حنا نه‌ام و شما کی باشین؟!»

دختر دست او را گرفت و گفت: «منم زویام! شما عتیقه قاچاق می‌کنین؟!»

حنا نه بدون هیچ فکری همینطوری با خونسردی گفت: «نه، دختر!»

زویا هین کوچکی کرد و گفت: «چه ترسناک! پس تو مزایده سنگ عتیقه چیکار می‌کنین؟»

حنا نه: «خوب، همسرم کلکشنر اشیای عتیقه‌ست، واسه همین اومدیم. شما اینجا چیکار می‌کنی؟!»

زویا: «رقصتون قشنگ بود!»

حنا نه خنده‌اش گرفت و با یادآوری رقص، دوباره پاهایش داغ شد. با لبخند عمیقی گفت: «خیلی ممنون، نمی‌خواستم برقصم، آخه جلوی غریبه‌ها کمی خجالت می‌کشم!»

زویا: «تو عالی بودی، این باید اعتماد به نفستو بالا ببره!»

حنا نه یادش افتاد زویا جوابش را نداده است: «نگفتی، تو اینجا چکار می‌کنی؟!»

زویا: «من دختر جناب امجد هستم!»

چشمان حنا نه گرد شد و فرهاد هم نگاهشان کرد. حنا نه که نمی‌خواست ببازد گفت: «نه بابا!»

زویا لبخندی زد و حرف خودش را تایید کرد. حنا نه گفت: «اوه باعث افتخاره!»

حنانه اسم امجد را از پدرش شنیده بود، امجد همان قاچاقچی بزرگ عتیقه بود که سرهنگ کیانی به دنبالش می‌گشت. حنانه پرسید: «پدرت هم تو مهمونی هست؟!»
 زویا: «نه، اون همیشه معاونشو برای نظارت می‌فرسته، منو هم برای نظارت به معاونش!»
 حنانه: «پس بهت خیلی اعتماد داره!»
 زویا لبخند تلخی زد و گفت: «آرره!»
 حنانه فوراً صدای ذهن زویا را گوش داد: «از من سوءاستفاده می‌کنه تا اسم خودش خدشه‌دار نشه و همه چی به نام من تموم بشه! من می‌شم قربونی دست پلیسا و اون بازهم در میره!»
 حنانه به طور دقیق در جریان نبود و نمی‌دانست چطور می‌شود توسط زویا امجد را دستگیر کرد. پرسید: «مادرت کجاس?!»
 زویا چند لحظه به حنانه خیره شد و بعد دوباره به مجری مزایده خیره شد. حنانه گفت: «نمی‌خوای راجع بهش حرف بزنی?!»
 صدای «فروخته شد» توجه حنانه را جلب کرد. فرهاد گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و وارد صفحه پیام شد. حنانه نگاهش را برگرفت و رو به زویا کرد، اما زویا کنارش نبود. رو به فرهاد گفت: «دختر امجد بود!»
 فرهاد: «داشتم می‌شنیدم، با ما همکاری می‌کنه!»
 حنانه با تعجب گفت: «نه بابا!!!»
 فرهاد حنانه را به کناری برد و گفت: «تو قهر کردی و پرونده‌هاشونو نخوندی.»
 حنانه صدای ذهنش را شنید: «سوتی دادم»
 فرهاد ادامه داد: «خوب سرهنگ کیانی یه چیزایی رو بهم داد تا بخونم، این دختره پدر و مادر نداره، بیچاره تو بچگی پدر و مادرشو از دست داده، این امجد هم بزرگش کرده، حالا بیچاره خسته شده و با پلیس همکاری می‌کنه!»
 حنانه کمی تأمل کرد و بعد گفت: «خوب، بالاخره دستگیر می‌شه یانه?!»

فرهاد: «سرهنگ کیانی هماهنگ کرده که همراه ما بیاد، تا دستگیر نشه و زندان نره، دختره سنی نداره، همسن توئه، فکر کن بخواد بره زندان زنان چی از آب درمیاد؟! زن این یارو امجد، دختره رو باشعور و سالم تربیت کرده، دوسال پیش که مُرده، دختره افتاده زیر دست پدرخونده!»

حنانه: «چه تربیت سالمی با درآمد قاچاق!»

فرهاد: «سرهنگ کیانی مثل اینکه دختره رو می‌شناسه، البته به من چیزی نگفت، من خودم کشف کردم. یعنی یه حدسایی می‌زنم»

حنانه: «پس پلیسا کی میان؟!»

فرهاد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «برو زویا رو پیدا کن و بیارش بیرون»

حنانه: «مارو می‌شناسه؟!»

فرهاد: «نه، بگو که پلیسی!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «پلیس؟! آخه من که پلیس نیستم!»

فرهاد: «عجب! پس الان دقیقا به دستور کی اینجایی?!»

حنانه گفت: «تا حالا انقدر قانع نشده بودم! تو برو شنلمو بیار!»

فرهاد: «باشه زویا رو پیدا کن و برید کنار ماشین!»

سوئیچ را دست حنانه داد و گفت: «برو تو خیابون بغلی، اسمش بهاره گلبهاره شکوفست چه بدونم همچین چیزی! من میام پیشتون!»

حنانه پذیرفت و رفت. بین جمعیت قدم می‌زد و با احساسش زویا را جست و جو می‌کرد. انتهای سالن، اتاقی بود که حنانه مستقیم به سمت آن کشیده می‌شد. تقی زد و در را باز کرد. مردی مچ دست زویا را محکم گرفته بود و زویا تقلا می‌کرد برود. با دیدن حنانه هردو برگشتند. مرد عصبانی گفت: «خانم اینجا چکار می‌کنی؟»

حنانه خودش را نباخت و گفت: «خیلی عذرمی خوام، اومدم دنبال زویا، آخه دیدم اومد تو این اتاق.» بعد رو به زویا ادامه داد: «زویا میای بریم تو باغ قدم بزنیم؟»

زویا دستش را از دست مرد کشید و فوراً به حنانه ملحق شد. قبل از اینکه بیرون بروند مرد گفت: «وقتی برگردیم آقا به خدمت می‌رسه!»

حنانه دست زویا را کشید و بیرون رفتند. زویا گفت: «از کجا فهمیدی من کجام؟!»
 حنانه آرام گفت: «من پلیسم، باید قبل از اینکه همکارام بریزن اینجا ما بریم!»
 زویا چند لحظه مکث کرد و گفت «پلیس؟! تو کی هستی چرا این حرفا رو به من می‌زنی؟!»
 حنانه: «مگه تو با پلیس همکاری نمی‌کنی؟ مگه قرار نیست با ما بیای تا دستگیر نشی؟!»
 زویا کمی وحشت زده بود و اعتماد نمی‌کرد. حنانه گفت: «سرهنگ کیانی مارو فرستاده!»
 زویا با شنیدن اسم سرهنگ، آرام شد و گفت: «واقعا؟! دیگه داشتم ناامید می‌شدم، راستش بهم شک کردن!»
 حنانه زویا را با خودش همراه کرد و گفت: «بیا باید زودتر بریم!»
 همینطور که با قدم‌هایی تند به سمت جاده باغ می‌رفتند، زویا گفت: «اون شب کنار موزه، چرا بهم نگفتی پلیسی؟»
 حنانه: «اون موقع من نمی‌دونستم با پلیس همکاری می‌کنی!»
 کنار کادیلاک که رسیدند، حنانه در ماشین را باز کرد و گفت: «سوار شو!»
 زویا صندلی شاگرد نشست و حنانه پشت فرمان. فوراً ماشین را روشن کرد و با سرعت از ویلا خارج شد. از خیابان ویلا که بیرون می‌رفت، در آینه ماشین‌های پلیس را دید. زویا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، بعد با ناراحتی تکیه داد و گفت: «حتی نتونستم وسایلامو بیارم!»
 حنانه همینطور که روی دیوار خیابان دنبال اسمش می‌گشت گفت: «ناراحت نباش، بعدا که همه چی تموم شد می‌تونم بری وسایل شخصیتو جمع کنی!»
 حنانه با دیدن اسم «بهارنارنج» وارد خیابان شد و کنار دیوار باغی پارک کرد. ماشین را خاموش کرد و حسابی در صندلی ماشین فرو رفت. زویا گفت: «چند سالته؟!»
 حنانه رویش را به سمت او برگرداند و گفت: «هجده! توچی؟!»
 زویا: «منم هجده، متولد چه ماهی هستی؟»

حنانه: «مهر»

زویا: «پس از من بزرگتری، من آبان ماهی ام.»

حنانه لبخندی زد و پرسید: «پدر خوندهات رو دوست داری؟!»

زویا سرش را پایین انداخت و گفت: «قبلا داشتم، ولی الان اصلا. آخه من تا دوسال

پیش نمی دونستم اون قاچاقچیه!»

حنانه تعجب کرد و گفت: «واقعا؟»

زویا: «آره. بعد از مرگ مادر خوندم فهمیدم.»

حنانه: «خدا بیامرزه. حالا می خوای چیکار کنی؟»

زویا به در تکیه داد و گفت: «سرهنگ کیانی گفته برام یه برنامه هایی داره، نمی دونم.»

دقایقی به سکوت گذشت. زویا سکوت را شکست و پرسید: «یزدان. نمیاد؟!»

حنانه با تعجب پرسید: «یزدان کیه؟!»

زویا: «همکار تونه، نفوذی پلیس تو تشکیلات پدرم! امشب هم دی جی شده بود!»

حنانه چند لحظه اطلاعات دریافتی را آنالیز کرد و بعد گفت: «راستش، من چندروز

مرخصی بودم... خوب یکمی از پرونده عقب موندم. باید از فرهاد پرسی!»

زویا: «فرهاد همون آقای که باهات رقصید؟!»

حنانه دوباره منقلب شد و گفت: «آره آره همون.»

زویا: «واقعا شوهرته؟!»

حنانه ناخودآگاه از این جمله ذوق کرد و گفت: «نه بابا، همکارمه! نمی دونم چرا امشب

جو گرفتش و به زور منو رقصوند، خواهش می کنم این رازو پیش خودت نگه دار!»

زویا با خنده گفت: «حتما، خیالت راحت باشه!»

در همین لحظه فرهاد صندلی عقب سوار شد و گفت: «سلام مجدد دخترا!»

حنانه و زویا جوابش را دادند و زویا فوراً پرسید: «یزدان با ما نمیاد؟!»

حنانه همینطور که به ذهن هردوی آنها گوش می داد: «من بهش گفتم اطلاع ندارم!»

فرهاد در دلش گفت: «یا پیغمبر سوتی نداده باشه! خوبه قیافمو ندیده! بعدا که می بینه

از دست این سرهنگ!»

فرهاد: «ایشون با ماشین پلیسا رفتن!»

در همین لحظه گوشی فرهاد زنگ خورد. آن را جواب داد و بعد از صحبت‌هایی قطع

کرد. حنا به پرسید: «کی بود؟!»

فرهاد: «سرهنگ کیانی! روشن کن بریم!»

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

حنا به پر از استرس وارد خانه شد و به اتاقش دوید. لباس‌ها را از تنش درآورد و چند بدوبیراه به فرهاد گفت که شنلش را جا گذاشته! لباس‌ها را با عجله سر جاییشان گذاشت و به دستشویی دوید، همینطور که صورتش را با صابون می‌شست به این فکر می‌کرد که مثلا تا الآن چه می‌کرده است. ساعت حدود نه ونیم مادرش تماس گرفته و او در حال دیدن فیلم ترسناک بوده، پس باید مثل همیشه دستگاه دی‌وی‌دی را روشن بگذارد. شام نخورده بود پس نگران آشپزخانه نبود. از دستشویی بیرون آمد و چراغ‌ها را روشن کرد.

نگاهی به خانه انداخت، همه چیز مرتب بود. دستگاه دی‌وی‌دی را روشن کرد و به آشپزخانه رفت. دل ضعفه داشت، هم انرژی مصرف کرده بود هم هیجان‌ات مختلف برایش اتفاق افتاده بود. در یخچال را که باز کرد، زنگ آیفن هم به صدا درآمد. پدر و مادرش اصلا احتمال نداده بودند که او ساعت یازده ونیم شب خوابیده باشد! خوب بود ریحانه گفته بود کلیدو بردار و بخواب! حنا به ناامیدانه آیفن را زد و پدر و مادرش وارد شدند، در حالی که به نظر می‌رسید هنوز راجع به مهمانی صحبت می‌کنند. حنا به دوباره سر یخچال رفت. ناگهان یادش افتاد کفش‌های مجلسی‌اش را از دم در برنداشته! رخت‌شوئی در دلش آغاز شد. پشت آپن ایستاد و به آن دو سلام کرد. هر دو جوابش را دادند. حنا به با خونسردی کاملا ظاهری گفت: «مهمونی خوش گذشت؟!» ریحانه به اتاق رفت، حسین روی مبل نشست و گفت: «همش حرف اون امجد بود، وسط شام که بودیم خبر دادن ریختن مهمونی تو خونش و همه رو گرفتن.» حنا به خنده‌اش گرفت و گفت: «مهمونی برای چی بوده؟!»

حسین: «برای مزایده همون سنگ دزدیده شده!»
 حنا که گرسنگی و کفش‌هایش را فراموش کرده بود کنار حسین نشست و پرسید: «از کجا فهمیدین مهمونی بوده؟!»
 حسین: «نفوذی‌های سرهنگ کیانی همه کارو انجام داده بودن، ولی متأسفانه هم خریدار سنگ دررفته، هم امجد و دخترش و معاونش»
 حنا که می‌دانست زویا را می‌گوید، سعی کرد خنده‌اش را بخورد: «امجد دختر هم داشته؟!»
 حسین: «نفوذی‌های سرهنگ کیانی که گفتن اون بی‌گناه و باباه فقط دنبال خودش می‌کشه، آخه دختر خوندشه!»
 حنا سر تکان داد و آخرین سوال را پرسید: «برادرزاده سرهنگ کیانی هم اومده بود؟»
 حسین: «نه، مثل اینکه اونم رفته بود اونجا! نتونست بیاد!»
 حنا ذهنش سمت یزدان رفت و خنده‌ی یکطرفی‌ای کرد: «عجب!»
 ریحانه با لباس خانه از اتاق بیرون آمد: «سرهنگ کیانی بس نبود با این بچه هم راجع به پرونده حرف می‌زنی!»
 حنا و حسین خنده کوچکی کردند و حسین به اتاق رفت برای تعویض لباس. حنا همراه ریحانه به آشپزخانه رفت و پرسید: «شام چی بود؟!»
 ریحانه گفت: «خانوم سرهنگ کیانی، مژده خانم، برات شام فرستاده، برو از توی ماشین بیار!»
 حنا: «نه بابا حالا چی هست؟»
 ریحانه: «زرشک پلو با مرغ»
 حنا با خوشحالی گفت: «دستش درد نکنه»
 ریحانه لیوانی برداشت و گفت: «شام نخوردی؟»
 حنا با لبخند کم‌رنگی گفت: «نـچ!»
 ریحانه برای خودش آب ریخت و گفت: «برو بیار دیگه!»

حنانه سوئیچ را برداشت و به حیاط رفت تا از ماشین شامش را بیاورد. دو ظرف نگهداری در ساک بود، یکی برنج و خورش و دیگری سالاد کاهو! حنانه با خوشحالی همراه ساک وارد خانه شد و با دیدن کفش‌هایش دوباره استرس گرفت. بی‌سرصدا آن‌ها را انتهای جاکفشی پنهان کرد و به آشپزخانه رفت. همینطور که غذا را برای گرم کردن در ظرفی می‌ریخت دعا کرد مادرش کفش‌ها را ندیده باشد. حنانه که ظرف را در ماکروویو گذاشت، ریحانه با قرآنش پشت میز آشپزخانه نشست. او هرشب چند صفحه‌ای قرآن می‌خواند، همیشه هم پشت میز آشپزخانه! حنانه روبرویش نشست و گفت: «خوب مامان بگو ببینم مهمونی چطور بود؟!»

ریحانه گفت: «بدک نبود. مژده خانم، خانم خوبی بود؛ باهم دوست شدیم. طفلی برای شام و پذیرایی خیلی زحمت کشیده بود. هی هم گفت چرا دختر گلتونو نیاوردین! می‌دونی، این پسر برادرزاده سرهنگ کیانی، بیچاره پدر و مادر نداره، پدرش شهید شده و مادرش هم سرزا رفته، با عموش اینا زندگی می‌کنه. ولی مژده خانم می‌گفت از وقتی پلیس شده، بیشتر وقتا می‌مونه خونه پدریش. عکسشم دیدم، پسر برازنده‌ای بود. خلاصه این بابات و سرهنگ کیانی هم تا تونستن راجع به قاچاقچیا و خلافکارا و دزد و قاتلا حرف زدن.»

حنانه بی صدا خندید و ریحانه ادامه داد: «خنده هم داره! تو بودی که پیش اونا می‌نشستی به جای اینکه پیش ما بشینی!»

حنانه این بار دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده‌اش در نیاید. ریحانه سری تکان داد و مشغول قرآنش شد. حنانه هم غذایش را از ماکرو بیرون آورد و با اشتها خورد. بعد از مرتب کردن آشپزخانه به اتاقش رفت و خیلی زود خوابش برد.

صبح جمعه حنانه بی‌حوصله تر از همیشه از خواب بیدار شد و برای صبحانه به آشپزخانه رفت. حسین هم خانه بود! حنانه با خنده از پشت لپ او را محکم بوسید و گفت: «سلاااام چرا نرفتین؟!»

ریحانه همینطور که چایی می ریخت: «یکی هم مارو تحویل بگیره!»
 حنا به جلو رفت و بوسه محکمی هم به لپ ریحانه گذاشت: «بفرمایید اینم مال شما!»
 حسین خنده کنان گفت: «از وقتی این کیانی اومده خیلی کارم کم شده! ماشاءالله از
 پس همه کار برمیاد و خودش خوب می دونه چیکار کنه! منم خیالم راحت به خودم
 استراحت می دم!»

حنا سینی چای را از دست ریحانه گرفت و همینطور که خودش هم پشت میز
 می نشست گفت: «خداروشکر، دستش درد نکنه حداقل یه فایده ای برای ما داشته!» و
 آرام ادامه داد: «خود سرهنگ که فقط دردسراش واسه مائه!»

حسین با تعجب و خنده پرسید: «چی؟»
 حنا خنده اش گرفت و گفت: «هیچی هیچی!»
 دقیقی بعد لیلی هم به جمعشان پیوست و سلام قرائی داد. همینطور که برای خودش
 چای می ریخت پرسید: «بابا می بینم امروز افتخار دادین نرفتین؟!»
 حسین با لبخند گفت: «می خواین پاشم برم!»

لیلی کنار حنا نشست و با خنده گفت: «نه خواهش می کنم!»
 حسین پرسید: «امیر چطوره؟!»

لیلی: «خوبه اتفاقا امروز میاد اینجا!»
 ریحانه فوراً پرسید: «برای نهار؟!!!»
 لیلی: «نه عصری میاد، بعدشم شاید بریم بیرون!»

حنا پرسید: «پس کی ان شالله عروسیه بابا قر تو کمرمون خشکید!»
 ریحانه: «چقدرم که ما عروسیمون واسه قر دادنه!»
 حنا به حالت ناامیدی پیشانی اش را روی میز گذاشت. حسین با خنده گفت: «عیبی
 نداره دخترم ناامید نباش!»

خلاصه صبحانه در محیطی صمیمی صرف شد و بعداز آن حنا به اتاق خود رفت.
 پشت میز تحریرش نشست و همینطور که کتابش را ورق می زد، به پریشب فکر

می کرد. هر لحظه که یاد رقصیدنش با فرهاد می افتاد، ذوق می کرد و قلبش پراز آرزو می شد.

بلند شد و در کمدش را باز کرد. لباسش را بیرون آورد و دستی روی آن کشید، نمی دانست این لباس اهدایی عمه اش روزی برایش انقدر پر خاطره می شود. لبخندی به لباس زد و دوباره آن را سر جایش گذاشت. هنوز کاملاً در کمد را نبسته بود که گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن شماره فرهاد فوراً آن را جواب داد: «الووو»

به سمت در رفت تا مطمئن شود کسی اطراف در اتاقش نیست. فرهاد گفت: «سلام! خوبی؟»

حنانه در اتاق را قفل کرد و همینطور که به سمت پنجره می رفت گفت: «سلام. خوبم. اتفاقی افتاده؟!»

فرهاد: «بازجویی زویا تموم شده، می خوام از بازداشتگاه ببرم خونه، سرهنگ کیانی هم میاد. خود زویا گفت بهت زنگ بزنم!» و با خنده ادامه داد: «فکر کنم از من می ترسه!»

حنانه گفت: «خوب چرا نمی گید یزدان جونش بیاد؟ از اون که نمی ترسه!»
فرهاد: «اون بدبخت پلیسه، دختره رو خر کرده باهامون همکاری کنه، دیگه صلاح نیست دیده بشه!»

حنانه از این لحن و کلمات کمی ناراحت شد و گفت: «غلط کرده مگه احساس دختر بیچاره اسباب بازیه؟!»

فرهاد: «اووووف حنانه حالا بیخیال دیگه می گی چکار کنم من که نبودم! یزدان بوده دیگه گناهشم پای خودش! حالا میایی یانه؟!»

حنانه: «جمعه است به چه بهونه پیام؟»

فرهاد: «نمی دونم عزیزم خودت یه کاریش کن دیگه!»

حنانه دوباره منقلب شد و گفت: «خیلی خوب ببینم چی می شه! کی می خوام بریم؟!»
فرهاد: «تا نیم ساعت دیگه!»

حنانه: «وااای من دلم نمی خواد با سرهنگ کیانی روبرو بشم!»
 فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت: «مگه لولو خرخرست؟! خیلی هم مهربونه آدم باحالیه نگران نباش! فکر کن پدر خودته!»
 حنانه سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب، خبرشو بهت می‌دم!»
 فرهاد پذیرفت و خداحافظی کرد. حنانه از اجازه گرفتن متنفر بود، اما چاره نداشت. حسین روی مبل خوابش برده بود و ریحانه در آشپزخانه. حنانه پاورچین از کنار حسین رد شد و به آشپزخانه رفت. در حال کار اجازه گرفتن سخت تر بود، چون نمی‌توانست در چشم‌های ریحانه خیره شود و قانعش کند.
 تقریباً یک ربعی اطراف ریحانه پلکید و روش‌های مختلف را اجرا کرد تا ریحانه برای ناهار روز جمعه با دوست جدید حنانه راضی شد. حنانه فوراً به اتاقش رفت و همینطور که دنبال لباس مناسبی می‌گشت، به فرهاد پیامک داد که می‌آید.
 مانتوی بادمجانی تیره با شلوار جین سرمه‌ای سنگ‌شور نشده پوشید. هنوز برای شال فکری نداشت که حسین تقی به در زد و وارد شد. حنانه لبخندی زد. حسین روی تختش نشست و گفت: «جایی می‌ری؟!»
 حنانه کمی استرس گرفت ولی با یادآوری قدرتش لبخندی زد و گفت: «با اجازه شما!»
 و کشوی شال‌هایش را باز کرد تا ببیند چه سر کند. حسین گفت: «دیرت که نشده؟!»
 حنانه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «نه، ولی برمی‌گردم!»
 حسین لبخندی زد و گفت: «الآن بگم بهتره!»
 حنانه شال یاسی‌اش را بیرون کشید و بعد از بستن کشو کنار حسین نشست. حسین گفت: «تصمیمت برای دانشکده افسری قطعیه؟!»
 حنانه لبخندی زد و گفت: «بله، ولی مامان هنوز راضی نیست!»
 حسین: «مامانت با من، راستش می‌خوام بدونم به ازدواج فکر می‌کنی؟!»
 حنانه با شنیدن این جمله از حسین چند ثانیه شوکه به او خیره شد و بعد در حالی که گل انداختن گونه‌هایش را حس می‌کرد سرش را پایین انداخت. اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید. حسین دوباره پرسید: «فکر کردی؟»

حنانه آرام گفت: «من هنوز هجده سالمه!»

حسین: «می‌دونم چند سالت!»

حنانه: «اصلا فکر نکردم!»

حسین: «اگه بری دانشکده افسری، ازدواجت سخت می‌شه و شاید دیر ازدواج کنی! و نودونه درصد باید با یه پلیس ازدواج کنی! یا اگه بخوای با کس دیگه ازدواج کنی باید شغلتو کنار بذاری!»

حنانه گفت: «با پلیس ازدواج می‌کنم! یا کسی که شغل منو بپذیره و مشکلی نداشته باشه!»

حسین: «سرهنگ کیانی گفت می‌تونه معرفیت کنه تا بدون کنکور بری دانشکده افسری، یه جور بورسیه‌ست! از شروع سال تحصیلی سال بعد!»

حنانه هرگز خبر به این خوبی نشنیده بود. با خوشحالی حسین را بغل کرد و گفت: «وای چقدر عالی!»

حسین با خنده او را از خودش جدا کرد و گفت: «خیلی خوب، باهات صحبت می‌کنم!»

حنانه با نیش باز: «ممنون!»

حسین که بیرون رفت، حنانه چندبار با خوشحالی بالا پایین پرید و بعد شالش را اتو زد. هنوز شال را سر نکرده بود که فرهاد زنگ زد. حنانه دوباره با صدای آرام جواب داد و گفت: «دیگه چیه؟ می‌خوای سرمو به باد بدی؟!»

فرهاد خنده‌اش را فروخورد و گفت: «کنار پل هوایی منتظرتم، زود بیا!»

حنانه باشه‌ای گفت و قطع کرد. با یادآوری حضور سرهنگ کیانی، شال را روی تخت پرت کرد و مقنعه سرمه‌ایش را اتو زد و سر کرد. کیف دوشی لی‌اش را هم برداشت و گوشه‌ی و کیف پولش را توی آن گذاشت. همینطور که ادکلنش را روی خودش خالی می‌کرد، به این فکر می‌کرد که برای پلیس شدن باید چادری شود. خنده‌اش گرفت، دلش می‌خواست از همین الان چادر بپوشد.

کیف را روی تخت انداخت و چادر حسنایش را از اعماق کمد بیرون کشید. همینطور که اتویش می‌زد با خودش گفت: «الآن زیر چرخای ماشین فرهاد علف سبز می‌شه!»

خندید و اتوی چادر را تمام کرد. وقتی آن را سر کرد و کمرش را بست، چندسال بزرگتر دیده می‌شد. کیفش را برداشت و با لبخندی که در آینه به خودش می‌زد از اتاق خارج شد. هر سه اعضای خانواده‌اش که در پذیرایی بودند، با دیدن او تعجب کردند. حنانه به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «خوب من رفتم!»

حسین با خنده گفت: «خوشتیپ شدی نذزدنت!»

حنانه چشمکی به حسین زد و گفت: «شما بیا نجاتم بده!» و به سمت جاکفشی رفت. کفش‌های روبسته‌اش را برداشت و گفت: «خدافظا!»

از خانه که بیرون زد، کمی از صدای تق تق پاشنه کفش‌هایش لذت برد و بعد تقریباً تا سرخیابان دوید. فرهاد با سمند آن دست خیابان ایستاده بود. حنانه از پل هوایی رد شد و کنار ماشین ایستاد. فرهاد تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. لبخند عمیقی بر لبان حنانه نقش بست و تصمیم گرفت فرهاد را بترساند. ناگهان به حالت در زدن با کف دست، محکم روی کاپوت کوبید. فرهاد پرید و با دیدن حنانه بوق زد.

حنانه با خنده سوار شد و گفت: «سلام خوابیده بودی؟»

فرهاد او را برانداز کرد و گفت: «علیک‌سلام! نه‌خیر، منتظر سرکار خانم بودم، می‌داشتی یه ساعت دیگه میومدی!»

حنانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: «تا چادرمو اتو کنم طول کشید!»

فرهاد: «بهت میاد! بخاطر سرهنگ کیانیه؟!»

حنانه رویش را برگرداند و گفت: «نه‌خیر، خودم دلم خواست سرم کنم. آخه قراره بدون کنکور برم دانشکده افسری!»

فرهاد چند لحظه به حنانه خیره شد و بعد پرسید: «دانشکده افسری؟»

حنانه شانه بالا زد: «خوب آره!»

فرهاد چیزی نگفت و حرکت کرد. حنانه سعی کرد ذهن فرهاد را بخواند، اما او بازهم به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. حنانه با ناامیدی تکیه داد و گفت: «کجا داریم می‌ریم؟!»

فرهاد: «می‌ریم دم کلانتری سرهنگ کیانی‌اینا، زویا رو که ول کردن، سوارش می‌کنیم می‌بریمش خونه!»

حنانه فورا پرسید: «خونه منظورت کجاس؟!»
 فرهاد: «خونه من دیگه؟!»
 حنانه از جا پرید: «چیییییییییی؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!»
 فرهاد: «خوب پس چکارش کنیم آخه! نمی شه که برای یه دختر تنهای هجده ساله
 خونه اجاره کنیم!»
 حنانه که کمی عصبی شده بود گفت: «سرهنگ بیره خونه خودشون! اونا که بچه
 ندارن، جاش هم امنه!»
 فرهاد: «بیره خونه خودشون!؟»
 حنانه: «آره بیره خونه خودشون، دختر تنهای بیچاره رو اصلا به فرزند قبول کنه!
 اون برادرزاده اش هم که خونه مجردی داره و مشکلی نیست!»
 فرهاد با ترسی که سعی می کرد مخفی اش کند گفت: «اینا رو از کجا می دونی؟»
 حنانه دست هایش به سینه زد و گفت: «خانم سرهنگ کیانی به مامانم گفته بود! حالا
 تو چرا وحشت کردی؟!»
 فرهاد لبخند نصفه نیمه ای زد: «من وحشت نکردم از چی وحشت کنم! حالا این
 برادرزاده سرهنگ کیانی اسمش چی هست؟!»
 حنانه شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم، اسمشو نگفتن، ولی شاید یزدان باشه، آخه
 بابا گفت اونم تو مهمونی امجد نفوذی بوده و نتونسته بره خونه عموش!»
 فرهاد که آرام شده بود گفت: «عجب!»
 حنانه گفت: «فرهاد من دلم نمی خواد زویا بره تو خونه تیمی مون!»
 فرهاد: «خونه تیمی چیه مگه ما منافقیم! می ره تو سوئیت! در خونه هم قفله خیالت
 راحت!»
 حنانه با نارضایتی از پنجره به بیرون خیره شد. کمی بعد جلوی کلانتری ایستادند.
 فرهاد موبایلش را بیرون آورد و با سرهنگ کیانی تماس گرفت. وقتی قطع کرد، حنانه
 پرسید: «خود سرهنگ هم باهامون میاد!؟»
 فرهاد: «نه اون بعدا میاد. سر راه باید بریم خونه امجد، که زویا وسایلاشو جمع کنه!»

حنانه ناخودآگاه گفت: «چه زویا زویایی می کنی! اونم مثل آيسان خانمه!»
 فرهاد نگاه شوک زده‌ای به حنانه انداخت و با دیدن اخم‌هایش به زور خنده‌اش را فرو
 خورد. حنانه گفت: «نشنیدم؟»

فرهاد دست‌هایش را به صورت تسلیم بالا آورد و گفت: «چشم چشم! زویا خانم!»
 حنانه با قهر رویش را برگرداند. تنها چیزهایی که در این دنیا از آن می ترسید یکی
 این بود که خانواده‌اش از قدرتش خبر دار شوند، یکی اینکه فرهاد را از دست بدهد.
 بخاطر این عشق، همیشه در فشار بود، حتی دوست صمیمی‌ای نداشت تا راجع به آن
 با او حرف بزند. همیشه بخاطر قدرتش نمی توانست دوستی‌اش را با کسی ادامه دهد،
 چون ذهنشان را می خواند و حقیقت احساسشان را راجع به خودش می فهمید.
 آيسان تنها دوستش بود که آن هم فقط چندسال باهم همکلاسی بودند و از بقیه
 بیشتر با او کنار می آمد، اما هرگز راز قلبش را برای او نگفته بود. داشت به همین
 چیزها فکر می کرد که زویا را دید. فرهاد نقابش را زد و نقاب حنانه را هم توی بغلش
 انداخت. حنانه آن را زد و گفت: «هنوز نباید قیافه‌هامونو ببینه؟!»

فرهاد: «اینطوری بهتره!»

حنانه: «آخه با این چادر خیلی مسخرس!»

فرهاد: «پاشو براش دست تکون بده بیاد اینجا!»

حنانه: «مگه نمی دونه ما میاییم دنبالش؟»

فرهاد: «نه برو دیگه!»

حنانه با اکراه پیاده شد و از خط کشی به آن دست خیابان دوید. زویا که می خواست
 تاکسی بگیرد، با دیدن او ایستاد. ساپورت، پالتو و یک شال حریر صورتی لباسش
 بود. معلوم بود زیر آن هم هنوز همان لباس صورتی را به تن دارد. زویا حنانه را بغل
 کرد و گفت: «تو اینجا چکار می کنی!»

حنانه با لبخند او را از خود جدا کرد و گفت: «عزیزم، سرهنگ گفت آزاد شدی، من
 هم اومدم دنبالت، بیا بریم!»

حنانه زویا را با خود همراه کرد تا از خط کشی رد شوند. زویا پرسید: «تنهایی؟!»

حنانه گفت: «نه با فرهاد اومدم» و برای اینکه خیلی ساده ثابت کند فرهاد او را دوست دارد اضافه کرد: «فرهاده دیگه همه جا دنبالم میاد!»

زویا خنده ریزی کرد و گفت: «خوش به حالت.»

کنار ماشین رسیدند. زویا عقب نشست و حنانه کنار فرهاد. زویا به فرهاد سلام کرد.

زویا پرسید: «شماها نمی‌خواین نقابتونو بردارین؟!»

حنانه: «شرمنده عزیزم، دستور دادن فعلا چهره‌مون شناسایی نشه! ما همیشه نقاب داریم، توی همه ماموریت‌هامون!»

زویا سری تکان داد و پرسید: «کجا می‌ریم؟»

حنانه: «می‌ریم خونتون که وسایلتو جمع کنی. بگو ببینم خونتون راه مخفی یا در پشتی هم داره؟!»

زویا: «چطور؟!»

حنانه: «شاید پدرت مراقب گذاشته باشه، نباید پیدات کنه!»

ویا: «پس از کوچه پشتی بریم! یه راه هست که مادرم بهم یاد داده. یعنی همون مادر خوندم!»

فرهاد پرسید: «از اول می‌دونستی که اونا پدرمادر واقعیت نیستن؟!»

زویا با ناراحتی گفت: «نه، همه چیزو بعد از مرگ مادرم فهمیدم... اینکه امجد قاچاقچیه و من دختر واقعیشون نیستم و اینکه.»

حنانه برگشت و پرسید: «و اینکه چی؟»

زویا با بغض گفت: «اینکه امجد پدر واقعیمو کشته!» و گریه سر داد. حنانه از فرهاد خواست نگه دارد تا حنانه برود صندلی عقب. کنار زویا رفت و کمی او را دلداری داد.

کمی بعد، به زعفرانیه رسیدند. یک آپارتمان سه طبقه با حیاطی بزرگ جلویشان بود.

زویا از کیفش کلیدی بیرون آورد و گفت: «شماهم میاین؟!»

حنانه: «من باهات میام، فرهاد منتظرمون می‌مونه!»

فرهاد گفت: «اول یه سر و گوشی آب بده بعدا برید!»

حنانه پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت. کسی را حس نمی کرد. به زویا اشاره کرد پیاده شود. زویا پیاده شد و باهم کنار دیوار پراز اقاقای خانه رفتند. زویا دستش را با کلید زیر اقاقی ها برد و بعد از چند ثانیه، تق! در یک آدم رویی باز شد که البته به اقاقی ها گیر کرده بود. کمی که باز شد حنانه گفت: «از همین لا رد شو، یکمی نگرانم!» زویا خودش را از لای در رد کرد و حنانه هم به دنبالش. وارد حیاط که شدند، حنانه در را بست و چادرش را تکاند.

زویا گفت: «بیا!»

باهم وارد خانه شدند. حنانه با دیدن پله ها متوجه شد سه طبقه خانه به هم متصل است. پله ها کنار محوطه خانه و چوبی بودند. طبقه همکف، مبلمان چرم عسلی داشت و فرش ایرانی گردویی زیرشان پهن بود. زویا همینطور که از پله ها بالا می رفت گفت: «اینجا محل ملاقات های پدرمه، البته خفن ها رو می برد تو دفتر کارش!» حنانه هم دنبالش راه افتاد و گفت: «مادرت از کارای امجد خبر داشت؟» زویا: «آره، و همیشه در عذاب بود. منم فکر می کردم بخاطر بی محلیای پدرمه، ولی در کنار بی محلیاش، خوب قاچاقچی هم بوده دیگه!»

به طبقه دوم رسیدند. وسایل لوکس و مجسمه ها اطراف خانه پر بودند، پذیرایی که طبقه دوم بود با مبلمان مدرن و طلایی پر شده بود و پنجره های بلند با پرده های مدل دار داشت. از طبقه دوم رد شدند و به طبقه سوم رفتند. طبقه سوم هال بود. اتاق ها و سرویس بهداشتی در آن قرار داشت. اول از همه سینمای خانگی که به دیوار وصل بود توجه حنانه را جلب کرد. بعد هم کاناپه های راحتی نفتی. فرش مدرن دایره هم زیر کاناپه ها انداخته شده بود. پیانوی بزرگ در داری کنار سالن خودنمایی می کرد. زویا وارد اتاقش شد و حنانه هم در آستانه اتاقش ایستاد. اتاق، حدودا پنجاه متر مساحت داشت. تخت دونفره پرنسسی (با سقف و پرده) گوشه انتهایی اتاق کنار پنجره قرار گرفته بود و دو کمد دو در با میز آینه سه دراور. هرداور هم سه کشو داشت. آینه بلند بود و بالایش موج داشت. فرش فانتزی مستطیلی کف اتاق را تزئین

کرده بود. جلوی دیوار روبروی تخت و آینه، میز تحریر و کتابخانه قرار گرفته بود. تمام دکور اتاق سفید و صورتی بود.

زویا با خنده گفت: «دلم واسه اینجا تنگ شده بود، آخه از وقتی پدرم فهمید پلیس تو باند نفوذ کرده، آواره این خونه اون خونه بودیم!»

حنانه وارد اتاق شد و روی صندلی طبی میز تحریر نشست: «خوشحالم که دلتنگیت برطرف شده، زودتر وسایلتو جمع کن بریم!»

گوشه دیوار آنطرف پنجره خرس بزرگ صورتی‌ای بود. و کنارش پاراوان سه‌بخشی با طرح پرنسس‌های والت‌دیسنی! حنانه با خنده پرسید: «این خرس توئه؟!»

زویا چمدانش را با سختی از زیر تخت بیرون کشید و گفت: «آره، کادوی تولدمه!»

حنانه نگاهی به چمدان صورتی زویا انداخت و گفت: «می‌خوای اینو پُر کنی؟!»

زویا در آن را باز کرد و گفت: «آره، تازه باید مال مامانمو هم بیارم! آخه وسایلام یکمی زیادن!»

حنانه با چشمان گرد شده گفت: «اونوقت چطوری می‌خوایم ببریم؟!»

زویا: «نگران نباش میذارم تو آسانسور آشپزخونه، از طبقه پایین برشون می‌داریم، تازه چرخ داره دیگه!»

حنانه: «بگو چی می‌خوای منم کمکت کنم! می‌ترسم تا شب طول بکشه! فرهاد ماشینو روشن گذاشته!»

حنانه گوشی‌اش را بیرون آورد و به فرهاد پیام داد «کمی طول می‌کشه ماشینو خاموش کن»

زویا پالتو و شالش را درآورد: «خسته شدم تو این لباس مجلسی!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «خوب چی می‌خوای برداری?!»

زویا گفت: «نمی‌دونم. تو که معمولی زندگی کردی مثل بقیه آدم‌ها، بیا ببین هرچی مناسبه و لازمه بردار!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «خوب لباسات کجاس?!»

زویا در هردو کمد را باز کرد و گفت: «همشون اینجاس! لباس خونه هام هم توی کشوهای سمت راستیه!»

و خودش پشت پاراوان رفت. حنانه چادرش را درآورد و جلوی کمد رفت. مانتوهای معمولی و دوسه تا پالتو را توی چمدان گذاشت. زویا بیرون آمد، رکابی صورتی با شلوارک تنش بود. حنانه با لبخند گفت: «بیا ببین خودت کدوم کفش و لباس مجلسیتو دوست داری، برشون دار. اونا رو هم بذاری دیگه چمدونت پر می‌شه!»

زویا سری تکان داد و کنار حنانه آمد. حنانه گفت: «سخت نیست از این زندگی شاهانه فاصله بگیری و مٹ آدمای عادی زندگی کنی؟!»

زویا همینطور که یکی یکی جعبه‌های کفشش را بررسی می‌کرد، تلخندی زد و گفت: «خوب یکم سخته، ولی باید عادی بودنو یاد بگیرم. شاید اگه با پدر و مادر خودم بزرگ می‌شدم، الآن از عادی هم پایین تر بودم!»

حنانه نفس عمیقی کشید و جلوی دراور زویا نشست. تا خواست کشوی اول را باز کند زویا گفت: «اونا لباس زیرامه خودم برمی‌دارم!»

حنانه لبخندی زد و سراغ کشوی بعدی رفت. از تی شرت‌ها، شلوارها، دامن‌ها و بلوزها، تونیک و شلوارک‌های زویا سوا کرد و روی فرش کنار هم چید. زویا سه لباس مجلسی و چهارجفت کفش را درون چمدان خودش جاداد و زیپش را با قسم و فحش بست. حنانه خنده‌کنان گفت: «برو چمدون مامانتو بیار!»

زویا رفت و دقایقی بعد برگشت. به اضافه چمدان سبز، آلبومی هم دستش بود. چمدان را کنار حنانه گذاشت و نشست. حنانه همینطور که زیپ چمدان را باز می‌کرد گفت: «آلبوم خونوادگیتونه؟!»

زویا آلبوم را ورق زد و گفت: «آره!»

حنانه لباس‌ها را درون چمدان گذاشت و بعد گفت: «خوب، لباس زیرهات رو هم بردار، اگه چیز دیگه هم می‌خوای بردار!»

زویا چند عکس از آلبوم جدا کرد و لای دفتری که روی میز تحریر بود گذاشت. حنانه بلند شد و جلوی کتابخانه ایستاد. رمان‌های تخیلی، جلد‌های کامل هری پاتر و مجموعه کتاب فلافل بزرگ، شاهنامه نفیس و حافظ! و حدود صد کتاب مختلف دیگر! زویا مشغول گذاشتن لباس زیر هایش در زیپ در چمدان بود. حنانه کنار او ایستاد و نگاهی به روی میز آینه کرد. پیراز عطر و ادکلن و لاک! و سبد و صندوق لوازم آرایش! زویا کثوی بغلی را باز کرد و بابلیس و سشوارش را در چمدان گذاشت. بعد هم در یک کیف پارچه‌ای تمام لاک‌ها، ادکلن‌ها، اسپری‌ها، برس و لوازم آرایشش را پر کرد و همراه یک صندوق کوچک روی لباس‌هایش جا داد. دفتری که عکس‌ها را لایش گذاشته بود هم روی آن انداخت و زیپ چمدان را بست. حنانه به سمت چادرش رفت و گفت: «خوب، بریم؟!»

زویا خودش را مظلوم کرد و گفت: «چندتا از کتابام رو هم ببریم؟!»
حنانه: «چمدونات که پره زویا!»

زویا از بالای کمد جعبه کادویی بزرگی پایین آورد و گفت: «تو این!»
قیافه‌اش آنقدر مظلوم و ملتمس بود که حنانه گفت: «فقط زودباش!»

زویا با خوشحالی سری هری پاتر و فلافل بزرگ را توی جعبه چید. حافظش را هم همراه چند کتاب دیگر برداشت. حنانه گفت: «شاهنامه‌ات رو بردار حیفه!»

زویا شاهنامه را هم برداشت و گفت: «حیف که همشونه!»

بعد ناگهان انگار یاد چیزی افتاده باشد گفت: «ای وای هیچ کیفی برنداشتم!»
حنانه لبخندی پر از مفهوم بسه دیگه به لب آورد و زویا دوباره سراغ کمدش رفت. سه کیف که یکی معمولی و دوتا مجلسی بود برداشت و روی کتاب‌ها انداخت. سوئی شرت صورتی‌ای هم به آنها اضافه کرد و در جعبه را بست. بعد کولی‌ای را از آنطرف میز تحریر برداشت و درونش را با تخته‌شاسی و کاغذ، جعبه بزرگ مدادرنگی، تراش رومیزی، گوی تزئینی، چندتا دفتر، جامدادی و در آخر لپ‌تاپ و مخلفاتش پُر کرد و گفت: «حالا خودم حاضر بشم!»

حنانه دست‌هایش را سمت آسمان برد و گفت: «ان شالله!»

زویا مانتو شلوار مشکی با شال صورتی پوشید و یک جفت کتانی صورتی هم درآورد و به پا کرد. حنانه با خودش فکر کرد: «من فقط سه جفت کفش دارم!»

زویا سوئی شرت طرح ارتشی که طیف صورتی بود پوشید و کولیاش را دوبنده روی دوش انداخت. عینک دودی بزرگش را هم روی موهایش که با کلیپس جمع کرده بود زد. حنانه چادرش را سر کرد و گفت: «خدایی دیگه بریم!»

زویا جعبه را روی چمدان سبز گذاشت و کشید. قبل از اینکه بیرون بروند، زویا روی تخت رفت و عروسک بامزه‌ای را روی چمدان خودش که دست حنانه بود گذاشت. حنانه سری تکان داد و بیرون رفتند.

با زویا وارد سرویس بهداشتی شدند و وسایل را داخل آسانسور گذاشتند. خودشان هم از پله‌ها پایین رفتند. آسانسور برای سبدهای لباس چرک تعبیه شده بود. چمدان‌ها را از آشپزخانه برداشتند و بیرون رفتند. فرهاد با دیدنشان به کمک آمد. چمدان بزرگ را صندوق عقب گذاشتند و چمدان کوچک را همراه جعبه روی صندلی عقب. وقتی سوار شدند و راه افتادند فرهاد گفت: «یک ساعت و ده دقیقه است اون تویین!»

حنانه تکیه داد و گفت: «اگه به جای سمند وانت داشتی، زویا خانم همه وسایلاشو می‌آورد!»

زویا خنده‌اش گرفت و گفت: «حنانه چکار کنم خوب! تازه کلی واسه بقیش ناراحتم! بخصوص اون خرسم!»

حنانه با خنده رو به فرهاد گفت: «سرهنگ کیانی تماس نگرفت؟!»

فرهاد: «چرا یه بار تماس گرفت پرسید هنوز نرسیدین؟ منم گفتم نه، گفت پس من ناهار می‌گیرم میام!»

حنانه توی صورت خودش زد و گفت: «خاک تو سرم، مگه قرار بود ما به او ناهار بدیم؟!»

فرهاد جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «آره می‌خواست دست پخت تورو بخوره، آخه می‌دونه دختر کی هستی!»

حنانه با ناراحتی گفت: «ای وای چقدر بد شد، تقصیر این زویا خانومه! آبروم رفت!»
 فرهاد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زیر خنده زد. حنانه که کمی عصبانی شده بود مشتکی حواله بازوی فرهاد کرد و گفت: «به چی می خندی!»
 فرهاد: «دختر تو چرا باورت می شه دارم سر به سرت می ذارم! قرار بود من ناهار بگیرم، که وقت نشد گفت خودش می گیره!»
 حنانه نگاه گذرای به زویا انداخت و آرام به فرهاد گفت: «بعدا حسابتو می رسم!»
 زویا بین دو صندلی آمد و گفت: «خدایی پلیسای خانم چه کار می کنن؟ به جز گشت ارشاد و زندان بانی و مددکاری!؟»
 فرهاد: «تو بخش سایبری هستن، برای نفوذی شدن می رن، گاهی هم تعقیب مراقبت! تو عملیات هایی هم که خانم هست، حتما خواهرا رو می برن!»
 زویا سری تکان داد و گفت: «باید جالب باشه!»
 در همان لحظه گوشی فرهاد زنگ خورد. فرهاد با هندزفری جواب داد. سلام و احوالپرسی کرد و بعد از چندتا تعارف، روبه حنانه کرد: «جناب سرهنگ می پرسن شما دوتا چی می خورین؟»
 زویا زیر خنده زد و حنانه که پر از خجالت و گلایه بود گفت: «ای وای خاک به سرم به زحمت افتادن!»
 فرهاد: «من این تعارفا رو کردم زود باشین!»
 زویا: «من هوس پیتزا کردم! پیتزا مخلوط با ماءالشعیر انار!»
 حنانه گفت: «واااای خاک تو سرم این چرا اینجوریه!؟»
 فرهاد با خنده اشاره داد و حنانه گفت: «پیتزا قارچ و مرغ»
 فرهاد گفت: «جناب سرهنگ...» که ظاهرا سرهنگ حرفش را قطع کرد. فرهاد خنده کنان خداحافظی کرد و تماس به پایان رسید. زویا پرسید: «بهشون گفتین!؟»
 فرهاد: «خودش شنیده بود!»
 حنانه با استیصال گفت: «امروز عجب روزیه!»

فرهاد خندید و گفت: «عزیزم ناراحت نباش خیلی هم روز خوبی بخند وگرنه جناب سرهنگ فکر می‌کنه به زور آوردمت!»

حنانه سعی کرد آرام باشد و ضبط ماشین را روشن کرد. زویا دوباره بین صندلی‌ها آمد و گفت: «شما دو تا یه چیزی بینتون هستا!»

حنانه فوراً گفت: «دختر تو چقدر رو داری بشین دیگه تو رو خدا یذره غریبی کن!»

فرهاد ریز خندید و زویا با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود گفت: «همه بهم می‌گن که خیلی زبون دراز و پروام، تازه الان کلی خنثی شدم، وقتی مادرم بود و فکر می‌کردم پدر و مادر دارم، خیلی بدتر از این بودم، خودخواه و مغرور هم بودم، هیچکسو آدم حساب نمی‌کردم اما حالا.»

زویا پوفی کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. فرهاد کمی صدای ضبط را زیاد کرد، آهنگ هر سه را به اعماق رویاهایشان فرو برد.

من با همه درد جهان ساختم اما
 با درد تو هر ثانیه در حال نبردم
 تو دور شدی از من و با این همه یک عمر
 من غیر تو حتی به کسی فکر نکردم
 من خسته‌ام از این همه تاوان جدایی
 ای بی خبر از حال من امروز کجایی
 من صبر نکردم که به این روز بیافتم
 انقدر نگو صبر کنم تا تو بیایی
 ای دوست کجایی
 انقدر که راحت به خودم سخت گرفتم
 از عشق شده باور من درد کشیدن
 گیرم همه آینده من پاک شد از تو
 با خاطره‌های تو چه باید بکنم من
 من خسته‌ام از این همه تاوان جدایی

ای بی خبر از حال من امروز کجایی
 من صبر نکردم که به این روز بیافتم
 انقدر نگو صبر کنم تا تو بیایی
 ای دوست کجایی....
 (ترانه درد از احسان خواجه‌امیری)

ترانه بعدی شاد بود و کمی حال و هوای هرسه شان را عوض کرد. کمی بعد به خانه گروهی رسیدند. سرهنگ کیانی زودتر از آن‌ها رسیده بود. حنانه از اینکه او کلید داشته تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد. هرسه وارد شدند. سرهنگ کیانی با خنده و خیلی گرم با هرسه شان سلام و احوالپرسی کرد. بعد گفت: «نیم‌ساعته منتظر توئم!»

سرهنگ پیراهن کرم و شوار مردانه قهوه‌ای به تن داشت.
 حنانه فوراً گفت: «خیلی شرمنده، از زعفرانیه تا اینجا طول می‌کشه، تازه آقا فرهاد کلی خلاف اومده!»
 فرهاد خنده‌اش را بخاطر کلمه آقا کنار اسمش فرو خورد و گفت: «ترافیک بود مجبور شدم میون بر بزنم!»
 سرهنگ: «پیتزها از دهن افتاد!»
 حنانه: «بریم تو آشپزخونه!»
 همگی به آشپزخانه رفتند و دور میز غذاخوری نشستند. سرهنگ پیتزهایشان را داد و مال خودش را هم برداشت. برای خودش و فرهاد ماء‌الشعیر لیمویی و برای زویا هم که انار گرفته بود. قبل از اینکه شروع کند از حنانه پرسید: «دخترم شما نوشیدنی نمی‌خواستی؟»

حنانه با خجالت گفت: «نه، ممنون، معده‌ام حساسه!»
 سرهنگ: «خوب اول ناهارمونو بخوریم، بعدا حرف بزنیم!»
 ناهار در سکوت صرف شد و فقط حنانه دو تکه از پیتزایش را باقی گذاشت. حنانه بقیه را بیرون فرستاد و خودش آشپزخانه را مرتب کرد. بعد هم برای همه کافی‌میکس

درست کرد و با سینی آن به پذیرایی رفت. سرهنگ گفت: «چرا زحمت کشیدی دخترم!»

حنانه سینی را روی میز گذاشت و گفت: «خواهش می‌کنم چه زحمتی!»
سرهنگ فنجان کافی میکسش را برداشت و گفت: «خوب با توجه به زمان، فکر کنم بهتره زودتر حرفامونو بزنینم!»

حنانه کافی میکس زویا و فرهاد را هم جلویشان گذاشت و گفت: «پیشنهاد عالییه!»
فرهاد با خنده نامحسوسی به حنانه نگاه کرد. سرهنگ گفت: «زویا خانم، یه سری چیزها هست که من می‌خوام بهت بگم، خواهش می‌کنم آروم باش و تا آخر حرفامو گوش کن!»

زویا سری تکان داد و گفت: «می‌دونم که امجد و پریسا پدرمادر واقعیم نبودن و امجد پدرمو کشته!»

درد در چهره زویا مشهود بود. سرهنگ چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «نمی‌خوای دقیق‌تر بدونی؟!»

زویا: «چرا که نه!»

سرهنگ جرعه‌ای از کافی میکسش را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت: «من و پدرت، از سال‌ها پیش باهم روی پرونده امجد کار می‌کردیم.»

با درآمدن این جمله از دهان سرهنگ، هرسه مخاطب با دهان باز و کنجکاوی منتظر ادامه ماجرا شدند. سرهنگ ادامه داد: «من و پدرت هنوز خیلی جوون بودیم و تازه کار و کم تجربه! امجد قبلاها سارق بود. البته اونموقع اسمشو عوض نکرده بود و به محمود خوش دست معروف بود. یه سارق خیلی حرفه‌ای که هیچ ردی از خودش به جا نمی‌داشت!

سرتونو درد نیارم، با هزار بدبختی تونستیم بفهمیم عتیقه‌هایی که می‌دزده به کی می‌فروشه! یه عتیقه فروش خیلی قدیمی، عتیقه‌ها رو ازش می‌خرید. انقدر جلوی مغازش کشیک دادیم تا امجد بیاد. قیافشو یه بار که از دستمون فرار کرده بود دیده بودیم. اون روز نوبت پدرت بود که مراقب مغازه باشه. خلاصه امجد میاد و می‌ره داخل

مغازه، پدرت هم بدون اینکه به من یا مرکز اطلاع بده، می‌ره برای دستگیری امجد. پدرت به پاش شلیک می‌کنه ولی امجد ... امجد... به قلب پدرت...»

هرسه مخاطب سکوت کرده بودند. سرهنگ هم چند ثانیه صبر کرد و بعد گفت: «وقتی رسیدم، پدرت شهید شده بود و امجد فرار کرده بود. عتیقه فروشو دستگیر کردیم اما هیچی نمی‌دونست و فقط خریدار بود. امجد یه مدت ناپدید شد، تا اینکه یه روز مادرت به من خبر داد یه ماشین مشکوک هرروز مراقبشه و شباهم جلوی در خونست!

من پیگیری کردم. اما چیزی متوجه نشدم، چون امجد تلفن‌های مادرت رو هم شنود می‌کرده، خیلی راحت، از طریق جعبه تلفن منطقه! و خوب طبیعتا جلوی من آفتابی نشده. بخاطر پدرت که بهترین دوستم و مثل برادرم بود، برای خونتون محافظ گذاشتم. بعد از چند روز، بهم گزارش تیراندازی دادن و آدرس.»

با مکث سرهنگ، زویا گفت: «آدرس خونه ما بود.»

سرهنگ با تکان سر تایید کرد و گفت: «وقتی رسیدم، هر دو محافظ توی ماشینشون کشته شده بودن، و مادرت توی اتاق تو.»

صدای گریه زویا بلند شد. حنانه فوراً کنار او نشست و دلداری‌اش داد. زویا اما آرام نمی‌شد. حنانه آرام به او گفت: «خواهش می‌کنم آرام باش تا بقیشو بگه، وگرنه می‌ره و دستت می‌مونه تو حنا!»

زویا سعی کرد آرام باشد. حنانه به فرهاد اشاره داد و فرهاد رو به سرهنگ گفت: «جناب سرهنگ خواهش می‌کنم ادامه بدین!»

سرهنگ که سرش را میان دستانش گرفته بود صاف شد و کافی میکسش را تا انتها سرکشید. بعد تکیه داد و گفت: «برای منم خیلی سخت بود. نتونسته بودم از زن و بچه محمد محافظت کنم. امجد تو رو برده بود، اونموقع فقط پنج ساعت بود! همه جا رو دنبال گشتم و دنبال امجد. ولی انگار آب شده بودی رفته بودی تو زمین. خود امجد هم.»

ماه پیش، وقتی فهمیدم امجد همون محمود کلانیه، افتادم دنبالش، تو باندش نفوذی فرستادم، خیلی بهش نزدیک شده بودم که نفوذیم شناسایی شد و امجد کشتش خبر شهادت مامورم، باعث شد دیگه تحمل نکنم، یزدانو فرهادو مسئول کردم تا پیگیری کنن، آخرین پیام ستوان ارشدی، سرقت موزه بود. فرهاد با گروهش رفت سراغ موزه و یزدان دوباره رفت تو باند امجد! بالاخره موفق شدیم تمام افراد امجدو دستگیر کنیم و از همه مهم تر تورو پیدا کنیم! واقعا خداروشکر که تو پیدا شدی! روح همسر امجد شاد باشه که تورو انقدر خانوم تربیت کرده!

حالا هم هنوز دنبال امجد هستیم، خودش و معاونش فرار کردن می دونی که! تو هم باید تحت حفاظت باشی، می ترسم دوباره برای انتقام بیادا! نمی خوام دیگه در امانت خیانت بشه!»

سرهنگ از جا بلند شد و چند قدم راه رفت. زویا با صدایی لرزان پرسید: «یعنی من من دختریه پلیسم؟ اسم پدر و مادرم چی بوده؟! چه جور آدمایی بودن؟ خود من شناسنامه واقعیم کجاس؟!»

سرهنگ گفت: «یه بسته برات گذاشتم که فرهاد بهت می ده، بعدش باید برای درست کردن اسمت و عکس دار کردن شناسنامه ات اقدام کنیم!»
حنانه: «عوض کردن اسمش؟!»

سرهنگ: «زویا ظاهرا بخاطر شوک حمله امجد به خونشون و کشته شدن مادرش جلوی چشماش، فراموشی گرفته! بعد از کلی تحت درمان قرار گرفتن، با یه اسم تازه شروع به زندگی دوباره کرده!»

زویا با گریه گفت: «همیشه کابوس می بینم، صدای شلیک و جیغ، و دستایی که سفت دورم حلقه شدن، اما هیچ وقت به یاد نیاوردم، خدا لعنتت کنه امجد.»

حنانه دستش را دور شانتهای زویا حلقه کرد و دلداری اش داد. فرهاد پرسید: «حالا اسم واقعیش چی بوده؟!»

سرهنگ: «نارو.»

گریه زویا شدت گرفت و گفت: «یه عمر به قاتل پدر و مادرم گفتم پدر.»

سرهنگ گفت: «من دیگه باید برم، دخترم تو توی این خونه بمون، فرهاد هم اینطرف مراقبته، حقوق پدرت رو هم برات ردیف می‌کنم. منو بخاطر همه چیز ببخش.» سرهنگ دیگه طاقت نیاورد و فوراً از خانه خارج شد. زویا حنانه را بغل کرد و با صدای بلند گریه سرداد. حنانه در حالی که بخاطر حرف جناب سرهنگ به شدت عصبی بود و احساس خطر می‌کرد، پشت زویا را نوازش می‌داد تا آرام شود. فرهاد که برای بدرقه سرهنگ رفته بود با یک جعبه کادویی مشکی برگشت. در جعبه طلائی بود. جعبه را روی میز گذاشت و دوباره بیرون رفت. حنانه گفت: «زویا جان بلند شو بسته‌ای که سرهنگ برات گذاشته ببین!»

زویا فوراً بلند شد و درحالی که از روی میز دستمالی برمی‌داشت گفت: «یعنی توش چیه!؟»

حنانه کافی میکس یخ زده‌اش را برداشت و گفت: «نمی‌دونم!» زویا بعد از پاک کردن اشک‌ها و بینی‌اش، در جعبه را برداشت. یک آلبوم کوچک، یک دفتر خاطرات قدیمی، شناسنامه زویا و پدر و مادرش، یک جانماز و یک عروسک موکانوایی محتویات جعبه بود. زویا با گریه تک‌تکشان را بررسی کرد. آلبوم حاوی عکس‌های عروسی پدر و مادرش، عکس‌هایی از فامیل و عکس‌های کودکی زویا بود. فرهاد که به داخل خانه برگشت حنانه گفت: «فرهاد من داره دیرم می‌شه! باید زودتر از این برمی‌گشتم!»

فرهاد سری تکان داد و گفت: «زویا خانم بلند شید سوئیتو نشونتون بدم.» زویا محتویات جعبه را به داخلش برگرداند و همینطور که دودستی آن را برداشته بود، همراه حنانه و فرهاد از خانه خارج شد. وارد سوئیت شدند. کل سوئیت از اتاق زویا هم کمی کوچکتر بود!

آشپزخانه کوچک، سرویس بهداشتی و یک اتاق کوچک. مبلمان ساده فیروزه‌ای - سفید و آشپزخانه نارنجی سوئیت را دوست داشتنی کرده بود. فرهاد زویا را به اتاق راهنمایی کرد. چمدان‌ها و جعبه داخل اتاق بودند. تخت یکنفره ام‌دی‌اف آبی با پرده و فرش آبی. کمد دیواری هم کنار پنجره‌ای بود که رو به باغچه باز می‌شد. حنانه

می دانست اینجا کاملا سلیقه فرهاد است، چون او عاشق رنگ آبی بود. زویا نگاه قدردانش را به فرهاد و حنانه دوخت: «ممنونم، امیدوارم به آرزوهاتون برسین!» حنانه پشت زویا را نوازش کرد و گفت: «مرسی زویاجان، تو هم خواهر من و فرهاد هستی!» با این جمله به هردوی آنها فهماند خواهر و برادر هستند. زویا لبخندی زد و گفت: «لطفا دیگه نارون صدام کنین!»

فرهاد لبخندی زد و گفت: «خوب نارون خانم، من می‌رم حنانه رو می‌رسونم و برمی‌گردم. تنهایی نمی‌ترسی؟!»

نارون به نشانه نفی سرتکان داد. فرهاد و حنانه بعد از خداحافظی از خانه خارج شدند. وقتی سوار ماشین شدند و راه افتادند، حنانه نقابش را صندلی عقب پرت کرد و صورتش را ماساژ داد. فرهاد هم یادش افتاد و نقاب را درآورد. حنانه با کنایه گفت: «تو که وردلشی، باید همیشه نقاب بزنی!» فرهاد: «فکر نکنم دیگه لازم باشه!»

حنانه با حرص رویش را سمت پنجره کرد و با خودش گفت: «همینم مونده بود قیافه جذاب فرهاد رو هم ببینه، خدایا امیدوارم یزدان از فرهاد هزاربار خوشگل‌تر و خوش‌تیپ‌تر باشه تا زویا نتونه به فرهاد نخ بده... آآآآهه خدایا کمکم کن! مردشور محافظت از امانت شهیدو ببرن، آخه شهید خوش به سعادتت شهید شدی، ما چه بدبختی گیر افتادیم! باید فرهادو بذارم وردل دختره! وای دیگه شبا خوابم نمی‌بره.» صدای فرهاد حنانه را از افکارش بیرون کشید: «کجاایییی!» حنانه برگشت و گفت: «هیچ‌جااااا.»

فرهاد لبخندی زد و چیزی نگفت. کمی بعد فرهاد کنار پل هوایی توقف کرد. حنانه همراه نفسی عمیق گفت: «ممنون، خدافظ.» و پیاده شد. فرهاد صدایش زد و حنانه کنار شیشه ایستاد. فرهاد با لبخندی گفت: «خیالت راحت باشه دختربد، نارون خواهر منه تا ابد!! خدافظ.»

فرهاد حرکت کرد و رفت. حنانه با تعجب به حرف فرهاد فکر کرد و با خودش گفت: «از کجا فهمید من نگرانم؟»

فصل چهارم

حنانه مثل هرروز خسته از سرکلاس نشستن، آرام آرام پله‌های پل هوایی را بالا رفت. تقریبا وسط پل هوایی بود که گوشی‌اش شروع به ویبره زدن کرد. آن را بیرون آورد و با دیدن شماره ثابت ناشناس، با تردید جواب داد: «بله؟!»

صدای دخترانه‌ای با شوق و ذوق گفت: «سلام حنانه جون، منم نارون!»
حنانه همانجا ایستاد و همینطور که ماشین‌ها را نگاه می‌کرد گفت: «سلام نارون جان. خوبی؟ اتفاقی افتاده؟!»

نارون: «نه، راستش می‌خواستم چمدونامو باز کنم، تنهایی اصلا حوصله‌ام نیومد. می‌خواستم بگم اگه وقت داری بیایی اینجا! من اصلا نمی‌دونم چکار کنم!»
حنانه با خودش گفت: «لوس بی‌عرضه!»

بعد به نارون گفت: «باشه، میام!»

نارون با خوش حالی گفت: «وای ممنون خوب کی می‌رسی؟!»

حنانه با کلافگی گفت: «نمی‌دونم، شاید یک ساعت دیگه!»

نارون: «اووووم منتظر موندن سخته ولی باشه منتظر تم!»

بعد از خداحافظی حنانه گوشی را دوباره توی جیبش فرو کرد و روی پله برقی ایستاد. همیشه به سازنده این پل بدوپیراه می‌گفت، چون یکطرف پله برقی داشت و یکطرف نداشت! به خانه که رسید، لیلی و ریحانه داشتند برای نهار به خانه عمویش می‌رفتند. بعد از سلام احوالپرسی، ریحانه گفت: «تو هم بیا بریم!»

حنانه چادرش را روی مبل پرت کرد و گفت: «نه شما برید، سلام منو برسونید. این دختره زویا می‌خواد چمدوناشو باز کنه بهم زنگ زد گفت برم کمکش کنم!»

ریحانه: «کی برمی‌گردی؟!»

حنانه خودش هم ولو شد و گفت: «زیاد نمی‌مونم حوصلشو ندارم!»

ریحانه سری تکان داد و گفت: «باشه مواظب خودت باش!»

بعد از اینکه لیلی و ریحانه رفتند، حنانه بی رمق بلند شد و به اتاقش رفت. یونیفرم مدرسه را درآورد و به رخت آویز پشت در آویزان کرد. همینطور که گوشی‌اش را از جیب مانتویش بیرون می‌آورد گفت: «سرهنگ کیانی خدا دوست شهید تو بیامرزه، آخه چرا بدبختیشو من باید بکشم! حرص فرهادو بخورم یا حرص این دختره خنگ لوسو؟!»

حنانه در حالی که مانتو و شال یاسی با شلوار لی پوشیده بود، گوشی و کیف پولش را در کیف دوشی بیرونش گذاشت و از اتاقش بیرون رفت. چادرش را سرکرد و کفش‌هایش را پوشید. هنوز از در خانه خارج نشده بود که نارون دوباره تماس گرفت. حنانه با بی‌میلی جواب داد. بعد از سلام و کجایی نارون گفت: «بی زحمت یه فکری هم برای نهار بکن، من باهات حساب می‌کنم!»

حنانه گفت: «مگه پول داری؟!»

نارون: «خوب آره یه مقدار دارم!»

حنانه چیزی نگفت و قبول کرد. سرراه از یک ساندویچی دوتا ساندویچ ژامبون خرید. وقتی رسید، تا خواست زنگ بزند، فرهاد در را باز کرد! با دیدن حنانه دست‌پاچه شد و سلام کرد. حنانه ناخودآگاه چشمانش را ریز کرد و با حرص گفت: «مگه الان نباید سرکار باشی؟!»

حنانه می‌دانست روزها فرهاد سرکار می‌رود. فرهاد از جلوی در کنار رفت تا حنانه داخل شود. حنانه وارد شد و همینطور که در را می‌بست سوالش را تکرار کرد.

فرهاد: «برای نارون خانم نهار گرفتم، نمی‌دونستم تو میایی پیشش!»

حنانه: «خودش به من زنگ زد گفت با نهار بیام، تو چرا نگران نهار نارون خانم بودی؟! می‌تونستی بگی من براش نهار بیارم!»

حنانه نزدیک بود منفجر شود. بی‌نهایت احساس خطر می‌کرد. فرهاد که در نگاهش هزاران حرف موج می‌زد گفت: «حنانه آروم باش نارون خواهرمه، مثل تو!»

با این حرف فرهاد حنانه مثل لاستیک پنچر، بادش خالی شد. حرف فرهاد در مغزش پیچید: نارون خواهرمه مثل تو! چیزی بدتر از این برای حنانه نبود. نارون از سوئیت

بیرون آمد. با دیدن حنانه همانطور پا برهنه توی حیاط قدم گذاشت: «سلام حنانه جون اومدی؟!» سوئی شرت و شلوار خانه به تن داشت و شالی راهم سرسری روی سرش انداخته بود. دنیا دور سر حنانه شروع به چرخیدن کرد و هر آن ممکن بود از حال برود. اصلا فکر نمی کرد امروز همچین روزی شود. فکر نمی کرد روزی برسد فرهاد به جای هزاران حرفی که حنانه در رویاهایش پیش بینی می کرد، بگوید تو مثل خواهرم هستی! این یعنی هیچ حسی به تو ندارم، حنانه ساک ساندویچها را رها کرد. نارون گفت: «خوبی حنانه؟!»

رو به فرهاد گفت: «چی شده؟ چیزی بهش گفتین؟!»
فرهاد گفت: «حقیقتی که می ترسید بشنوه و بهش فکر کنه!»
نارون در حالی که می خواست بازوی حنانه را برای کمک بگیرد گفت: «بیا بریم تو.»
حنانه با قدرت دست او را پس زد و آخ نارون به هوا رفت. فرهاد این پا و آن پا کرد و گفت: «من دیگه می رم.»

پشتش را کرد که برود، حنانه سرش پایین بود و با چشم فرهاد را نگاه می کرد. در حالی که از خشم و ناراحتی دندان هایش را به هم می سایید، دست راست فرهاد را گرفت و مانع رفتنش شد. فرهاد فقط گردنش را به سمت راستش برگرداند. حنانه ناخن های بلندش را در دست فرهاد فرو کرد و گفت: «دیگه تو این گروه لعنتیت نیستی.»

و دست فرهاد را رها کرد. فرهاد فوراً از در بیرون رفت. نارون کنار حنانه ایستاد و گفت: «حنانه تو رو خدا بگو چی شده؟!»
حنانه فریاد زد: «اگه می بینی اینجام فقط واسه اینه اون بره!»
نارون وحشت زده در جایش ایستاد. وقتی صدای ماشین شنیده شد، حنانه بی معطلی آنجا را ترک کرد.

چند سال بعد

حنانه بی‌رمق کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد. ریحانه با دیدنش لبخندی زد و جواب سلامش را داد. بعد پرسید: «امروز چطور بود؟!»

حنانه همینطور که چادر ملی‌اش را درمی‌آورد گفت: «بد نبود، امروز تربیت بدنی داشتیم، خیلی خسته‌ام.»

ریحانه: «خسته نباشی، برات ناهار نگه‌داشتم!»

حنانه همینطور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت: «ممنون، اول دوش بگیرم بعد میام می‌خورم...»

بعد از بیرون آوردن لباس‌هایش، خودش را در حمام انداخت. آب گرم، مثل همیشه خستگی‌اش را شست. ذهنش را متمرکز کرد و از حمام بیرون رفت. لباس راحتی پوشید و به آشپزخانه رفت. ماکارونی‌ای را که ریحانه برایش گذاشته بود داخل ماکروویو گذاشت و خودش پشت میز آشپزخانه نشست. دستی در موهای خیسش کشید. حالا موهایش انقدر بلند شده بودند که تا پشت زانویش می‌رسیدند. دائماً مجبور بود آن‌ها را ببافد و مثل یانگوم با روبان به هم بپیچد. با صدای ماکروویو از فکر مویش بیرون آمد و بلند شد تا غذا بخورد. بعد از غذا، ظرفش را شست و به اتاقش پناه برد. بعد از آن روز، فقط موقع غذا خوردن از اتاقش بیرون می‌آمد. موقع مهمانی‌ها هم اگر نمی‌توانست به بهانه‌ای از زیرش در برود، فقط نیم ساعت دیده می‌شد.

کنار پنجره نشست و به منظره غروب خیره شد. خودش هم فکر نمی‌کرد اینطور عاشقانه فرهاد را بخواهد، که بی‌احساسی او، زمین‌گیرش کند. انتظار نداشت فرهاد آن حرف را به او بزند. تا به امروز هزار بار از خود پرسیده بود چرا فرهاد به نارون گفت حقیقتی که نمی‌خواست به آن فکر کند؟ مگر فرهاد می‌دانسته حنانه دوستش دارد. نتیجه‌ی این فکرهايش هم یا گریه بود و یا کلافگی از همه‌چیز و همه‌کس از پشت پنجره بلند شد و روی تختش دراز کشید تا شاید با خواب غم‌هایش را برای مدتی فراموش کند...

حنانه با صدای جیغی از خواب پرید. وحشت زده از اتاق بیرون رفت و با دیدن لیلی و بهزاد و سارا که همراه ریحانه تولد او را جشن گرفته بودند، نفس راحتی کشید. به اتاق برگشت و همینطور که با خودش حرف می‌زد؛ لباس مناسبی پوشید و موهایش را که هنوز نم داشتند بافت. بیرون رفت و کنار لیلی نشست. لیلی با صدای بچگانه گفت: «آله تولدت مبارک!» این را از زبان کودکی که در شکم داشت می‌گفت. حنانه سعی کرد آرام و خوش‌برخورد باشد. بنابراین گفت: «مرسی آله جون!» سارا که با گوشی‌اش در حال فیلم گرفتن بود با ذوق و خنده گفت: «شمعتو فوت کن دیگه!»

حنانه نگاهی به کیک انداخت. کیک کوچک کاکائویی، خاطره جشن تولدی را که کیوان و آيسان و فرهاد برایش گرفته بودند زنده کرد. سعی کرد به گذشته فکر نکند و بدون هیچ آرزویی شمع ۲۲ را فوت کرد. افراد خانواده برایش دست زدند. اولین نفر لیلی کادویش را جلوی حنانه گرفت و بعد از روبوسی با او گفت: «اینم کادوی من و امیر و نی‌نی‌مون!»

حنانه تشکر کرد و هدیه را باز کرد. شال پهن و بلند به رنگ آبی‌درباری محتوی آن بود. رنگ آبی تمام ذهن حنانه را به سمت فرهاد کشاند و بازهم خودش را کنترل کرد. بهزاد هم هدیه‌بزرگی را که روی میز بود برداشت و جلوی حنانه گرفت: «اینم از طرف من و سارا»

حنانه تشکر کرد و آن را هم باز کرد. مانتویی خوش‌مدل و شیک به رنگ آبی! که از رنگ شال یکمی تیره‌تر بود. ریحانه با خنده پرسید: «هماهنگ بودین؟!» سارا تأیید کرد. ریحانه هدیه آخر را جلوی حنانه کشید و گفت: «اینم از طرف من و پدرت» حنانه لبخندی زد و باتشکر ساده‌ای کاغذ کادو را باز کرد. تونیک لطیف بنفش که جای لباس خواب قدیمی حنانه را بگیرد. حنانه دوباره از همگی‌شان تشکر کرد و برایشان کیک گذاشت. به سختی بینشان نشسته بود، دوستشان داشت، اما حوصله نداشت. می‌خواست یک گوشه بماند و سرش به کار خودش باشد، کسی هم کاری به کارش نداشته باشد.

بلافاصله بعد از اینکه کیک و قهوه‌اش را خورد، کادوهایش را برداشت و به اتاقش فرار کرد. صدایشان را می‌شنید که با رفتنش چه می‌گویند، ریحانه انتخاب این رشته و شغل خشن را مقصر دانست، بهزاد هم با او موافق بود، سارا اما گفت که حنانه این شغل را دوست دارد و مسئله دیگری حنانه را منزوی کرده که آن‌ها بی‌خبرند. لیلی هم گفت لعنت به کسی که باعث و بانیش شده! ریحانه پرسید تو چیزی می‌دونی لیلی هم گفت فقط حدس زده! حنانه کلافه از شنیدن حرف‌های همیشگی، هدایایش را روی تخت ریخت و پشت میز آینه نشست.

بدون اینکه فکر کند، کشویش را باز کرد و از اعماق آن جعبه‌ای را بیرون آورد. اشک چشمانش را پر کرد و مجبور شد در را قفل کند. دوباره روی صندلی نشست و در جعبه را برداشت. گردنبند طلایی که با نگین‌های رنگی قاب‌دار تزئین شده بود. حنانه آرام زمزمه کرد: «این گردنبندو باور می‌کردم، عزیزمات رو باور می‌کردم، بعضی حرفای ذهنتو باور می‌کردم یا حس برادریتو؟! لعنت به عشق لعنت به نارون، لعنت به گروه و قدرتم، لعنت به خاطرات، لعنت به همه‌چیز، حنانه سرش را روی میز گذاشت و به سیل اشکش اجازه داد فرو بریزد.

حنانه در کمد فلزی‌اش را بست و از راهرو خارج شد. هنوز به پله‌ها نرسیده بود که رها با عجله جلوی او آمد و گفت: «از مدیریت احضار شدی حنانه!» حنانه با تعجب گفت: «برای چی؟!» رها شانه بالا زد. حنانه گفت: «خیلی خوب، تو برو به کلاس برسی، منم می‌رم مدیریت!»

رها پذیرفت و از پله‌ها بالا رفت. حنانه راه دفتر مدیریت را پیش گرفت و در همان حال به رها فکر کرد. از وقتی وارد دانشکده افسری شده بود، با رها دوست شده بود و او شده بود بهترین دوستش. همه چیز را برای او تعریف کرده بود، گذشته و حال و آینده! رها اکثر وقت‌ها قدرت حنانه را سوژه خنده می‌کرد و حسابی حنانه را

می خنداند. گاهی شوروشوق و سرزندگی رها، حنا به را هم به وجد می آورد. هرچقدر حنا به منزوی و بی پروا بود، رها شیطنت داشت و خجالتی بود. حیاط را هم طی کرد و وارد ساختمان اداری شد. به دفتر مدیریت که رسید، اول خیلی عادی کنار در ایستاد تا بتواند حرف های مدیر و دوروبری هایش را گوش کند. اما هیچکدام راجع به او نبود. تقی به در زد و وارد شد. احترام نظامی گذاشت و سلام کرد. مدیر جوابش را داد و تعارف کرد که بنشینند. حنا به روی مبل چرم قهوه ای جلوی میز نشست و به مدیر زل زد. نگران کلاس جرم شناسی اش بود و مدیر برای حرف زدن فس فس می کرد.

چند ثانیه بعد، بالاخره سرش را از روی کاغذهایش برداشت و رو به حنا به گفت: «خوب خانم شفق، دلیل احضار شما به مدیریت، یه نامه از طرف سردار کیانی هست. شما ایشونو می شناسی؟!»

اخم های حنا به با شنیدن اسم کیانی در هم رفت، اما او که گناهی نداشت بنا براین گفت: «بله می شناسم!»

مدیر گفت: «ایشون درخواست کردن شما رو برای انجام یه ماموریت مهم بفرستیم، این خلاصه نامه ست، نمی دونم چرا از نیروهای خواهی که در اختیارشون بوده کمک نگرفتن، ولی به هر حال دستور از فرمانده نیرو انتظامی و سردار کیانی رسیده، شما به مدت مشخص می تونید تشریف ببرید و سر کلاس ها حاضر نشید، می دونم بعدا می تونید خودتونو برسونید.»

نامه ای را روی میز نزدیک حنا به گذاشت و ادامه داد: «فردا صبح برای تحویل ماموریت باید بری دیدن سردار!»

حنا به نامه را برداشت و گفت: «مجبورم قبول کنم؟!»

مدیر: «وظیفه یه پلیس اطاعت از مافوقشه، برای قبول کردن و نکردن فکر می کنم بهتره باخود سردار صحبت کنی حالا، برو به کلاست برس!»

حنا به بلند شد و احترام گذاشت. قبل از اینکه بیرون برود، مدیر گفت: «اگه قبول کردی سربلندمون کن!»

حنانه لبخندی به روی او زد و از دفترش بیرون رفت. همینطور که از ساختمان اداری خارج می‌شد، نامه را باز کرد. ساعت ملاقات و آدرس در آن نوشته شده بود. حنانه تا به کلاس برسد، هزاران داستان مختلف از این جریان برای خودش پیش بینی کرد.

حنانه لباس فرمش را پوشید و به درجه ستوان سوم روی آستین‌هایش دست کشید. مقنعه سبز دوست‌داشتنی‌اش را سر کرد. کیف پول و گوشی‌اش را در جیب‌های مانتو جای داد و چادر حسنایش را هم سر کرد. جلوی آینه ایستاد.

برای روبرو شدن با سردار کیانی بعد از چهارسال اضطراب فراوانی داشت. اصلاً نمی‌دانست این ماموریت چیست که سردار کیانی حنانه را خواسته است. دورادور توسط حسین از او خبر داشت، سردار شد و به حج رفت. برادرزاده‌اش هم ترفیع درجه گرفت و سروان شد! بعد هم به کلانتری خود سردار کیانی منتقل شد. اما هیچ خبری از فرهاد نداشت، چون با آیسان هم همان موقع‌ها قطع رابطه کرده بود. نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. ریحانه با دیدنش لبخندی زد و گفت: «خانم پلیس داری می‌ری دانشکده؟!»

حنانه نمی‌دانست چه بگوید، دروغی به ذهنش رسید و گفت: «برای یه همایش دعوت شدم، به عنوان شاگرد اول دانشکده!»

ریحانه با لبخند رضایت حنانه را بدرقه کرد. حنانه تا کنار پل هوایی رفت و دربست گرفت. آدرس را به او داد و راحت نشست. صدای آهنگ خارجی عجیب راننده، حنانه را کلافه می‌کرد. می‌دانست اگر می‌گذاشت راننده آستین‌هایش را ببیند، الآن خودش را جمع کرده بود. نزدیک مقصد بودند که ناگهان آهنگ آشنایی شروع به پخش کرد؛ همانی که با آن، با فرهاد رقصیده بود! حنانه با یادآوری شب مهمانی، حسابی عصبی شد و با حرص گفت: «شما همیشه آهنگای دویست سال پیشو گوش می‌دین؟!»

راننده نگاهی انداخت و گفت: «یکی به ما گفت آهنگ خارجی گوش کن، چون نمی‌فهمی چی می‌گه موقع رانندگی حواست پرت نشه!»

حنانه سری تکان داد و گفت: «لطفا قطعش کنید تا من پیاده بشم!»
 راننده ضبط را خاموش کرد. چند دقیقه بعد، به مقصد رسیدند. حنانه پیاده شد و طوری که آستینش دیده شود کرایه را حساب کرد. در صورت راننده به وضوح تعجب و غافلگیری را می‌دید. راننده پول را گرفت و گفت: «قابل نداره!»
 حنانه ممنون خشکی گفت. بقیه پولش را که گرفت، فوراً از راننده و ماشینش دور شد. وارد ساختمان فرماندهی شد و کارت شناسایی‌اش را به نگهبان نشان داد. نگهبان با دیدن درجه‌اش به او احترام گذاشت و گفت باید با سردار هماهنگی کند. لحظاتی بعد، حنانه در آسانسور بود و اضطراب به قلبش فشار می‌آورد.
 از آسانسور که پیاده شد، خود را در سالن دایره‌ای بزرگی دید که به طبقات پایین بالکن داشت. چند پلیس در رفت و آمد بودند که حنانه مجبور شد بخاطر درجه بالایشان خبردار بایستد. وقتی سالن خلوت شد، کنار ستونی ایستاد و به در چوبی دفتر سردار خیره شد. دستش را روی قلبش گذاشت و با خودش تکرار کرد که از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسد. بعد با قدم‌هایی استوار به سمت دفتر سردار رفت. منشی سردار او را داخل فرستاد. حنانه احترام نظامی گذاشت و سلام کرد. سردار که فقط مو و ریشش کاملاً سفید شده بود، با خنده جواب حنانه را داد و گفت: «آزادی دخترم، خوش اومدی، بفرما بشین!»
 حنانه لبخندی زد و روی مبل نشست. سردار هم روبروی او نشست و گفت: «خوب، چه خبر دخترم پدرت خوبه؟!»
 حنانه با صدایی آرام گفت: «ممنون خوبن!»
 سردار گفت: «ماشالله چقدر بزرگ شدی، چقدر این لباس برازنده شماس! ان‌شالله موفق باشی!»
 حنانه لبخندی زد و تشکر کرد. سردار گفت: «می‌بخشی از درستی افتادی، اما، دوباره پای امجد به ایران باز شده و من صلاح دیدم شما و برادرزادام دوباره به این پرونده رسیدگی کنید. کار خودتونه!»

حنانه به لبخندی اکتفا کرد و سردار ادامه داد: «خوب، فکر کنم بعد چهارسال سوء تفاهما برطرف شدن، ها دخترم؟!»

پشت حنانه از فکر اینکه سردار می‌داند چرا حنانه غیبش زده لرزید. سردار گفت: «یه چیزایی هست که با مخفی موندنشون، سوء تفاهم‌های بدی رو به وجود میارن، خوب، پسرا تو اون سن یکمی خنگن!»

قلب حنانه به قفسه سینه می‌کوبید و جمله «قراره فرهادو ببینی» توی مخش موج‌مکزیکی می‌رفت. سردار گفت: «حالا وقت برای این حرفا زیاده! امجد برای قاچاق عتیقه‌های شهر سوخته، رفته کرمان، برای این پرونده با پلیس کرمان همکاری می‌کنیم. چون پرونده امجد زیر دست من بوده، به من اطلاع دادن، منم گفتم براشون چندتا از بهترین نیروهامو می‌فرستم. امشب حرکت می‌کنید به سمت کرمان، اونجا می‌رید پیش سرگرد چای‌چی، جزئیات پرونده جدید امجد رو هم دراختیارتون می‌ذاره.»

حنانه گفت: «راستش، من غافلگیر شدم، به پدر و مادرم چی بگم؟! من توانایی روبرویی با رفقای قدیممو ندارم.»

حتی نتوانست اسم فرهاد را به زبان بیاورد. سردار لبخند مهربانی زد و گفت: «دخترم باید گذشته‌ها رو فراموش کنی و به آینده‌ات نگاه کنی. نمی‌خوام دلخوریای قدیمی باعث خراب شدن عملیات بشه! برای پدرومادرت هم بگو می‌ری اردوی آموزشی و نمی‌دونی چقدر طول می‌کشه! با دانشکده هم هماهنگ شده!»

حنانه سری تکان داد و گفت: «تمام سعیمو می‌کنم»

سردار: «حالا برو خونه و آماده شو، بعد از نماز مغرب، ماشین میاد دنبالت. راستی، نزدیک خونتون پل هوایی هست؟!»

حنانه آب دهانش را قورت داد و گفت: «بله!»

سردار لبخند مرموزی زد و گفت: «ماشین کنار اون منتظرته!»

حنانه گفت: «بسیار خوب. اجازه مرخصی می‌فرمایین؟!»

سردار: «خواهش می‌کنم، به سلامت دخترم، موفق باشی!»

حنانه لبخندی زد و بلند شد. کنار در احترام نظامی گذاشت، اما قبل از اینکه در را باز کند کسی با فرم پلیس در را باز کرد و با خنده گفت: «عمومر ترضی یافتم!» سردار میخکوب شد. حنانه هم، فرهاد را جلوی رویش می‌دید، با فرم پلیس، در حالی که سردار را عمومر ترضی خطاب می‌کند. فرهاد با دیدن میخکوبی سردار، رویش را اینطرف کرد و حنانه را دید. حالا او هم میخکوب شده بود. هر سه نفر در سکوت و بدون هیچ حرکتی به هم خیره شده بودند. بعد از چند ثانیه طولانی، حنانه با ناراحتی فرهاد را کنار زد و دوان دوان دور شد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

حنانه در حالی که چشمانش از فرط گریه باد کرده بودند و می‌سوختند، به خانه رسید. آرزو کرد ریحانه خانه نباشد تا مجبور نشود بخاطر گریه‌اش دروغی بسازد. جلوی در ایستاد و ناامیدانه زنگ را زد. وقتی جوابی نیامد نور امیدی در دلش روشن شد و با شادی چندبار دیگر زنگ زد. اما ظاهراً کسی خانه نبود. در را با کلید باز کرد و داخل شد.

خودش را روی تختش انداخت و دوباره به اشک‌هایش اجازه باریدن داد. همانطور که دراز کشیده بود، مقنعه را از سرش بیرون آورد و کناری پرت کرد. شروع کرد بلند بلند با خودش حرف زدن: «آخه چرا اینکارو با من می‌کنین؟ مگه من چه هیزم تری بهتون فروختم؟ آخه سردار کیانی خدا بگم چکارت نکنه با این ماموریتات، دیوونم کردی! داشتم زندگیمو می‌کردم و یذره از تنش دور بودم، حالا چرا دوباره داغ دلمو تازه کردی و باعث شدی فرهادو ببینم؟

وای فرهاد دلم می‌خواد همه دنیا رو رو سرت خراب کنم، برادرزاده سردار کیانی تویی؟ من راجع بهش باهات حرف زدم ولی تو اصلاً به روی خودت نیوردی، پس برادرزاده سرهنگ که تو مهمونی بود تو بودی نه یزدان. فرهاد تو پلیس بودی و به من نگفتی، مگه چی می‌شد من بدونم؟!

تو راجع به من خیلی می دونستی، ولی من احمق جز اسمت هیچی ازت نمی دونستم....
آخه چطور عاشقت شدم.... لعنت به این قدرت... آخه خدایا چرا من؟! این قدر تو چرا
به من دادی؟! چرا باید انقدر عذاب بکشم؟!....»

حنانه همینطور که به زمین و زمان بد و بیراه می گفت و از شان شکایت می کرد،
نگاهش به ساعت افتاد. ساعت یک بود و حنانه برای آماده شدن فقط پنج ساعت
فرصت داشت. با عجله توی جایش نشست و گریه اش بند آمد. تازه به یاد آورد که
موبایلش را در نگهبانی جا گذاشته! توی سر خودش زد و چند ناسزا گفت.
بلند شد و نامه معرفی را از کیفش بیرون آورد تا شاید کنار آدرس تلفن هم باشد.
خوشبختانه بود. فوراً تماس گرفت و منتظر شد. بعد از چند بوق، شخصی تلفن را
برداشت. حنانه گفت: «سلام... ببخشید می تونم با سردار کیانی صحبت کنم؟»
نمی دانست چرا به جای اینکه سراغ گوشی اش را بگیرد، این جمله را بر زبان آورده
است. طرف گفت: «شما؟»

حنانه: «من ستوان شفق هستم، چند ساعت پیش برای ملاقات با ایشون اومده بودم!»
طرف گفت: «ایشون تو جلسه هستن، وصل می کنم به سروان کیانی...»
حنانه تا آمد بگوید نه طرف دکمه آهنگ انتظار را زده بود. حنانه اول خواست قطع
کند، اما گوشی اش چه می شد؟! بنا بر این سعی کرد صلابتش را حفظ کند. کمی به
آهنگ سارا کورو گوش داد تا بالاخره صدای آشنای فرهاد در گوشی پیچید و قلبش را
لرزاند: «بلو... اله؟»

حنانه دستش را مشت کرد و ناخن هایش در گوشت دستش فرو رفتند: «سلو... الام...»
گرچه این سوتی هر دویشان خنده دار به نظر می رسید، ولی هیچکدام نخندیدند.
فرهاد با شنیدن صدای حنانه چند لحظه مکث کرد و بعد مشتاقانه گفت: «س... سلام
حنانه خانوم خوبی... چرا گذاشتی رفتی دنبالت اومدم ولی بهت نرسیدم...»
حنانه با تمام وجود سعی کرد وا ندهد و با جدیت گفت: «متأسفانه تلفن همراهمو تو
نگهبانی جا گذاشتی.»

فرهاد گفت: «آره آره، اون بیچاره هم چند قدم دنبالت دوید، ولی صداشو نشنیدی! من ازش گرفتم تا بهت بدم! تماس نداشتی خیالت راحت! حدود ساعت شش کنار پل هوایی ان شالله می بینمت!»

حنانه بدون اینکه هیچ جوابی به جملات فرهاد بدهد گفت: «ممنون خداافظ» و گوشی را قطع کرد. فرهاد با شنیدن صدای تق! چند لحظه به گوشی تلفن خیره شد و ناامیدانه آن را روی دستگاه گذاشت. پشت میزش نشست و سرش را میان دستانش گرفت، کمی کارش را مقصر می دانست، چون آن باعث شده بود فرهاد هویتش را از حنانه پنهان کند و به او بگوید خواهر! در همین لحظه تقی به خورد و مرتضی وارد شد. فرهاد فوراً به پای او بلند شد. مرتضی همینطور که داخل می شد گفت: «بشین عموجون، حالت هنوز خرابه؟!»

فرهاد روی مبل نشست و گفت: «چندین بار صورتمو آب زدم اما بهتر نشدم، همین الان حنانه زنگ زد.»

مرتضی هم نشست و گفت: «ا! چکار داشت؟»

فرهاد: «بخاطر موبایلش.»

مرتضی: «همین که خواسته با تو حرف بزنه خودش نقطه امیدیه! نگران نباش همه چی درست می شه!»

فرهاد: «اول گفته می خواد با شما حرف بزنه، ولی کریمی بهش گفته شما تو جلسه اید و وصل کرده به من!»

مرتضی خنده اش را فروخورد و گفت: «وقتی تو رو دید، بنده خدا دیگه پلیس و احترام و اینا یادش رفت، هلت داد اونور که بره، عجب دختریه حقا که باید زن تو بشه تا گوشتو بیچونه!»

فرهاد با خجالت و لبخند کم رنگی به میز خیره شد. مرتضی پوشه دکمه داری را جلوی فرهاد گذاشت و گفت: «این گزیده های مهم پرونده امجده، بده حنانه خانم بخونه! اول برو دنبال حنانه خانم بعد برو دنبال یزدان، که اگه خواستین حرفی بزنین، یزدان نباشه! جلوی یزدان هم زیاد باهم بحث نکنین!»

فرهاد گفت: «ممنون که به فکر همه چی هستین!»
 مرتضی لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب، حالا پاشو برو کاراتو تحویل محمودی بده و خودت برو خونه، هم آماده بشی، هم مژده ببینت و گرنه کله منو می‌کنه!»
 فرهاد لبخندی زد و برای بدرقه مرتضی بلند شد. مرتضی قبل از اینکه از در بیرون برود گفت: «اگه تونستم قبل رفتنت خودمو می‌رسونم خونه، اگه هم نه همین الان خدافظا!»

فرهاد با این حرف مرتضی را بغل کرد و گفت: «ممنون برای همه چیز، خوبی بدی دیدین حلال کنین عموجون!»
 مرتضی دستی به پشت فرهاد زد و گفت: «این حرفا چیه تو پسر منی خیلی مواظب خودت باش.»
 فرهاد چشمی گفت و شانه مرتضی را بوسید. او که رفت، دوباره پشت میزش نشست تا کارهایش را برای رفتن ردیف کند.

حنانه گوشی را گذاشت و های‌های گریست. چند دقیقه بعد یادش افتاد هر لحظه ممکن است ریحانه از راه برسد و برای آماده شدن هم زیاد وقت ندارد. بنابراین به اتاقش برگشت و لباسش را عوض کرد. بعد از اینکه وضو گرفت و نماز خواند، حالش خیلی بهتر بود. دوش گرفت و کمی خوابید. حدود ساعت چهار بود که با صدای آمدن ریحانه و لیلی، از خواب بیدار شد.
 لیلی که حتما از کفش‌های حنانه فهمیده بود او خانه است با صدای بلند گفت: «آآآآله بیا بلال بده!»

حنانه لبخندی زد و نشست. لیلی ویار بلال داشت و حنانه برایش بلال مکزیکی با کره درست می‌کرد. بعد هم گاز زدن های لیلی را تماشا می‌کرد و دستش را روی شکم او می‌گذاشت تا تکان خوردن های بچه را حس کند. از جا بلند شد و موهای نمدارش را شانه مختصری زد تا ببافد. از اتاق که بیرون رفت و سلام کرد، ریحانه با دیدن او گفت: «چرا قیافت شبیه میت شده؟!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «نمی دونم!»
 بعد کنار لیلی نشست و گوشش را به شکم لیلی چسباند. لیلی گفت: «اول بلال بده!»
 حنانه صاف نشست و گفت: «مامان من دارم می رم اردو!»
 ریحانه همینطور که میوه‌ها را برای شستن توی سینک می ریخت گفت: «چه اردویی؟!»
 حنانه با خونسردی گفت: «اردوی آموزشیه!»
 ریحانه: «کجا هست؟!»
 حنانه: «کرمان»
 ریحانه: «اووووف چقدر دور! حالا چند روز طول می کشه؟!»
 حنانه شانه بالا زد و گفت: «نمی دونم!»
 ریحانه: «کی می ری؟!»
 حنانه نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «حدود دو ساعت دیگه!»
 ریحانه با تعجب فراوان: «دو ساعت دیگه؟!»
 حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «بله، امشب حرکت می کنیم، بقیه یکم زودتر رفتن. منو چند نفر دیگه هم امشب می ریم!»
 لیلی: «باید بری ترمینال یا با قطار می رین؟»
 حنانه پرسید: «مگه کرمان قطار داره؟»
 لیلی شانه بالا انداخت و حنانه گفت: «نه، ماشین میاد دنبالم، با ماشین می ریم، فکر کنم سه-چهار نفریم!»
 ریحانه: «پدرت چی؟!»
 حنانه: «خودم بهش زنگ می زنم!» و بلند شد تا بیشتر از این سوال جواب ندهد. به اتاقش رفت و نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چه باید بردارد. دلش می خواست الان در خانه گروهشان بود تا همه تجهیزاتش را جمع می کرد. پوزخندی به گذشته زد و از بالای کمد کولی بزرگ بنفشش را بیرون آورد. کولی تقریباً ساکی بود که پشتش بند داشت و همینطور کمر بند. تقریباً چیزی شبیه کوله کوهنوردی!

حنانه آن را روی زمین گذاشت و زیپش را تا آخر باز کرد. اول پتو مسافرتی و ملحفه‌اش را کف آن جای داد. بعد دو دست مانتو، دو تا شلوار، چهارتا شال که به رنگ مانتوهایش بیاید، لباس زیر، تی شرت و شلوار نرم برای خواب برداشت. معلوم نبودن زمان این ماموریت، روی جمع کردن وسایل مورد نیاز هم تاثیر می گذاشت.

حنانه شامپو سروبدن مسافرتی، مسواک و خمیر دندان، لوازم بهداشتی برای احتیاط، دستمال کاغذی، برس و کش سر اضافه هم برداشت. زیپ کولی را که بست، و همینطور زیپ دو تا جیب آن، سراغ کیف دستی‌اش رفت. داخل آن را هم لوازم جانبی موبایل، دستمال کاغذی، دستمال مرطوب، جانماز، کتاب درسی برای خواندن در راه، عینک دودی، ضدآفتاب و کرم مرطوب کننده، دفترچه و خودکار برداشت.

وقتی خواست کیفش را هم روی ساکش بگذارد، یادش افتاد اسلحه‌اش را که آخرین بار فرصت نشده بود در خانه گروهی بگذارد، زیر تشک تختش پنهان کرده است. بلند شد و تشک تخت را به سختی بلند کرد. زیپ رویه آن را باز کرد و با دستش مشغول گشتن دنبال اسلحه شد. در جایی دورتر که تقریبا وسط عرض تشک بود پیدایش کرد و بیرونش کشید. آن را امتحان کرد و ضامنش را زد. بعد هم در جیب داخلی کیفش گذاشت و در کیف را بست.

نگاهی به ساعت کرد. یک ربع به پنج! پس هنوز وقت داشت. جلوی آینه نشست و صورتش را اصلاح کرد. وقتی کارش تمام شد، چون دلش نمی‌خواست تا انتهای ماموریت ابروهایش شبیه پاچه بز بشود، اپی لیدی شارژی و، موچین و قیچی‌اش را هم در جیب کولی‌اش گذاشت. صدای اذان بلند شد و همزمان قلب حنانه توی دهنش آمد. فکر دوباره دیدن فرهاد و آغاز یک ماموریت واقعی بعد از این همه مدت، قلب او را به طپش‌های تندی وا می‌داشت.

نفس عمیقی کشید و برای گرفتن وضو به دست‌شویی رفت. وقتی بیرون آمد، حسین را در خانه دید. با نشاط به او سلام و خسته نباشید گفت. پدرش با درجه سرهنگ تمام بازنشسته شده بود و حالا استاد دانشکده افسری پسرها بود. حسین که گویی

جریان اردوی حنا نه را از زبان ریحانه شنیده بود؛ جواب حنا نه را داد و پرسید: «تا حالا نشنیدم برای اردوی آموزشی دانشجوها رو ببرن کرمان!»
حنا نه در دلش کمی ترسید ولی اصلا به روی خودش نیاورد و گفت: «پیشنهاد سردار کیانی بوده!»

حسین با تعجب گفت: «سردار کیانی؟؟!!!»

حنا نه: «بله سردار، می خواهید از خودش پرسید»

حسین فوراً تلفن را برداشت و از حفظ شماره سردار را گرفت. بعد از چند ثانیه، سلام و احوالپرسی حسین نشان داد که ارتباط برقرار شده است. حسین پرسید: «مرتضی جان حنا نه داره می ره اردوی آموزشی، گفتم از تو بپرسم ببینم واقعا دارن دخترا رو میبرن کرمان؟!»

حنا نه استرس گرفت، گرچه می دانست سردار در جریان است و سوتی نمی دهد، اما می ترسید حرفشان دو تا شود. حسین گفت: «چرا مگه می شه به دخترم اعتماد نداشته باشم فقط خواستم مطمئن بشم!»

قلب حنا نه فشرده شد، به این بی اعتمادی فکر نکرده بود! حسین بعد چند ثانیه مکث گفت: «که اینطور! خیالم راحت شد مرتضی جان، ببخشید مزاحمت شدم، به خانواده سلام برسون!»

وقتی حسین خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت، حنا نه بدون هیچ حرفی به اتاقش پناه برد. در تمام سال هایی که کم کم استقلال پیدا کرده بود، هرگز خطایی نکرده بود که حالا حسین به حرفش اعتماد نکند. هرچقدر هم این اردو ناگهانی باشد. دوباره لعنتی نثار سرنوشت و روزگار و در و دیوار کرد. اما وقتی سر سجاده نشست حالش خیلی بهتر شد. بعد از نماز، چادرش را که زیرش چروک شده بود اتو زد و همینطور مقنعه اش.

کم کم حاضر شد و در حال حاضر شدن، به این فکر کرد که چیزی را جا نگذاشته باشد. از اتاقش که بیرون رفت، ساعت پنج دقیقه به شش بود. از حسین، ریحانه و

لیلی خداحافظی کرد و از زیر قرآن رد شد. همینطور که کفش‌هایش را می‌پوشید حسین گفت: «کجا میان دنبالت؟!»

حنانه: «گفتم کنار پل هوایی»

حسین: «می‌خواهی ساکتو برات بیارم؟!»

حنانه لبخند کمرنگی زد و گفت: «نه ممنون!»

حنانه داخل حیاط رفت. قبل از اینکه در را باز کند و خارج شود، برگشت و نگاه دیگری به خانواده‌اش انداخت. یاد بهزاد و سارا افتاد و با صدای بلند گفت: «مامان از بهزاد و سارا هم خداحافظی کن!» ممکن بود اتفاقی بیافتد و برنگردد. ریحانه باشه‌ای گفت و حنانه بیرون رفت.

سمند سفید را که کنار پل دید، قلبش در فضای خالی شروع به طپیدن کرد. آرام کنار آن رفت و سوار شد. از اینکه فقط خودش و فرهاد بودند عزا گرفت، چون اگر کس دیگری هم همراهشان بود، سکوت می‌کرد. کلی برای لحظه اول برنامه‌ریزی کرده بود اما نتوانست هیچ کدام را عملی کند. اول فرهاد به او سلام کرد. حنانه بدون اینکه فرهاد را نگاه کند به سردی پاسخ گفت. فرهاد شاسی صندوق را زد و پیاده شد. بعد در صندوق جلو را باز کرد و کولی حنانه را گرفت. حنانه هم که اصلا به این مسئله فکر نکرده بود، بدون هیچ حرفی اجازه داد فرهاد کولی‌اش را در صندوق بگذارد. وقتی راه افتادند، فرهاد گوشی حنانه را از جیب بغلش بیرون آورد و دستش داد. حنانه آن را گرفت و نگاهی کرد. چندین پیام از طرف رها داشت. برای او نوشت که کاری پیش آمده و به مسافرت می‌رود. فعلا نمی‌توانست چیزی راجع به ماموریت به او بگوید. کمی بعد، فرهاد بالاخره زبان باز کرد و پرسید: «پدر و مادرت راحت اجازه دادن که بیایی؟!»

حنانه اصلا نمی‌دانست چه بگوید، اصلا نمی‌دانست باید حرف بزند یا نه! درست‌ترین آن بود که با فرهاد مثل غریبه‌ها رفتار کند. بنابراین بدون اینکه اخمش را باز کند گفت: «باید برای شما توضیح بدم؟!»

فرهاد بیچاره ضایع شد و چیزی نگفت. ظاهراً هنوز وقت باز کردن سر حرف نبود. بنابراین دست برد و ضبط را روشن کرد. صدای احسان خواجه‌امیری در ماشین پیچید. حنا که دید هنوز داخل شهر هستند بعد از چندبار تمرین ذهنی، گفت: «کجا داریم می‌ریم؟»

فرهاد گفت: «می‌ریم دنبال یزدان. از اونجا راه می‌افتیم سمت جاده!»
 حنا سر تکان داد و دوباره از پنجره به بیرون خیره شد. خاطرات جلوی چشمش می‌رقصیدند و عذابش می‌دادند. چهارسال همراه فرهاد و چهارسال بدون فرهاد. چهارسال با فکر علاقه‌مندی فرهاد، چهارسال با عذاب و قلب شکسته از یک جمله، دلش می‌خواست تمام ناراحتی‌هایش را توی فرق سر فرهاد بکوبد و حسابی با گلایه و ناسزا تیربارانش کند، اما نمی‌شد، نمی‌خواست و بدهد. گرچه، دور شدنش از فرهاد فقط بخاطر حرفی که فرهاد زد، جز ناراحتی از خواهر فرهاد بودن دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد. حنا که از زندگی‌اش انتظاری نداشت، فقط آرامش می‌خواست که نداشت. این عشق بی‌خبر تمام زندگی‌اش را به هم ریخته بود.
 یاد یکی از دورترین خاطره‌های فرهاد افتاد، روزی که بعد تصادف، فرهاد آمد و به او گفت می‌داند قدرت ذهن‌خوانی دارد، و فرهاد هم قدرت‌هایی دارد و توسط یک پلیس کشف شده است. از حنا خواست همکاری‌اش شود، و برای پرونده‌های حیاتی و حل نشدنی با پلیس همکاری کنند. حنا هم که کشته مرده پلیس بازی و هیجان بود قبول کرد. بعد از آن بود که تقریباً هفته‌ای یکبار فرهاد را چند ساعت می‌دید و کنترل قدرت‌هایش را تمرین می‌کرد. فرهاد به او مهارت‌های رزمی را منتقل کرد و همینطور تیراندازی و استفاده از اسلحه. و بعد از انتقال مدتی را باهم تمرین می‌کردند. همان موقع‌ها بود که در اوج غلیان احساسات نوجوانی، حنا به فرهاد علاقه مند شد، و دیگر دیدن فرهاد برای او مثل آب حیات شده بود.
 حنا در فکر خاطراتش بود که ماشین توقف کرد. حنا از خیالات بیرون آمد و صدای فرهاد را شنید: «حنا با توام می‌گم چرا گریه می‌کنی؟!»

حنانه متوجه شد اشک‌هایش بی اجازه روی صورتش روان شده‌اند. فوراً آن‌ها را پاک کرد و گفت: «هیچی!»
 فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌شه حرف بزنی؟!»
 حنانه گفت: «چی از جونم می‌خوای?!»
 فرهاد جاخورد و گفت: «حنانه یه طرفه به قاضی نرو اتهامو بهم بگو تا از خودم دفاع کنم!»
 حنانه باید چه می‌گفت؟ می‌گفت عاشقت بودم و نمی‌خواستم خواهرت باشم؟! محال بود به عشقش اعتراف کند. بنابراین با جدیت گفت: «اصلاً حوصله ندارم آقا فرهاد، می‌خوام فقط به ماموریتم فکر کنم، و اینکه بعدش دیگه جناب‌عالی رو نبینم!»
 فرهاد مظلومانه پرسید: «یعنی انقدر از من بدت میاد?!»
 حنانه چیزی نگفت و همچنان از پنجره به بیرون خیره شده بود. فرهاد بیچاره ناامید شد و دوباره راه افتاد. احساس کرد باید فرصت بیشتری به حنانه بدهد، تا بتواند با او حرف بزند و همه چیز را بگوید.
 آهنگی که شروع شد دوباره هردو را به خاطرات گذشته برد.

قصه غربت و سرگردونیامو
 برای پنجره‌ها زمزمه کردم
 هم نفس با شبای ابری و دلتنگ
 غصه هامو بی صدا زمزمه کردم
 دنبال یه نیمه گمشده بودم
 که باهم یه سیب کاملو بسازیم
 دنبال حریفی بودم که من و اون
 زندگیمونو به پای هم ببازیم
 یه ستارم یه ستاره غریبه
 گوشه یه کهکشون بی‌نهایت
 راهو گم کردم و سرگردون و تنهام

وسط یه آسمون بی نهایت
 گشتن و گشتن و تا همیشه گشتن
 به همه پنجره ها سرک کشیدن
 قصه من و تو مثل مهر و ماهه
 جست و جو حتی برای نرسیدن
 یه ستارم یه ستاره غریبه
 گوشه یه کهکشون بی نهایت
 راهو گم کردم و سرگردون و تنهام
 وسط یه آسمون بی نهایت ...
 (ترانه مهر و ماه از مهران مدیری)

همزمان با اتمام آهنگ، فرهاد جلوی در بزرگ و سبزی توقف کرد. حنانه از جعبه روی داشبرد دستمالی برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد. پرسید: «اینجا کجاس؟!»
 فرهاد با آرامش گفت: «خونه یزدان اینا، دارم زنگ می‌زنم بیاد بیرون!»
 حنانه که ناهار نخورده بود کمی احساس گرسنگی می‌کرد بنابراین پرسید: «واسه شام چکار می‌کنیم؟!»
 فرهاد لبخندی زد و پرسید: «گرسنه‌ای؟!»
 قبل از اینکه حنانه جوابی بدهد ارتباط فرهاد با یزدان برقرار شد و فرهاد گفت: «بیا بیرون دم درم!»
 قطع که کرد، رو به حنانه گفت: «خواهش می‌کنم جلوی یزدان منو دعوا نکن!»
 حنانه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد یزدان با کولی که روی دوش انداخته بود، از خانه بیرون آمد. تا او از خیابان رد شود و به ماشین برسد فرهاد گفت: «کاش لباس فرم نمی‌پوشیدی!»
 حنانه تازه به لباس فرهاد دقت کرد، تی شرت مشکی و شلوار کتان بژ پوشیده بود با سوئی شرت ورزشی مشکی که خط‌های طلایی داشت. یزدان رسید و به جای اینکه

سوار شود، تق تق به شیشه حنانه زد. حنانه با بی حوصلگی شیشه را پایین داد.
 یزدان گفت: «سلام! ببخشید من باید جلو بشینم!»
 حنانه اخم کرد: «کی گفته؟!»
 یزدان: «چون اولاً من مردم، دوما درجه‌ام از شما بالاتره، سوماً من دوست فرهادم و شما بهتره عقب بشینید!»
 حنانه گفت: «اگه دوست دارین جلو بشینین با ماشین خودتون تشریف بیارین چون من عمراً از جام تکون نمی‌خورم و عقب نمی‌شینم!»
 فرهاد کمی خم شد و با کلافگی گفت: «یزدان گمشو بشین دیگه دیرمون شده!»
 یزدان با بی میلی صندلی عقب سوار شد و حنانه شیشه را بالا داد. یزدان بین دو صندلی آمد و گفت: «ببین خانم اگه قراره از دستورات مافوقت سرپیچی کنی بهتره از همین الان برگردی خونتون!»
 حنانه که اصلاً اعصاب و حوصله نداشت گفت: «گرچه درجه‌ام فقط یکی از شما پایین‌تره، ولی رئیس منم! من همیشه رئیس بودم و الان شما هستی که باید به حرف من و آقا فرهاد گوش کنی متوجه شدی؟!»
 یزدان خواست جوابی بدهد که فرهاد گفت: «یزدان ایشون ستوان شفق هستن! حنانه شفق!»
 یزدان کمی مکث کرد و گفت: «واقعا؟! شرمنده، من فکر کردم یکی از خواهرای کلانتری خودتونه!»
 فرهاد: «آخه کدوم خواهر کلانتری به من می‌گه آقا فرهاد؟!»
 یزدان: «راست میگی!!»
 بعد رو به حنانه ادامه داد: «معذرت خانم شفق، من همیشه شما رو با نقاب دیدم!»
 حنانه تعجب کرد و گفت: «اشکالی نداره. مگه من و شما قبلاً همو دیدیم؟!»
 یزدان پشت گردنش را خاراند و گفت: «خوب... تو مهمونی امجد من دی‌جی بودم! یادتونه?!»

حنانه با یادآوری اینکه آن دی جی بی شعور باعث شد حنانه و فرهاد آنطور جانانه وسط سالن برقصند و رقصشان را هم تماشا کرده پشتش مورمور شد و فقط به گفتن «عجب» اکتفا کرد. اما بعد یاد نارون افتاد و گفت: «شما همون پسری هستین که نارون بیچاره رو خام کرده بود با پلیس همکاری کنه و با احساساتش بازی کردین؟» یزدان با ناراحتی گفت: «مجبور بودم، خودمم دوست نداشتم دلشو بشکنم، اما خوب بعضی وقتا بخاطر شغلت مجبوری از احساست بگذری... فرهاد هم...»

اما فرهاد حرفش را قطع کرد و فوراً گفت: «یزدان بسه بشین!»

یزدان حرفش را فرو خورد و پرسید: «خوب حالا شام چی داریم؟!»

فرهاد گفت: «ای وای خدایا چرا شماها گرسنه‌اید آخه؟! خیلی خوب سرراه میریم یه چیزی می‌خوریم!»

شب بود و سمند سفید در اتوبان حرکت می‌کرد. هیچ صدایی جز صدای نفس‌های منظم یزدان در ماشین به گوش نمی‌رسید، و البته صدای موتور ماشین. فرهاد غرق در افکار خود رانندگی می‌کرد و حنانه هم سیاهی مطلق را تماشا می‌کرد. اصلاً خوابش نمی‌آمد. کمی آرام‌تر شده بود و حالا می‌توانست حضور فرهاد را کنارش درک کند. شوک و گریه‌اش تمام شده بود و حالا به ماموریت فکر می‌کرد، اینکه امجد لعنتی را دستگیر کنند و راحت شوند. در همین فکرها بود که فرهاد لب به سخن باز کرد و گفت: «چرا نمی‌خوابی؟!»

حنانه بدون اینکه فرهاد را نگاه کند گفت: «خوابم نمی‌بره! می‌ترسم خوابت ببره و تصادف کنیم!»

فرهاد: «خوب تو که با من حرف نمی‌زنی که خوابم نبره! پس بیدار موندنت چه فایده‌ای داره؟!»

حنانه نفسش را بیرون داد و گفت: «پس می‌خوابم!»

فرهاد فوراً گفت: «نه نه خواهش می‌کنم نخواب!»

حنانه خنده‌اش را فرو خورد و گفت: «چرا؟!»

فرهاد: «من باهات حرف بزنم!»

حنانه شانه بالا زد و چیزی نگفت. فرهاد گفت: «خواهش می‌کنم هر سوال و ابهامی برات مونده بپرس تا برات روشن کنم!»

حنانه چند ثانیه به فرهاد خیره شد و گفت: «چرا بهم نگفته بودی که پلیسی؟ چرا بهم نگفته بودی برادرزاده سرهنگ کیانی خود تویی؟ چرا منو اونجوری از خودت روندی؟ خودت می‌دونستی اون حرفت چقدر اذیتم کرد، حقیقت تلخی که نمی‌خوام بهش فکر کنم!»

حنانه پوزخندی زد و ادامه داد: «بعدش اصلا دنبالم نیومدی یه طوری ناپدید شدی که انگار هیچ‌وقت حنانه‌ای نبوده و فرهادی، اصلا چرا اون حرفو زدی؟ حقیقت تلخ چی بود اینکه من...» حنانه نتوانست ادامه بدهد و پشت انگشتانش را جلوی دهانش گرفت. نمی‌خواست دوباره گریه کند.

فرهاد لبخند آرامی زد و گفت: «وقتی من برای نارون خانم ناهار برده بودم، تو سررسیدی و من مجبور شدم اون لحظه اون حرفو بهت بزنم. چند وقت بود تو خیلی رو من حساس شده بودی و من اینو می‌فهمیدم. از مدت‌ها قبلش می‌دونستم بهم علاقه داری، ولی نمی‌خواستم به روت بیارم... (حنانه با چشمان گردشده به فرهاد خیره شد) می‌دونستم اگه به روت بیارم غرورت جریحه دار می‌شه، و اینو نمی‌خواستم.

من همزمان با پرونده امجد، درگیر یه پرونده دیگه هم بودم، یه قاتل زنجیره‌ای که پرونده‌اش تازه دستم رسیده بود. بخاطر قدرت‌هام خیلی زود ردشو زدم و چندتا از قتل‌هاشو پیش بینی کردم و کارشو خراب کردم. اونم ازم کینه گرفت و روی یکی از مقتول‌ها برام یه یادداشت تهدید گذاشت، با یه عکس از تو. گفته بود بدون اینکه بفهمم تورو می‌کشه و داغتو به دلم می‌ذاره! عمومتضی جریانو که فهمید بهم گفت باید تورو از خودم دور کنم، طوری که تا مدت زیادی اصلا طرفم نیای و دور و برم آفتابی نشی، خودمم دور و برت نیام تا اون قاتلو دستگیر کنیم.

من اون روز فقط در حد سلام براتون ناهار آوردم با نارون خانم حرف زده بودم، ولی تو باز خواستم کردی، دیدم بهترین وقته و احساس قوی ترین چیزیه که تورو از من دور یا به من نزدیک می‌کنه. پس بهت گفتم مثل خواهرم می‌مونی با امید اینکه کارم از یه قهر ساده شروع بشه، که بعد تورو بیشتر از خودم بروم، ولی تو با عکس‌العمل تندت منو راحت کردی و خودت رفتی، گفتمی از گروه هم می‌ری، و من تنهایی با کیوان و آيسان خانم رو، به تهدید جون تو ترجیح می‌دادم.

بعد یکی دو هفته، قاتله رو دستگیر کردیم. و درست بعدش، آيسان و کیوان از گروه رفتن، چون می‌خواستن ازدواج کنن و برن پی زندگی بی دردسر خودشون. من موندم تنها! بعضی ماموریت‌های سختو با یزدان می‌رفتم. یزدان هم بعضی قدرت‌ها رو داره، و قدرت متفاوتش، پروازه!»

حنانه با شنیدن این جمله گفت: «واقعا!!!!!!؟؟؟!؟»

فرهاد: «آره واقعا! وقتی خیالم از بابت قاتله راحت شد، هر موقع وقت داشتم میومدم کنار پل هوایی و از دور تماشات می‌کردم، اما برای پیش قدم شدن برای آشتی هم غرورم اجازه نمی‌داد هم می‌ترسیدم پسم بزنی!

خلاصه انقدر دست دست کردم که سال تحصیلی تموم شد و فرصت دیدن تورو از دست دادم. خطت رو هم که عوض کرده بودی! عمو مرتضی برای دادن یه خبر از تو به من، کلی ازم باج می‌گرفت، وعده شام و انجام کارای عقب موندش و اینجور چیزا!» فرهاد نگاه گذرایی به حنانه انداخت و ادامه داد: «این مدت طولانی دوری از تو، غرورمو شکست و دلمو حسابی زخمی کرد. اما تحمل کردم. گذشت... تا اینکه عمو بهم گفت امجد برگشته و برای گرفتنش باید تو باشی!

اون موقع بود که خبری رو که ازم پنهون کرده بود گفت، اینکه تو داری تو دانشکده افسری درس می‌خونی! و نامه زده که برای ماموریت فوق‌محرمانه بیایی! پلیس مبارزه با قاچاق کالا هم یه نیرو برامون می‌فرسته، یه خانم! که ظاهرا اونم قدرت‌هایی داره، دختر یکی از افسرهای مبارزه با قاچاقه، خودشم دانشجوی افسریه، شاید بشناسیش! بگذریم...

من از خوشحالی وسط سالن اداره عمو رو بغل کردم، باورت نمی شه جلوی همکارا
آبروم رفت، آخه عمو جلوی بقیه زیاد با من صمیمی نیست! و بعدش، تورو تو دفتر
عمو دیدم. واقعا شوکه شدم. عمو بهم نگفته بود که قراره اونروز بیای اداره! و من برای
دیدنت اصلا آماده نبودم... حنانه... منو برای این مدت ببخش، نمی خواستم عذاب
بکشی، بخدا خودمم عذاب کشیدم...!»

فرهاد با کلافگی دستی در موهایش کشید و گفت: «نمی دونم دیگه چی بگم!»
مغز حنانه از دریافت اطلاعات ناگهانی هنک کرده بود. این حرفها، یعنی فرهاد هم او
را می خواسته؟ یعنی فرهاد بخاطر حفظ جاننش او را از خود رانده است. اما بدتر این
بود که فرهاد می دانسته حنانه دوستش دارد. حنانه هم مثلا همیشه از معلوم شدن
علاقه اش جلوگیری می کرده! اصلا موفق نبوده است. دوتا از سوال هایش را پاسخ
نداده بود، دوباره پرسید: «چرا هویتتو ازم مخفی کردی؟!»

فرهاد: «نمی دونم، می خواستم گروهمون خارق العاده به نظر برسه تا بیشتر هیجان زده
بشی و قبول کنی، بعد هم بخاطر پدرت، نمی خواستم بدونی من برادرزاده سرهنگم،
گفتم شاید مشکلی پیش بیاد ندونی من کی هستم کمتر برات دردسر می شه!»
حنانه: «حقیقت تلخ که نمی خواستم بهش فکر کنم چی بود؟»

فرهاد دهان باز کرد که جواب بدهد اما یزدان بیدار شد و گفت: «فرهاد تورو خدا یه جا
نگهدار راحت بخوابیم!»

فرهاد: «تو که اون پشت راحت دراز کشیدی! نمی شه باید برسیم کرمان! وقتی
رسیدیم می خوابیم!»

یزدان: «بابا بخدا جا نمی شم چادر مسافرتی که برداشتی بذار یذره بخوابیم خودتم
خسته می شی پشت فرمون!»

فرهاد رو به حنانه کرد و گفت: «تو چی می گی؟!»

حنانه شانه بالا زد و گفت: «نمی دونم هر جور خودت صلاح می دونی! الان که زوده هنوز
ساعت دوازده نشده. رسیدیم یه جای امن می خوابیم حالا فعلا همینجا تو ماشین
بخوابید!»

یزدان دوباره ولو شد. حنانه نگاهش کرد. پسری با موهای کوتاه مردانه، بینی کشیده و لب‌های معمولی. با ریش و سبیل پرپشت ولی کوتاه. ابروهایش هم پهن و اخم کرده بود. حنانه آرام گفت: «کمبود خواب داره؟ از ساعت نه خوابیده!»

یزدان چشم گشود و گفت: «شنیدما»

حنانه خنده‌اش را مهار کرد و صاف نشست. فرهاد با لبخند گفت: «عادت داره شب زود می‌خوابه صبح از بعد نماز دیگه بیداره!»

حنانه سری تکان داد و خودش را در پشتی صندلی فرو برد. خوابش گرفته بود، ماشین همیشه برایش گهواره بود و او خواب به خواب می‌رفت. فرهاد پرسید: «خوابت گرفته؟!»

حنانه او را نگاه کرد و گفت: «یکم»

فرهاد: «اگه می‌خوای بخواب، من خوابم نمی‌بره!»

حنانه سری تکان داد و چشمانش را بست. فکر حرف‌های فرهاد نمی‌گذاشت بخوابد. چقدر خوب شد که فرهاد همه چیز را برایش توضیح داد، اما هنوز از یک چیز مطمئن نبود، علاقه فرهاد! در همین فکرها بود که کم‌کم خوابش برد...

حنانه با احساس توقف ماشین بیدار شد و چشمانش را باز کرد. فرهاد پیاده شده بود و چادر مسافرتی را باز می‌کرد. حنانه نگاهی به یزدان که مثل یک پسر بچه خواب بود انداخت و پیاده شد. کش و قوسی به بدنش داد و کنار چادر ایستاد. نور چراغ‌های ماشین فضای اطراف را روشن کرده بود. فرهاد توی چادر بود و داشت زیرانداز حصیری را پهن می‌کرد.

حنانه خودش را در آغوش گرفت و چند قدم دور شد. نگاهی به آسمان انداخت. بخاطر تاریکی جاده تا کیلومترها، تمام ستاره‌ها معلوم بودند. از زیبایی‌شان لبخندی بر لبان حنانه نشست. نگاهی به اطراف کرد، قسمتی از گاردریل جاده شکسته بود و فرهاد از آن وارد دشت کنار جاده شده بود. عجب جایی! تا جایی که چشم کار می‌کرد جاده با علامت‌های شب‌نما بود و اینطرف هم دشت باز و تاریکی مطلق.

حنانه برگشت و فرهاد را تماشا کرد، چقدر دل‌تنگ او بود. حالا که حرف‌های فرهاد را شنیده بود خیلی آرام بود و احساس می‌کرد می‌تواند تمام چهارسال ناراحتی‌اش را فراموش کند. از تماشای فرهاد لبخند عمیقی به لب آورد و قبل از اینکه سوتی بدهد رویش را برگرداند. دوباره به آسمان خیره شد.

کجا بود؟ وسط یک دشت در جاده، در راه کرمان برای دستگیری یکی از بزرگترین قاچاقچی‌های عتیقه کشور! همراه دومرد که بیشتر از چشمانش به آن‌ها اعتماد داشت. با خودش فکر کرد: «این همون آرزویی نبود که داشتیم؟ گانگستر بازی و تجربه هیجان‌های نفس حبس کن اونم کنار فرهاد! اوه آره خدایا من تو این لحظه احساس خوشبختی می‌کنم، بخاطر اینکه فرهادو به من برگردوندی ازت ممنونم.»
در همین لحظه فرهاد که کنارش ایستاده بود گفت: «به چی فکر می‌کنی که اومدنمو حس نکردی؟!»

حنانه غافلگیرانه گفت: «ا... هیچی! داشتم ستاره‌ها رو نگاه می‌کردم! خیلی قشنگن!»
فرهاد دست‌هایش را به سینه زد و گفت: «آره خیلی قشنگن! تو شهر اینطوری معلوم نیستن!»

حنانه نفس عمیقی کشید و هوای تمیز را درون ریه‌هایش جای داد. فرهاد گفت: «این لباس سبز خیلی بهت میاد! و... چادر!»

توی دل حنانه قند آب کردند، بخاطر این حس، با خودش گفت: «خدایا من به همین راحتی چهارسال گریه‌هامو فراموش کردم حالا با تعریفش دلم قیلی ویلی می‌ره!»
حنانه لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون»

فرهاد گفت: «چادر هشت نفره‌ست، می‌تونی بخوابی؟ یا اگه می‌خوای تو توی ماشین بخواب!»

حنانه نمی‌دانست چه بگوید، از طرفی نمی‌دانست درست است با دو مرد نامحرم توی یک چادر بخوابد یا نه، هرچقدر هم که به هر دویشان اعتماد داشته باشد. از طرفی می‌ترسید توی ماشین بخوابد. فرهاد گفت: «درای ماشینو قفل می‌کنی، سوئیچ هم

دست خودته می دونم از پس خودت برمیای، حنا نه خانومی که من می شناسم از هیچی نمی ترسه!»

حنا نه ناخودآگاه خنده اش گرفت و گفت: «باشه!»

فرهاد لبخند دلنشینی تحویل حنا نه داد و به سمت ماشین رفت. حنا نه هم قدم زنان کنار او رفت. یزدان بی رمق از ماشین پیاده شد و با تعادل نصفه نیمه خودش را توی چادر انداخت. فرهاد سوئیچ را توی بغل حنا نه انداخت و گفت: «برای نماز ما رو هم بیدار کن! خوب بخوابی!»

حنا نه سری تکان داد و فرهاد هم داخل چادر رفت. حنا نه وقتی از رفتن فرهاد مطمئن شد، چادرش را در آورد و تا کرد. صندوق را زد و از ته ساکش پتو مسافرتی اش را بیرون کشید. وقتی روی صندلی عقب نشست، روی صندلی جلو خم شد و ماشین را خاموش کرد. قفل مرکزی و دزدگیر را که زد، دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

حنا نه با صدای اذان گوشه اش از خواب بیدار شد. اما در حالت خواب و بیداری منشاء صدا را پیدا نمی کرد. با خودش فکر کرد: «شاید از تخت افتاده پایین!»

بنابراین دستانش را کف ماشین کشید! بعد همینطور که دنبال گوشه می گشت با خودش گفت: «فرش اتاقم چقدر سفته قبلا هم اینطوری بود؟ چقدر هم خاکیه!» وقتی موفق نشد توی جایش نشست. با دیدن فضای جلوی ماشین که با نور صفحه گوشی کمی روشن شده بود به یاد آورد کجاست. موبایلش روی داشبرد بود. مقنعه اش را درست کرد و دنبال سوئیچ گشت. وقتی آن را یافت، قفل را باز کرد و پیاده شد. فکر کرد قبل از اینکه پسرها را بیدار کند، با خیال راحت وضو بگیرد. بنابراین صندوق را زد و با شیشه آب پشت ماشین وضو گرفت. وقتی مقنعه و چادرش را سر کرد، سمت چادر رفت تا پسرها را بیدار کند.

نزدیک که شد صدای خرناس خیلی ترسناکی به گوشش رسید. در حالی که به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود، با انگشت زیپ چادر را باز کرد. چراغ قوه گوشه اش را

روی پسرها انداخت. خرناس ترسناک کار یزدان بود. فرهاد مثل جنین خودش را جمع کرده بود.

حنانه تازه دید این دو تا باهوش توی سرمای شب وسط دشت هیچی روی خودشان نکشیدند و حتی چیزی هم زیر سرشان نیست! سری تکان داد و صدایشان زد: «آقا فرهاد، آقایزدان!»

با خودش گفت: «یزدان هم چه اسم بد صدائیه (مثل بد دست) نمی شه آقا کنارش گذاشت!» اما آن‌ها اصلا تکان نخوردند. حنانه کفشش را در آورد و وارد چادر شد. چراغ قوه را به سقف گرفت تا همه فضای چادر روشن شود. لگدی نثار فرهاد کرد و دوباره صدا زد: «آقا!!! فرهااااا!»

از اینکه کنار اسم فرهاد آقا بگذارد خنده‌اش گرفت و به نظرش مسخره آمد. بنابراین با صدای بلندتری گفت: «فرهاااااااا!»

فرهاد پرید و نشست: «چی شده!؟»

حنانه خنده‌اش را فرو خورد و گفت: «هیچی، وقت نمازه، این خرسو هم بیدار کن!»

فرهاد لبخند خواب‌آلودی زد و گفت: «باشه!»

حنانه بیرون رفت. طبیعتا باید توی چادر نماز می خواندند. حنانه سراغ کیفش رفت و جانمازش را بیرون آورد. فرهاد و یزدان از چادر بیرون آمدند و حنانه رفت داخلش تا قبل از اینکه پسرها بیایند، نمازش را بخواند.

خلاصه بعد از نماز، فرهاد و یزدان چادر را جمع کردند و این‌بار یزدان پشت فرمان نشست. حنانه هم به صدلی عقب نقل مکان کرد تا فرهاد کنار یزدان بنشیند. از این وضع راضی نبود. راه که افتادند در دلش گفت: «اه فرهاد چی می شد خودت پشت فرمون بشینی بدم میاد تنهایی پشت بشینم!»

کمی که گذشت، حنانه مشغول تماشای شوره‌زارهای اطراف جاده بود که فرهاد پوشه دکمه‌ای را سمتش گرفت: «بیا اینو بخون، پرونده امجده!»

حنانه آن را گرفت و بازش کرد. چند عکس از داخل آن بیرون ریخت. حنانه آن‌ها را از کف ماشین برداشت و نگاهشان کرد. نارون، امجد، همسرش و معاونش که حنانه آن

شب مهمانی او را مشغول کل کل با نارون دیده بود. همینطور که با دقت کاغذها را زیر و رو می کرد و تمام حواسش به مطالب بود، گفت: «فرهاد؟!»

فرهاد تماما به سمت صندلی عقب برگشت و گفت: «جانم!؟»

حنانه تازه به خودش آمد و قلبش را در گلویش احساس کرد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به روی خودش نیاورد: «نارون می دونه داریم می ریم دنبال امجد؟ اصلا می دونه امجد برگشته!؟»

فرهاد که می ترسید بگوید با نارون حرف زده، جمع بست و با تردید گفت: «خوب بهش گفتیم، بنده خدا برامون آرزوی موفقیت کرد!»

حنانه پرسید: «اصلا چیکار می کنه کجا هست؟»

فرهاد: «کی!؟»

حنانه: «وا نارون دیگه!»

فرهاد: «آهان... هنوز همونجا تو سوئیده، جایی رو نداره بره! می ره دانشگاه، کودکیاری می خونه!»

حنانه خنده اش گرفت و گفت: «کودک یاری!؟»

فرهاد لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت: «گفت بچه ها رو خیلی دوست داره، البته روانشناسی و ادبیات هم قبول شده بود ولی همون کودک یاری رو انتخاب کرد.»

حنانه سری تکان داد و فرهاد صاف نشست. یزدان نگاهی از آینه به حنانه انداخت و بعد هم نگاهی به فرهاد. فرهاد نگاهش کرد. یزدان لبخندی برایش زد و در دلش گفت: «فکر کنم همه چیزو فراموش کرده!»

فرهاد در دل گفت: «نه، فکر نمی کنم، حنانه هیچی رو فراموش نمی کنه، شاید بخشیده باشه ولی فراموش نکرده، منتظرم تلافیشو سرم دربیاره تا دلش خنک بشه!»

یزدان در دلش گفت: «یعنی همچین آدمیه!؟»

فرهاد در دلش گفت: «حالا نه اونجور که تو فکر می کنی، یه تلافی کوچولو، یذره منو بجزونه براش کافیه!»

یزدان لب ولوچه اش را به نشانه «چی بگم؟» کج کوله کرد و دیگر چیزی نگفت.

به عوارضی اصفهان که رسیدند، بعد از پرداخت عوارض، فرهاد به یزدان گفت که نگه دارد و برود خوراکی بگیرد. وقتی یزدان رفت رو به حنانه گفت: «پاشو جمع کن بیا جلو بشین، خودم رانندگی می کنم!»

حنانه خوشحال شد اما اصلا بروی خودش نیاورد. پرونده و کیفش را برداشت و رفت جلو. فرهاد هم پشت فرمان نشست و گفت: «وقتی صدام زدی برای یه لحظه تمام خاطراتمون از جلوی چشمم رد شد!»

حنانه نگاهی به چشمان شفاف فرهاد انداخت و چیزی نگفت. دوباره خودش را سرگرم پرونده کرد، اما قلبش تماما درگیر فرهاد بود. فرهاد گفت: «حنانه منو بخشیدی؟!»

حنانه نگاهش کرد. فرهاد، همان فرهاد بود، تنها تفاوتش، کوتاهی موهایش بود و اینکه کمی جاافتاده بود. قلب حنانه هنوز هم برای فرهاد می طپید. او را بخشیده بود اما تصمیم داشت کمی فرهاد را اذیت کند. بنابراین گفت: «چی رو ببخشم؟»

فرهاد: «پنهون کاریام، اینکه با حرفام ناراحت کردم، این مدت اذیت شدی!»

حنانه تلخندی زد و گفت: «چهارسال مغزم پر سوال بود و چهارسال.»

در همین لحظه یزدان با برگشتنش حرف او را قطع کرد. صندلی عقب سوار شد و گفت: «باز دوباره منو انداختین این پشت؟!»

فرهاد: «بده ببینم چی خریدی؟!»

یزدان: «نمی خوام اصلا خودم همه رو می خورم!»

فرهاد برگشت و یزدان را نگاه کرد. یزدان کیسه را دست فرهاد داد. فرهاد نگاهی به داخل آن کرد. یکی یکی بیرون می آورد و بدون اینکه سرش را بلند کند تقسیم

می کرد. نفری یک شیرکاکائو، یک کیک دوقلو، یک چیپس و یک پاستیل نوشابه‌ای!

حنانه با دیدن پاستیل بی اختیار زیرخنده زد و گفت: «تا حالا ندیده بودم مردها که

می رن خوراکی بخرن پاستیل هم بخرن!»

فرهاد با خنده گفت: «یزدان عاشق پاستیله! پسر استثنائیه!»

حنانه خنده کوچکی کرد. یزدان گفت: «خوب چی می شه مگه پاستیل فقط واسه دختراس؟!»

فرهاد نه کش داری گفت و حنانه زیرزیری خندید. بعد هرسه شیر و کیکشان را خوردند. وقتی دوباره راه افتادند فرهاد پرسید: «چیزی از پرونده دستگیرت شد؟!» حنانه گفت: «راستش به نظر من امجد یه بیمار روانیه! با این کارایی که کرده، در کنار قاچاق دنبال انتقام از یه سری آدم خاصه، مطمئنم مرتکب قتل های زیادی شده!» یزدان خودش را بین صندلی های جلو کشید و گفت: «مثل سالاد کنار غذا! کنار قاچاق آدم هم می کشه!»

حنانه و فرهاد نگاهی به او انداختند و دیدند حرفی برای گفتن ندارند. یزدان گفت: «خوب راست می گم دیگه!»

حنانه در چشم های او خیره شد و گفت: «منو مسخره کردی؟!» یزدان: «نه_____ه!»

حنانه صاف نشست و گفت: «دلَم می خواد باهش یه جنگ اعصاب راه بندازم. اینجوری خیلی راحت ازش اعتراف می گیریم!»

فرهاد: «فعلا مهم اینه که دستگیرش کنیم!»

حنانه: «ان شالله دستگیرش می کنیم، فقط یکم باید بیشتر دقت کنیم!»

یزدان: «راستی، اون افسری که از مبارزه با قاچاق کالا میاد کی هست؟!»

فرهاد: «یه خانمه، امشب می رسه کرمان، پدرش با هواپیما می فرسته، حق داشته اون که ما رو نمی شناسه!»

حنانه با تعجب: «یعنی پدرش خبر داره ما سه تا کی هستیم؟!»

فرهاد: «دخترش هم مثل ماس دیگه! رفیق فاب عمومه، عموم بهش گفت کسایی که می فرسته نیروهای معمولی نیستن، اونم گفت دخترشو باهامون می فرسته، که یه نیرو

هم از طرف مبارزه با قاچاق همراهمون باشه! البته اکثرا کارای مهم تعقیب و

دستگیری قاچاقچیا رو خود اداره مبارزه با قاچاق انجام می ده، ولی امجد به

نیروانتظامی هم مربوط می شه چون قتل و سرقت هم داشته!»

یزدان: «به نظر تون چندتا دیگه مثل ما تو کشور یا حتی دنیا هستن؟!»
 فرهاد: «راستش باید آگهی بدیم تا بفهمیم، البته از اداره آمار هم می‌تونیم کمک بگیریم!»

حنانه ریز خندید و یزدان مشتکی حواله بازوی فرهاد کرد: «بی‌مزه!»
 حنانه چیپسش را باز کرد و گفت: «فرهاد وقتی برسیم کرمان کجا می‌مونیم؟!»
 فرهاد: «والله نمی‌دونم، بستگی به مهمون‌نوازی همکارای کرمانیمون داره!»
 یزدان تکیه داد و گفت: «امیدوارم مجبور نباشیم خودمون چادر بزیم!»
 حنانه با حیرت گفت: «راستی شما دوتا چرا دیشب عین دورازجون یتیم مونده‌ها خوابیده بودین؟!»
 فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت: «چراااا؟!»
 حنانه هم با لبخند گفت: «نه چیزی زیر سرتون گذاشتین نه چیزی روتون کشیدین! من موندم چطوری یخ نزدین!»

یزدان: «من می‌تونم تا چند ساعت خودمو گرم نگه‌دارم حتی تو برف با رکابی!»
 حنانه: «چه جالب!»

فرهاد: «ولی من سردم بود! اما چیزی با خودم نیاورده بودم!»
 حنانه سری تکان داد و گفت: «امشب اگه جای درست بهمون ندادن شما دوتا هم تو ماشین بخوابید!»

تقریباً ظهر بود که به کرمان رسیدند. در عوارضی نماز خواندند و فرهاد برای نهارشان ساندویچ خرید. تا به جیرفت برسند کمی از ظهر گذشت ولی آفتاب کرمان کم نشد. حنانه ضد آفتابش را بیرون آورد و، صورت و دست‌هایش را کاور کرد. بعد هم مشغول درس خواندن شد. یزدان صندلی عقب ولو بود و پتومسافرتی حنانه را هم رویش کشیده بود. فرهاد از آینه‌نگاهی به او کرد و گفت: «خوبه می‌گه سردم نیست!»
 حنانه آفتاب‌گیر را باز کرد و همینطور که عینک دودی‌اش را می‌زد گفت: «بذار بخوابه کمتر حرف می‌زنه!»

فرهاد خنده ریزی کرد و گفت: «بدت نمیداد پتوت رو کشیده روش؟!»
 حنا نه شانه بالا زد: «برای دوستام رو وسایلم حساس نیستم!»
 فرهاد: «آخه دخترا بدشون میاد پسرا از وسایلشون استفاده کنن!»
 حنا نه: «من مثل بقیه دخترا نیستم، یزدانم اگه دماغشو با پتوم پاک نکنه می تونه بکشه روش!»
 این بار شلیک خنده فرهاد به هوا رفت و یزدان را بیدار کرد. یزدان خواب آلوده نشست و گفت: «چتونه؟!»
 حنا نه هم که خنده اش گرفته بود رو به فرهاد گفت: «بیدارش کردی!»
 یزدان کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «نرسیدیم؟!»
 حنا نه گفت: «نه آجی بخواب!»
 فرهاد بخاطر کلمه آجی نگاهی به حنا نه انداخت و چیزی نگفت. یزدان ذوق زده گفت: «آجی رو واقعا گفتی؟!»
 حنا نه خنده اش گرفت و گفت: «دوست نداری نگم!»
 یزدان: «من غلط بکنم دوست نداشته باشم!»
 حنا نه با خنده سری تکان داد. یزدان چیپسش را باز کرد و مشغول خوردن شد. فرهاد در دلش به یزدان گفت: «به نظرت باید منتظر آجی گفتنش به منم باشیم؟!»
 یزدان همینطور که چیپس می خورد در دل گفت: «شاید!»
 فرهاد همچنان به رانندگی ادامه داد و حنا نه هم مشغول درسش شد. وقتی سرش را بلند کرد فرهاد جلوی یک پاسگاه نگه داشته بود. ساختمان پاسگاه آجری و قدیمی ساز بود و زیر آفتاب مثل قلعه شنی به نظر می رسید. یزدان که سرش توی گوشه اش بود سربلند کرد و پرسید: «رسیدیم؟!»
 فرهاد گفت: «آره پیاده نشید!»
 فرهاد صندوق را زد و پیاده شد. حنا نه گفت: «چرا انقدر دور ایستادیم؟!»
 یزدان: «نمی دونم حتما می خواد اول آماده بشیم بعد بریم داخل!»
 حنا نه: «آماده بشیم؟!»

فرهاد سوار شد، سه تا نقاب دستش بود. حنانه با دیدن نقاب‌ها یادش آمد که قبلاها نمی‌گذاشتند کسی آن‌ها را بشناسد. فرهاد به هر کدام یک نقاب داد و نقاب خودش را هم به چهره زد. یزدان گفت: «حالا بریم؟!»
فرهاد رو به حنانه گفت: «می‌شه مانتوت رو عوض کنی؟!»
حنانه: «چرا؟!»

فرهاد: «بهتره معلوم نباشه ما دقیقا چکاره‌ایم!»
حنانه: «خوب درجه‌هامو برمی‌دارم خوبه؟!»
فرهاد: «آره، فکر کردم دوختی شون!»
حنانه: «نه، دکمه‌ایه!»

حنانه درجه‌هایش را از سر آستین‌هایش جدا کرد و در کیفش گذاشت. فرهاد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حنانه عینک دودی‌اش را که به خاطر نقاب درآورده بود، روی داشبرد گذاشت. جلوی در پاسگاه، فرهاد توقف کرد تا نگهبان مانع را باز کند.
نگهبان کنار شیشه فرهاد ایستاد و گفت: «بفرمایید با کی کاردارین؟!»
فرهاد: «ما از تهران اومدیم! جناب سرگرد چای چی در جریان هستن!»
نگهبان گفت: «صبر کنید پیرسم!»
یزدان آرام گفت: «عجب لهجه‌ای داره!»

حنانه خنده‌اش را کنترل کرد و گفت: «زشته آقا یزدان نگوا!»
چند ثانیه بعد، مانع بالا رفت و فرهاد وارد محوطه پاسگاه شد. چند ماشین پلیس مناسب کویر و شن کنار محوطه پارک بودند. بالای در ورودی ساختمان، تابلویی سبز شماره پاسگاه و نام منطقه را نشان می‌داد. فرهاد که پارک کرد، حنانه برای بار آخر خودش را در آفتاب‌گیر نگاه کرد و پیاده شد. پاهایش خشک شده بودند. چندبار تکانشان داد و چند قدم راه رفت. یزدان و فرهاد هم پیاده شدند و سه‌تایی به سمت ساختمان رفتند. وقتی وارد شدند، فقط افسر ارجاع پشت محفظه شیشه‌ایش نشسته بود. با دیدن آن سه نفر نقاب‌دار فوراً پرسید: «بفرمایین؟!»

حنانه با خودش گفت: «اینجا دیگه کجاس یه نفر نیاد استتقبالمون! بگه خرتون به چند من؟!»

یزدان که حرف ذهن حنانه را شنیده بود، سرش را پایین انداخت و همزمان دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده‌اش را کنترل کند. حنانه نگاهی به فرهاد انداخت، اخم جذابی به ابروهایش داده بود که دل حنانه را لرزاند. فرهاد با جدیت گفت: «سرگرد چای چی کجان؟!»

در همین لحظه، مردی از یکی از اتاق‌های راهروی سمت راست بیرون آمد و گفت: «سلام، ببخشید داشتم با تلفن صحبت می‌کردم.»

هر سه نفر به سمت او برگشتند. او با دیدن نقاب‌هایشان کمی تعجب کرد ولی چیزی نگفت. جلو آمد و برای فرهاد دست دراز کرد: «خوش آمدین، چای چی هستم!» فرهاد دست او را گرفت و بدون اینکه کوچکترین لبخندی بزند گفت: «فرهاد» چای چی تعجب کرد. یزدان هم با او دست داد و گفت: «یزدان»

چای چی رو به حنانه کرد لابد منتظر بود او هم خودش را معرفی کند. حنانه نمی‌دانست چه بگوید. فرهاد گفت: «ایشون حنانه خانم هستن!»

چای چی که بیشتر تعجب کرده بود آن‌ها را به دفترش دعوت کرد. وقتی هر سه روی صندلی‌های زهوار دررفته دفتر او نشستند، خود چای چی هم پشت میزش نشست و گفت: «خوب فکر کنم راحت‌ترین منو آرش صدا کنین!»

حنانه به چهره‌ی او نگاه کرد، پسری سبزه که زیر آفتاب کرمان بیشتر سوخته بود، با چشم و ابروی مشکی، بینی متناسب با صورتش و لب‌های نازک. گودی فاصله بینی تا لب‌ها خیلی به چشم می‌آمد و چهره‌ی آرش را خاص کرده بود. لباس فرم سبز او را خوش‌هیكل تر نشان می‌داد.

حنانه نگاهش را از او گرفت و به اتاق نگریست، گچ دیوارها در بعضی جاها ریخته بود و نیمه پایین آن هم به رنگ سبز روشن بود. میز شیشه‌ای خیلی قدیمی بین صندلی‌ها بود. میز کار آرش هم از آن فلزی عهدبوقی‌ها بود که حنانه آخرین بار در دفتر معلمین ابتدایی‌اش دیده بود. چند فایل آهنی و کمد هم کنار دیوار به چشم می‌خورد. پنجره

با پرده‌های کرکره‌ای صِدری، پشت‌سر آرش، دیوار را پر کرده بود. چند دقیقه که به سکوت گذشت آرش گفت: «خوب راستش، من یکمی غافلگیر شدم، فکر می‌کردم سه تا افسر قراره بیان!»

فرهاد: «ما نیروهای مخصوص سردار هستیم. نیروی مبارزه با قاچاق کی می‌رسه؟!»

آرش: «والله من خبر ندارم!»

فرهاد سری تکان داد و در همان لحظه موبایل حنانه شروع به زنگ خوردن کرد. حنانه با عذرخواهی کوچکی بیرون رفت. ریحانه بود. بعد از سلام و احوالپرسی، ریحانه پرسید: «خوب کی رسیدین؟!»

حنانه: «تازه رسیدیم!»

ریحانه: «جاتون خوبه؟! تو راه بهتون غذای خوب دادن؟!»

حنانه که نمی‌خواست آن آقای افسر ارجاع چیزی بشنود گفت: «بله همه چی خوبه!»

ریحانه: «جاگیر شدین؟ اصلا کجا بردنتون؟!»

حنانه: «هنوز نه، معلوم نیست!»

ریحانه: «کی برمی‌گردین؟!»

حنانه: «اونم معلوم نیست!»

ریحانه: «چرا اینطوری حرف می‌زنی؟! مطمئنی همه چی خوبه؟»

حنانه: «بله خیالتون راحت. کسی اینجاس نمی‌تونم صحبت کنم شرمنده!»

ریحانه: «آهان بگو خوب! باشه دخترم خیلی مواظب خودت باش! اگه معلوم شد کی برمی‌گردین حتما خبر بده!»

حنانه: «باشه... شاید نتونم تماس بگیرم، اینجا سرمون خیلی شلوغه!»

ریحانه: «خیلی خوب، کاری نداری؟!»

حنانه: «نه سلام برسونین»

بعد از خداحافظی حنانه فوراً به دفتر آرش برگشت. فرهاد داشت می‌گفت: «هر چیزی که به دست آوردین می‌تونه مهم باشه، حتی جای پا!»

آرش: «وقتی اونجا بررسی شد، طوری پاکسازی شده بود که هیچ اثر انگشت و نشونه‌ای باقی نگذاشته بودن، فقط وسایل خود کارگاه اونجا بود!»

فرهاد: «بهتره بریم کارگاهو ببینیم!»

آرش: «حتما! تا اونجایی که ما از امجد فهمیدیم، می‌دونیم متاسفانه تو نیروهامون یه نفوذی داره که همون هم عملیات گرفتن کارگاهو لو داده و امجد تونسسته فرار کنه. اما هنوز نفوذی رو پیدا نکردیم.»

حنانه: «چطور فهمیدین خائن دارین؟!»

آرش: «خائن؟! ... خوب امجد توی کارگاه برامون یه یادداشت گذاشته بود. نوشته بود کرم از خود درخته!»

فرهاد: «فقط همین؟!»

آرش از کشوی میزش که قفل بود پوشه‌ای بیرون آورد و دست فرهاد داد: «بهتره خودتون بخونید!»

فرهاد پرونده را باز کرد. یزدان و حنانه هم که دو طرف فرهاد نشسته بودند، سرشان را برای دیدن پرونده نزدیک بردند. عکس شناسایی شده امجد کنار عکس اصلی‌اش بود. فرهاد پرسید: «این عکسو کی شناسایی کرده؟!»

آرش: «اولین بار که امجد دیده شده، رفته بوده نزدیکای محل حفر باستان‌شناسی، از یکی از بومی‌ها، اطلاعات گرفته. بعد هم اولین سرقتو انجام داد، همون موقع ما برای تحقیق راجع به چیزای مشکوک چندروز قبل رفتیم. اون مرد هم که امجدو دیده بود برامون شناسایی کرد. حنانه گفت: «ولی اسم امجد که فرامرز نیست!»

فرهاد: «راست می‌گی! یعنی ممکنه برادرش باشه و ما خبر نداشته باشیم؟»

آرش: «شماها قبلا امجدو دیدین؟!»

یزدان: «یه بار که دنبالش بودیم!»

فرهاد: «این شکلیه؟!»

یزدان نگاهی دوباره به عکس انداخت: «نه!»

یزدان پرسید: «سرقت تازه اتفاق افتاده؟!»

آرش: «بله!»

حنانه: «به نظرتون امجدیه جا می‌مونه؟!»

یزدان: «از اون همه عتیقه با ارزش نمی‌گذره!»

فرهاد پرونده را ورق زد و گفت: «من فکر می‌کنم یه جای عالی قایم شده!»

حنانه: «برگه یادداشت رو پیدا کن!»

انتهای پرونده، یادداشت و یک پوکه کلت کمری، در نایلون‌های زیپ‌دار جداگانه، به

جلد پوشه منگنه شده بودند. فرهاد یادداشت را بیرون آورد. روی آن نوشته شده

بود: «کرم از خود درخته، خوشحالم کلاغمو پیدا نمی‌کنین، من همه پنیرهارو می‌برم!»

حنانه: «خودشو روباه فرض کرده؟!»

یزدان: «یه کلاغی هم براش کار می‌کنه!»

فرهاد: «باید راجع بهش از نارون بپرسیم!»

حنانه: «من بهش زنگ می‌زنم!»

فرهاد سری تکان داد. آرش گفت: «فعلا اوضاع آرومه، بهتره امروزو استراحت کنید،

توراه بودین، خسته شدین!»

فرهاد: «باید نزدیک به پاسگاه و محل حفاری باشیم!»

آرش: «محل حفاری یکمی از اینجا دورتره و خوب... کنارش خونه‌ای نیست!»

فرهاد: «چادر می‌زنیم!»

آرش: «نه اونوقت ما شرمنده سردار می‌شیم، امشبو تشریف بیارید منزل ما، از فردا

برای شروع کار می‌تونید چادر بزنید!»

فرهاد: «مزاحم شما نمی‌شیم، از همین امشب چادر می‌زنیم!»

آرش: «اصلا امکان نداره، من نمی‌تونم جواب سردارو بدم!»

فرهاد: «بسیار خوب!»

آرش ناگهان با صدای بلندی گفت: «محمدی!»

حنانه نامحسوس از جا پرید. چند لحظه بعد، سربازی وارد اتاق شد: «بله قربان!» و

احترام گذاشت. آرش به او گفت: «مهمونای منو ببر منزل!»

محمدی اطاعت کرد. آرش گفت: «برو روشن کن تا بیان!»
 محمدی احترام گذاشت و رفت. فرهاد بلند شد، بقیه هم بلند شدند. فرهاد آرام
 گفت: «اصلا به هیچ کس نگید ما کی هستیم، تماما ما رو با لفظ مهمون یاد کنید!»
 آرش سری تکان داد و آن‌ها را تا دم در پاسگاه بدرقه کرد. محمدی سوار موتور بود.
 هر سه سوار ماشین شدند و فرهاد دنبال محمدی راه افتاد...

جلوی خانه قدیمی ولی با دیوارهای مرمر شده ایستادند. حنانه گفت: «وای من تو
 خونه مردم خیلی معذبم!»

فرهاد: «اگه راحت نبودی می‌ریم چادر می‌زنیم!»

یزدان: «چه فایده باز نمی‌تونیم راحت بخوابیم!»

فرهاد: «ا پسر مگه تو سربازی نرفتی رو زمینم باید بخوابی!»

یزدان: «باز حنانه خانم می‌تونه پیش تو بخوابه من کجا برم؟»

با این حرف حنانه به شدت عصبی شد و گفت: «اگه لازم شد شما دوتا تو ماشین
 می‌خوابین مفهومه؟!»

و با سرعت از ماشین پیاده شد. فرهاد با کلافگی گفت: «یزدان بخدا اگه حرف نزنی
 نمیگن لالی! حالا بیا و درستش کن!»

یزدان همینطور که پیاده می‌شد: «خوب چکار کنم فکر نمی‌کردم ناراحت بشه!»

فرهاد روی فرمان کوبید و با استیصال گفت: «مگه تو فکر هم می‌کنی؟!»

فرهاد هم پیاده شد. حنانه زنگ را زده بود. محمدی اینطرف در ایستاده بود تا لابد
 مهمانان را تحویل بدهد. چند ثانیه بعد دختر بچه‌ای در را باز کرد. یک انگشتش توی
 دهانش بود و دست دیگرش درگیرش در. فرهاد با دیدن او فوراً جلویش نشست و با

مهربانی گفت: «سلام خانوم خوشگله اسمت چیه؟!»

دختر بچه به فرهاد خیره شده بود و پاسخ نمی‌داد.

فرهاد: «خوشگل خانوم مامانت خونس؟!»

مهلا سری تکان داد و داخل خانه دوید. فرهاد بلند شد و کنار یزدان ایستاد. تا مادر دختر بچه بیاید، حنانه به کار فرهاد فکر کرد، مهربانی فرهاد را زیاد دیده بود، اما این مهربانی فرهاد با بچه‌ها برایش تازه بود.

خانم جوانی جلوی در آمد، چادر گلدار با دامن بلند پرچینی به تن داشت. سرباز با دیدن او گفت: «سلام خانوم چای چی، این‌ها مهمونای جناب سرگردن، گفتن بیارمشون منزل!»

خانم چای چی که به آن‌ها نگاه کرد، پسرها سلام کردند. حنانه جلو رفت و دست دراز کرد: «سلام، من حنانه‌ام، ببخشید مزاحمتون شدیم!»

یزدان محمدی را مرخص کرد. خانم چای چی دست حنانه را گرفت و با لبخندی گفت: «سلام، منم مریم هستم، خیلی خوش اومدین»

دست حنانه را رها کرد و از جلوی در کنار رفت: «بفرمایید!»

هرسه وارد شدند. حنانه همراه مریم می‌رفت. خانه حیاط مثلثی و کوچکی داشت و روی باغچه کوچکش پراز جعبه‌های چوبی میوه بود که درونشان وسایلی گذاشته شده بود. درخت انتهایی باغچه به سختی از کنار صندوق‌های انبار شده سر برآورده بود و زندگی را جست‌وجو می‌کرد. اینطرف، در آدم‌رویی بود که پرده‌ای ضخیم از آن آویزان بود. و جلویش پر از کفش و دمپایی! مریم جلو رفت و با بفرمایید بفرمایید از مهمانانش دعوت کرد. حنانه جلوتر از بقیه وارد شد و بعد هم پسرها، و البته دختر بچه که به طور عجیبی به فرهاد چسبیده بود!

مریم با دیدن او گفت: «مهلا مامان به مهمونا سلام کردی؟!»

دختر بچه سرتکان داد. مریم گفت: «می‌بخشین، چندساله دخترم لال شده!»

با این حرف مریم، حنانه و فرهاد و یزدان به هم نگاه کردند.

کل مساحت خانه بدون احتساب حیاط، چهل الی چهل و پنج متر بود. کف خانه با زیلو

پوشیده شده بود و وسط خانه یک فرش لاکه قرمز رنگ نخ‌نما شده به چشم

می‌خورد. کنار دیوارهای گچی، پشتی چیده شده بود و بالایشان چند قاب عکس

زهوار دررفته گذاشته بودند.

سمت راست مثلا پذیرایی، آشپزخانه بسیار کوچکی بود و یک درهم اخیانا سرویس بهداشتی، و سمت چپ در اتاق بود. مریم مهمانانش را دعوت به نشستن کرد و به آشپزخانه رفت. وقتی نشستند، مهلا بدودو به اتاق رفت و با عروسکش که بافتنی بود برگشت. آن را جلوی فرهاد گرفت. فرهاد با مهربانی او را روی زانویش نشاند و عروسک را گرفت: «وای این عروسکته!؟»

مهلا سری تکان داد. فرهاد موهای به هم ریخته او را ناز کرد و گفت: «خیلی خوشگله مهلا خانوم، عین خودت!»

لبخندی بر لبان دخترک نقش بست. فرهاد، جلوی دیوار روبروی در نشسته بود و حنانه و یزدان جلوی دیوار کنار در. حنانه نمی دانست چرا به جای اینکه کنار فرهاد بنشیند، کنار یزدان نشسته! البته یزدان کنار او نشسته بود. رو به یزدان کرد و آرام گفت: «پاشو کنار فرهاد بشین!»

یزدان پرسید: «چرا!؟»

حنانه چشم غره‌ای رفت که یزدان حساب کار دستش آمد و فوراً به کنار فرهاد نقل مکان کرد. مریم با سینی حاوی فنجان‌های چای آمد و بعد از تعارف، کنار حنانه نشست. حنانه لبخندی زد و گفت: «خیلی شرمنده مریم جون، ما فقط امشبو مزاحمتون هستیم. اونم به اصرار جناب سرگرد!»

مریم با خوش‌رویی گفت: «چه مزاحمتی، مهمون حبیب خداست!... حنانه خانم...» حنانه که ذهن مریم را خوانده بود گفت: «ما بخاطر شغلمون نباید شناخته بشیم، برای همین نقاب می‌زنیم!»

مریم: «شغلتون!؟»

فرهاد گفت: «ما یه جورایی همکار آقا آرش هستیم!»

مریم سری تکان داد و گفت: «چایتون رو بفرمایین!»

حنانه لبخندی زد و فنجانش را در دست گرفت. یزدان و فرهاد هم. گرچه فرهاد سرگرم مهلا بود. مریم گفت: «مهلا مامان، برو اون جعبه شیرینی رو بیار، به عموها و خاله تعارف کن!»

مهلا عروسکش را به پای فرهاد تکیه داد و بدو بدو رفت. مریم گفت: «بخشیده‌ها، نمی‌دونم چرا مهر شما به دلش نشست، هیچ وقت با کسی دوست نمی‌شه!»

فرهاد لبخندی زد که دل حنانه برایش ضعف رفت. از مریم پرسید: «چندسالشه؟!»

مریم: «هفت!»

مهلا با جعبه کوچکی برگشت و اول به فرهاد و یزدان، بعد هم به حنانه و مادرش تعارف کرد. وقتی همه برداشتند، جعبه را کنار سینی گذاشت و دوباره وردل فرهاد نشست.

حنانه آرام از مریم پرسید: «چرا حرف نمی‌زنه؟!»

مریم کمی غمگین شد: «داستانش مفصله...» بلافاصله بحث را عوض کرد: «ناهار خوردین؟!»

حنانه گفت: «بله، فقط فکر کنم پسران نیاز به خواب دارن!»

یزدان: «من که تا همین چند دقیقه پیش خواب بودم!»

حنانه دوباره به یزدان چشم‌غره رفت و گفت: «نمی‌شه که فرهاد تنها بمونه! تو خوابیدن هم باید همراهیش کنی!»

مریم گفت: «مهلاجان، اتاقو به عموها نشون بده، دستشویی هم نشونشون بده!»

مهلا دست فرهاد را گرفت که یعنی بلندشو! فرهاد با خوش‌رویی بلند شد و دنبال او رفت. خلاصه قبل از اینکه پسرها برای خوابیدن به اتاق بروند، حنانه سوئیچ را از فرهاد گرفت. وقتی از خوابیدن پسرها مطمئن شد، کنار ورودی آشپزخانه ایستاد تا با مریم حرف بزند. مهلا هم با پسرها رفته بود! دقیق‌تر، با فرهاد رفته بود! حنانه سر حرف را با این جمله باز کرد: «کمک نمی‌خوای مریم جون؟!»

مریم لبخندی زد و همینطور که ظرف‌های آبچکان قدیمی را در کابینت‌های آهنی می‌گذاشت گفت: «دستت درد نکنه، خودتم برو یه آبی به سروصورتت بزن، پسران که فعلا بیرون میان!» خودش هم چادرش را برداشته بود و روسری را پشت گردن گره زده بود. پیراهن ساده‌ای به تن داشت.

حنانه دید بد هم نمی‌گوید، چون از دیشب که راه‌افتاده بودند تا الان دست‌شویی نرفته بود. بنابراین لبخندی به روی مریم زد و چادرش را بیرون آورد. آن را روی یکی

از پشتی‌ها گذاشت و به حیاط رفت. دستشویی در حیاط بود. با ترس و لرز بخاطر وجود سوسک، وارد شد و وقتی بیرون آمد، احساس می‌کرد مغزش بهتر کار می‌کند. روی دیوار سیمانی دستشویی، شیرآب و روشویی کوچکی نصب شده بود. بالای روشویی هم جابابونی چرک گرفته و آینه پرازلکه‌ای دیده می‌شد. حنانه دست و صورتش را شست و با دستمال توی جیبش خشک کرد. بعدهم فوراً نقابش را روی صورتش زد.

داخل خانه که برگشت، مریم جلوی یکی از پشتی‌ها نشسته بود و در ظرفی، پیاز رنده می‌کرد. حنانه سوئیچ را برداشت و جلوی در رفت تا از ماشین، کوله‌اش را بیاورد. با کولی‌اش که برگشت از مریم اجازه خواست در آشپزخانه لباس عوض کند. مانتوی نخودی با شال و شلوارکتان بژ پوشید و لباس فرمش را ته کوله جای داد. با اسپری‌اش دوش گرفت و بیرون رفت. کوله را کنار در اتاق گذاشت و کنار مریم نشست. راجع به او و مهلا خیلی کنجکاو بود بنابراین پرسید: «مریم جون، می‌شه یه سوالی بپرسم؟ البته شاید به نظرت مسخره بیاد!»

مریم پیاز را روی گوشت چرخ کرده که در ماهیتابه بود ریخت و گفت: «نه عزیزم بپرس!؟»

حنانه بخاطر شیرینی لهجه مریم لبخندی زد و گفت: «تو همسر سرگرد چای چی هستی!؟»

مریم: «بله، بهم نمیداد؟»

حنانه با خنده گفت: «چرا، گفتم ممکنه خواهرش باشی!»

مریم همینطور که گوشت و پیاز را مخلوط می‌کرد گفت: «من و آرش سه‌ساله که ازدواج کردیم!»

حنانه با تعجب گفت: «سه سال!؟»

مریم با خنده: «آره!»

حنانه که قیافه‌اش هم شبیه علامت سوال بود پرسید: «مهلا... چرا نمی‌تونه حرف بزنه!؟»

مریم مخلوط گوشت و پیاز را کف تابه پهن کرد و گفت: «دوست داری بدونی؟!»
 حنانه: «خیلی کنجکاو... البته ببخشیدها!»
 مریم لبخندی زد و مخلوط را به چند قسمت تقسیم کرد: «من یه سال از آرش
 بزرگترم، مهلا هم دختر آرش نیست، دختر منه!»
 و بلند شد و به آشپزخانه رفت. حنانه هم دنبالش. مریم همینطور که کارش را انجام
 می داد گفت: «همسر قبلی ام، مهیار، پلیس بود. وقتی ازدواج کردیم، آرش و مهیار تازه
 پلیس شده بودن. دوست مهیار بود، با اینکه تفاوت سنی داشتن، ولی تو مسجد باهم
 دوست شده بودن و آرش، مهیار و الگوی خودش کرده بود. سنتی ازدواج کردیم، اما
 بعد ازدواج هر دو عاشق هم شدیم. مهیار یه فرشته بود...»
 مریم اشکش را از گوشه چشم زدود و ادامه داد: «خلاصه بچه دار شدیم، مهلا، خیلی
 پدرشو دوست داشت، از همون بچگی! مهیار هم عاشق دخترش بود، خودش می گفت
 وقتی مهلا رو می بینم، تمام غصه هام یادم می ره! تا اینکه مهیار منتقل شد کرمان.
 جمع کردیم و اومدیم اینجا. مهلا دوسالش نشده بود. قاچاق عتیقه اینجا خیلی اتفاق
 می افتاد، مهیار هم تصمیم گرفت حسابی جلوشونو بگیره، خیلی وظیفه شناس بود و
 به کشورش و مردمش بی نهایت اهمیت می داد.
 مهلا سه سالش شد و با بابا بابا گفتنش، دل مهیارو می برد. تا باباش از سرکار نمی اومد،
 نمی خوابید. (حنانه یاد خودش افتاد) یه شب که برگشت خونه، یه طوری بود. مهلا رو
 خوابوند و اومد پیش من، باهام حرف زد و گفت که رسیده به سر دسته قاچاقچیا و
 فردا برای یه عملیات مهم می ره، ازم خواست حلالش کنم، شاید دیگه برنگرده! منم
 اون شب با گریه و استغاثه به درگاه خدا خوابیدم که شوهرم صحیح سالم بمونه! فردا
 ظهرش بود که یهو یکی کوبید به در، من درو باز کردم و مهیار خونین و مالین دوید تو
 خونه، التماس می کرد مهلا رو بردارم و از بالا پشت بوم فرار کنم...»
 مریم دوباره اشک هایش را که روی صورتش روان شده بودند، پاک کرد و گفت: «منم
 که مهیارو اونطوری دیدم داشتم سگته می زدم! اون موقع تویه خونه دیگه بودیم،
 حیاطمون حوض داشت. از ضعف دیدن مهیار تو اون حالت لب حوض نشستم. مهیار

به زور سعی می کرد بلندم کنه و من فقط با گریه می پرسیدم چی شده؟ چرا فرار کنم! تو چرا اینطوری شدی؟ که یهو دوتا مرد مسلح اومدن تو خونه! مهیار جلوی من ایستاد و به اونا گفت با زن و بچم کاری نداشته باشین! من دیگه وحشت کرده بودم و اصلا نمی تونستم بلند شم! حتی دیگه گریه هم نمی کردم! یکیشون یه پوزخند زشت زد و اسلحشو سمت مهیار گرفت و گفت دیگه دیر شده! همون لحظه مهلا دوید تو حیاط و باباشو صدا زد. مهیار روشو برگردوند که نذاره مهلا جلو بیاد، اما اون عوضی بهش شلیک کرد.»

حنانه که خودش هم گریه اش گرفته بود، جلو رفت تا مریم را دلداری بدهد. مریم چند لحظه در آغوش حنانه گریست و بعد، سعی کرد خودش را کنترل کند. همینطور که او صورتش را در ظرفشویی آب می زد حنانه گفت: «خیلی متاسفم مریم جون، نمی خواستم ناراحتت کنم!»

مریم کبابها را زیر و رو کرد و گفت: «اشکالی نداره عزیزم، من هر لحظه این داستانو جلو چشمم می بینم، هر بار که مهلا حرف نمی زنه!»

حنانه پرسید: «بعدش چی شد؟!»

مریم همینطور که در سینی برنج می ریخت گفت: «اون لحظه بدترین لحظه زندگیم بود، به محض شلیک، صدای آژیر پلیس اومد و اونا فرار کردن... اما مهیار، جلوی چشم من و مهلا... غرق به خون... روی زمین افتاده بود. من شوکه نگاه می کردم و مهلا فقط جیغ می کشید. بعدشو اصلا یادم نیامد، تا وقتی مراسم چهل مهیار بود و آرش، از اصفهان اومد. با لباس فرم پلیس. اون موقع آرش سروان بود. مهلا با دیدنش فکر کرد باباش برگشته، دوید تو بغلش ولی به جای صدا زدن فقط یه سری اصوات از گلوش بیرون می اومد. اون لحظه بود که فهمیدم بچم زبونش بند اومده. آرش بچمو بغل کرد و نوازشش کرد، آرومش کرد، بعد هم بهم قول داد انتقام رفیقشو از اون عوضیا بگیره... بعد از اون، دیگه آرشو ندیدم تا سال مهیار. آرش، با خبر دستگیری اون قاچاقچیا اومده بود. بعد از اون به بهونه دیدن مهلا زیاد اومد خونه من، تا اینکه فهمیدم انتقالی گرفته پاسگاه اینجا، به جای مهیار! انقدر رفت و اومد تا

بالاخره یه روز بهش گفتم دیگه نیاد، چون هم همسایه‌ها واسه من حرف درمیارن، هم مهلا بهش وابسته می‌شه!

اون موقع بود که آرش ازم خواستگاری کرد. اولش چون فکر می‌کردم بخاطر احساس مسئولیت می‌گه، قبول نکردم. اما بعد یه مدت بالاخره راضیم کرد که بخاطر مهلا هم شده، باهاش ازدواج کنم. منم قبول کردم. اولاً اصلاً دوستش نداشتم، اصلاً زیاد باهاش حرف هم نمی‌زدیم. نمی‌تونستم یاد و خاطره مهیارو فراموش کنم. تا اینکه آرش با مهربونیا و مردونگیاش دل منو به دست آورد.»

حنانه پرسید: «حالا خوشبختی؟!»

مریم: «آره، من آرشو دوست دارم، اونم منو دوست داره، پدر خوبی هم برای مهلاست. چیزی کم ندارم جز زبون بچم، که هنوز باز نشده!»
حنانه نفس عمیقی کشید و گفت: «اونا رو بده من!»
مریم گفت: «زحمتت می‌شه!»
حنانه: «نه بابا چه زحمتی!»

مریم وسایل سالاد شیرازی را دست حنانه داد. حنانه روی زیلوی آشپزخانه نشست و مشغول شد. مریم گفت: «حالا می‌تونم بپرسم شما چرا اینجا این؟!»
حنانه گفت: «ما از تهران برای حل پرونده قاچاق اومدیم. قاچاق عتیقه!»
مریم همینطور که برنج را هم می‌زد با ناراحتی گفت: «خدا لعنتشون کنه! چند هفته پیش، دو تا پلیسو شهید کردن!»

حنانه گفت: «ان شاءالله دستگیرشون می‌کنیم»

مریم برای پلیس‌ها دعا کرد و مشغول سرخ کردن گوجه شد. حنانه با خودش گفت: «وا چرا گوجه‌ها رو کنار کباب نداشت؟!»

در همین لحظه مهلا به آشپزخانه آمد و با اشاره چیزی گفت. مریم گفت: «بدو برای خاله یه چادر بیار!»

مهلا رفت و حنانه پرسید: «چی شده؟!»

مریم چادرش را سر کرد و گفت: «پسرا بیدار شدن!»

حنانه نگاهی به ساعت انداخت، فقط یک ساعت ونیم خوابیده بودند. مهلا با چادر
 گلداری که نوتر از مال خود مریم بود برگشت و آن را دست حنانه داد. حنانه با
 احتیاط آن را سرکرد و دوباره نشست تا بقیه سالادش را درست کند.
 فرهاد و یزدان یاالله گویان وارد مثلا پذیرایی شدند. مریم برایشان چای ریخت و برد.
 وقتی به آشپزخانه برگشت، همینطور که برنج را دم می کرد پرسید: «حنانه جان اون
 یکی آقا اسمشون چیه؟!»
 حنانه: «اونی که ریش داره؟!»
 مریم تایید کرد و حنانه گفت: «یزدان»
 می دانست فرهاد و یزدان هر دو مثل خودش صداهای تا چند متر آنطرف تر را به خوبی
 می شنوند. مریم آرام پرسید: «آقا فرهاد شوهر ته یا آقا یزدان؟!»
 حنانه جا خورد و پرسید: «چطور؟!»
 مریم خنده اش گرفت و گفت: «آخه آقا فرهادو یه طوری نگاه می کنی به آقا یزدان هم
 چشم غره می ری! نفهمیدم کدوم شوهر ته!»
 حنانه که خنده اش گرفته بود پرسید: «چرا فکر کردی ممکنه همسرم باشن؟!»
 مریم: «آخه اصلا شبیهت نیستن که فکر کنم داداشتن، با آقا یزدان هم راحت حرف
 زدی و آقا فرهادو به اسم کوچیک گفتی!»
 حنانه لبخندی به پهنای صورت زد، حالا وقت دل خنک کردن بود. نگاهی به مریم
 انداخت و گفت: «چقدر خوب به همه چیز توجه کردی، تو باید پلیس می شدی!
 می دونی، هردوتاشون همکارمن، ولی باهم رسمی حرف نمی زنیم.»
 مریم: «خوب اینطوری بد نیست؟!»
 حنانه ظرف سالاد را روی کابینت گذاشت و همینطور که دستانش را می شست
 گفت: «هردوتاشون مثل برادرم هستن، منم بهشون چشم غره می رم و گاهی دستور
 می دم!»
 چشمکی هم تحویل مریم داد که باعث شد او بیشتر بخندد...

بعد از نماز بود که آرش هم به خانه آمد. مهلا برای چند دقیقه‌ای از فرهاد جدا شد و به استقبال پدرخوانده‌اش رفت. آرش که وارد خانه شد، بعد از سلام به همه، همینطور که مهلا را در آغوش داشت گفت: «حنانه خانم، همکارتون اومدن، دم در هستن!»

حنانه که بی صبرانه منتظر بود این دختر خاص را ببیند بیرون دوید. جلوی در، دختری صندلی عقب یک ماشین پلیس نشسته بود. با دیدن حنانه که نقاب دارد پیاده شد. حنانه با دیدن او کوپ کرد، گرچه مثلا برای اینکه شناسایی نشود عینک شیشه بزرگ و ماسک سرماخوردگی زده بود، و چادرومقنعه‌اش را هم تا جای ممکن جلو کشیده بود، اما باعث نمی‌شد حنانه هم او را نشناسد.

لب‌های حنانه به لبخند عمیقی گشوده شد و دستش را برای دختر دراز کرد. دختر هم دست او را گرفت و با همان خجالت همیشگی گفت: «سلام، من رها هستم، مامور مبارزه با قاچاق کالا!»

حنانه که حسابی خنده‌اش گرفته بود گفت: «علیک سلام، از کی تا حالا آدم همکلاسی و بهترین دوستشو نمی‌شناسه؟ منم حنانه!»

رها با شنیدن این حرف کمی متعجب شد اما فوراً به دست راست حنانه نگاه کرد تا مطمئن شود. حنانه انگشتر عقیق گردی داشت که همیشه در انگشت وسط دست راستش بود. با نگاه رها، حنانه گفت: «انگشتر و دست نکردم، گفتم قاچاقچیا زیاد خوشگلیامو نبینن! دیوونه منم!»

حنانه پشتش را به راننده ماشین کرد و نقاب را یک لحظه بالا زد. رها که مطمئن شده بود با خوشحالی حنانه را در آغوش گرفت و گفت: «وای چقدر خوشحالم که تو اینجایی خیلی استرس داشتم!»

حنانه او را از خود جدا کرد: «یادم نمی‌ره چیزی از قدرتت بهم نگفتی!»

رها سرش را پایین انداخت و مظلومانه گفت: «آخه پدرم بهم گفته بود به هیچکس نباید بگم.»

حنانه دستی به بازوی او زد و گفت: «مهم نیست، یدقه همینجا صبر کن!»

حنانه به داخل رفت، هر سه مرد کنار هم چای می خوردند و مهلا بین آرش و فرهاد نشستند بود. حنانه که سرش را داخل خانه کرد هر سه نگاهش کردند. فرهاد گفت: «چی شد؟!»

حنانه دست دراز کرد: «سوئیچ!»

فرهاد سوئیچ را از جیب شلوارش برای حنانه پرتاب کرد. حنانه آن را روی هوا گرفت و دوان دوان بیرون رفت. رها: «چی شده؟!»

حنانه کنار شیشه ماشین پلیس ایستاد و خطاب به سرباز راننده گفت: «شما می تونی بری!»

سرباز: «خانم جناب سرگرد باید بگه!»

رها بخاطر لهجه کرمانی سرباز زیرزیری داشت می خندید که حنانه با جدیت

گفت: «آقا من مافوق شما هستم گفتم می تونید برید، یا می ری یا برای سرپیچی از دستور مافوق سه ماه اضافه خدمت بهت می دم!»

سرباز دوباره گفت: «خانم حوصله شوخی ندارم، زنا که نباید تو این کارا دخالت کنی برو بگو جناب سرگرد بیادا!»

حنانه که از مخش دود بلند شده بود گفت: «صبر کن به خدمت می رسم!»

دست رها را گرفت و پشت ماشین برد. صندوق را باز کرد و کنار رها ایستاد. چون

صندوق عقب باز بود، سرباز نمی توانست آن دو را ببیند. حنانه نگاهی به صندوق انداخت، باورش نمی شد کوله عملیاتش آن جا بود! موقع برداشتن ساکش آن را ندیده بود. فوراً زیپ آن را باز کرد، تجهیزات کاملش درون آن بود. رها پرسید: «این همون کوله عملیاتیته؟»

حنانه: «آره فقط امیدوارم نقاب اضافه داشته باشم!»

حنانه آخرسر در زیپ جلویی کوله نقاب سفیدی پیدا کرد. آن را دست رها داد و

گفت: «اون عینک و ماسک مسخره دربیار، اینو بزن!»

رها همین کار را کرد و گفت: «سردار کیانی بهم گفت نباید شناخته بشم!»

حنانه در صندوق را بست و گفت: «بریم تو حرف بزنیم.»

دزدگیر ماشین را زد و همراه رها وارد شد. در طول حیات رها پرسید: «کی همراهته؟!»
 حنا به لبخندی شیطنت آمیز: «فرهاد و یزدان!»
 رها با چهره‌ای شبیه علامت تعجب گفت: «نه بابا!»
 وارد خانه شدند و رها مورد استقبال مریم قرار گرفت. حنا او را به یزدان و فرهاد معرفی کرد. بعد رو به آرش گفت: «آقا آرش، این سربازتون حرف منو گوش نکرد، بهش می‌گم می‌تونن بری، می‌گه خانم شما دخالت نکن خود جناب سرگرد باید بگه! منم بهش گفتم سه ماه اضافه خدمت رو شاخشه برای سرپیچی از دستور مافوق!»
 آرش از جایش بلند شد و گفت: «حالا واقعا سه ماه اضافه خدمت بهش بدم؟!»
 فرهاد: «نه بابا بیا بریم با یه غلط کردم درست می‌شه!»
 و همراه آرش بیرون رفتند. کمی بعد هردو برگشتند. حنا پرسید: «چی شد؟»
 فرهاد خنده‌کنان گفت: «هیچ گوششو پیچوندم تا دیگه به خانم من بی احترامی نکنه!»
 حنا و بقیه از این حرف فرهاد جا خوردند و چند لحظه سکوت کردند. قلب حنا به سینه‌اش می‌کوبید و از شدت گردش خون، حنا حتی نبض گردنش را هم حس می‌کرد. فرهاد فوراً گلو صاف کرد و گفت: «دوست ندارم کسی به خانم‌های گروهم بی‌احترامی کنه!» و به این شکل سعی کرد سوتی‌اش را صاف کند. وقتی همگی نشستند، یزدان در دلش به فرهاد گفت: «این چه سوتی‌ای بود آخه خانم گفتنت دیگه چی بود؟!»
 فرهاد چشم‌غره‌ای به یزدان رفت. رها و حنا هردو برای شام به مریم کمک کردند و آخرین نفرات سر سفره نشستند. مردها راجع به پرونده‌های مختلف با هم حرف می‌زدند و خاطره تعریف می‌کردند. رها همینطور که غذایش را می‌خورد آرام گفت: «حنا فرهاد واقعا جذابه تو حق داشتی!»
 حنا سقلمه‌ای به رها زد و گفت: «چشاتو درویش کن!»
 مریم که شنیده بود با خنده گفت: «رها جون از وقتی این سه تا رسیدن، من فهمیدم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسشونه، ولی این حنا خانم بروز نمی‌ده!»

رها خندید و حنانه گفت: «مریم جوووون!»

مریم و رها هردو خندیدند. آرام آرام به رها گفت: «حواستو جمع کن چی می‌گی، شاید یزدان قدرت ذهن خوانی داشته باشه، در ضمن هردو گوشاشون خیلی خیلی تیزه!»

رها سری تکان داد. حنانه خودش هم به فرهاد خیره شد، با اینکه نقاب داشت، اما حنانه می‌توانست از همان جا هم شفافیت چشم‌های عسلی او را ببیند، لبخندش با آن دندان‌های مرواریدی و ردیفش و چیزهای تازه بود تهریش‌های فرهاد بود. هزاران برابر به جذابیت فرهاد اضافه کرده بود. حنانه در دلش گفت: «فرهاد با همین جذابیت دل منو بردی!»

در همین لحظه فرهاد که سرگرم حرف زدن بود به حنانه نگاه کرد و نگاهشان درهم گره خورد. حنانه برای یک لحظه فکر کرد حرفش را بلند گفته که فرهاد اینطور نگاهش کرد. غذا توی گلویش پرید و به سرفه افتاد، آنقدر شدید سرفه می‌کرد که نزدیک بود حنجره‌اش پاره شود. رها به پشتش می‌زد و مریم برایش آب می‌ریخت. حنانه بالاخره آرام شد و آب را خورد. از فشار سرفه‌ها از چشمانش اشک به بیرون پاشیده بود. حنانه بلند شد و به حیاط رفت.

نقاب را روی شالش زد و صورتش را شست. نکند فرهاد هم می‌تواند ذهن خوانی کند؟! اما فرهاد هرگز چیزی نگفته بود و سوتی‌ای هم مبنی بر اینکه ذهن خوانی کرده نداده بود. حتی حنانه گاهی گله شکایت و ناسزا هم در دلش به فرهاد گفته بود. ولی فرهاد عکس‌العملی نشان نداده بود. حنانه با آستینش رطوبت صورتش را گرفت و نقاب را روی چشم‌هایش گذاشت. به داخل که برگشت، همه سرگرم غذا شده بودند. حنانه نشست و مشغول غذایش شد. گرچه دیگر اشتهايي نداشت.

شام که تمام شد، آرش فوراً برای کمک برخاست. حنانه اشاره‌ای به فرهاد و یزدان کرد که یعنی شما هم بلند بشید! یزدان شانه بالا زد که با چشم‌غره حنانه هردو بلند شدند. حنانه مریم را هم نشانده تا مردها آشپزخانه را جمع کنند و ظرف‌ها را بشویند. مریم با خنده گفت: «اولین باره من می‌شینم، آرش تو آشپزخونه‌ست!»

رها پرسید: «یعنی هیچ وقت مهمون دارین کمکت نمی کنه؟!»
 مریم: «چرا ولی خوب هر دو می ریم. خیلی کم پیش میاد مهمون داشته باشیم، اکثرا موقع عید پدر و مادرامون میان!»
 حنا: «خواهر برادر ندارین؟!»
 مریم: «آرش دو تا خواهر داره منم تک دخترم!»
 رها: «اوا منم تک دخترم، چطوری پدر مادرت راضی شدن بدنت بیای شهرستان؟!»
 مریم: «اولش اصفهان بودیم، پیش پدر مادرامون، بعدا همسرم منتقل شد کرمان!»
 حنا: «ذهن مریم را خواند، نمی خواست رها چیزی از ماجرای زندگی اش بداند. مدتی بعد، پسرها با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدند. آرش به همه تعارف کرد و خودش هم کنار پسرها نشست. مهلا که به نظر می رسید دیگر انرژی ندارد، روی پای مریم ولو شد تا چادرش را روی او بکشد. حنا: «اگه فرهاد چادر داشت همونجا رو پای فرهاد می خوابید!»
 رها و مریم خندیدند. بعد از چای، آرش رخت خواب آورد و زنانه مردانه کرد، خانمها در اتاق و آقایون در مثلا پذیرایی. رختخواب شامل یک ملحفه زیر با نفری یک بالش و پتو می شد. یک پتو کم آمد که حنا گفت خودش پتو دارد. بعد از مسواک و خاموشی، دخترها توی اتاق، زیر پتو رفتند و شروع به حرف زدن کردند، تقریبا تا ساعت سه صبح بیدار بودند که دیگر خستگی امان نداد و خوابشان برد.

 صبح فردا، رها و حنا با صدای گریه مهلا از خواب بیدار شدند. حنا با خواب آلودگی گفت: «رها ساعت چنده؟!»
 رها در حالی که پتو را روی سرش می کشید گفت: «نمی دونم!»
 حنا توی جایش نشست و نگاهی به ساعت گوشه اش انداخت. ساعت یک ربع به نه بود. رها را صدا زد و گفت: «پاشو باید از امروز بریم دنبال امجد!»
 رها با ناراحتی زیاد نشست و گفت: «چشام داره منفجر می شه!»

حنانه ایستاد و در حالی که پتو مسافرتی‌اش را تا می‌زد گفت: «منم اگه می‌تونستم می‌خوابیدم، ولی الان باید به فکر ماموریتمون باشیم. راستی یادم بنداز به نارون هم زنگ بزنم!»

رها: «برای چی؟!»

حنانه: «راجع به امجد باید یه چیزایی ازش پیرسم»

خلاصه دقایقی بعد هردو آماده و نقاب‌زده بیرون رفتند. مهلا در آغوش فرهاد بود و معلوم بود گریه‌اش تازه بند آمده است. روی پای فرهاد نشسته بود و سرش را روی شانه فرهاد گذاشته بود، یک دست فرهاد هم پشتش بود و یکی زیرزانوهایش! حنانه برای چند لحظه به مهلا حسودی‌اش شد، اما فوراً استغفراللهی قورت داد؛ و همراه رها سلام کوچکی دادند و به آشپزخانه رفتند. مریم با دیدنشان فوراً اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد لبخند بزند: «صبحتون بخیر، بیابین صبحونه بخورین!»

حنانه کنار او چمباتمه زد و گفت: «چی شده مریم جون؟!»

مریم بلند شد تا برای آن دو چای بریزد: «هیچی.»

رها پرسید: «مهلا چرا گریه می‌کرد؟»

مریم سینی صبحانه را جلوی حنانه و رها گذاشت و گفت: «خواب بد دیده بود، جیغ کشید و بیدار شد، بعدهم شروع کرد گریه کردن، بچم حرف نمی‌زنه که بگه چه خوابی دیده.»

حنانه و رها نگاهی به هم انداختند و حنانه گفت: «خواب بد که تعریف کردن نداره!»

ان‌شالله خیره عزیزم، صدقه بذار و بد به دلت راه نده!»

مریم سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

بعد از صبحانه حنانه و رها وسایلشان را جمع و جور کردند و پشت ماشین گذاشتند. فرهاد و یزدان هم بعد از تعویض لباس آماده رفتن شدند. مریم با تمام مهربانی و مهمان‌نوازی برای ماندن تعارفشان کرد، اما حنانه رد کرد و گفت که دیگر مزاحم نمی‌شویم و باید به کارمان برسیم. فرهاد، قبل از رفتن، نقاب سفیدی را از کولی خودش بیرون آورد و روی صورت مهلا زد. خنده‌ی عمیق مهلا نشان می‌داد که خیلی

از این هدیه خوشش آمده! فرهاد هم با لبخندی جواب او را داد و گفت: «دختر خوبی باش!»

وقتی راه افتادند و از خانه آرش دور شدند یزدان پرسید: «حالا کجا می‌ریم؟!»

فرهاد: «می‌ریم نزدیک شهر سوخته، از اونجا باید کارمونو شروع کنیم.»

حنانه گفت: «بهتر نیست اول بریم کارگاهو ببینیم؟!»

فرهاد: «خوب شد گفتی! پس می‌ریم پاسگاه!»

رها گفت: «کارگاه!!؟»

حنانه تمام اطلاعات پرونده را که می‌دانست برای رها گفت. رها بعد از اتمام حرف‌های

حنانه با هیجان گفت: «وای باورم نمی‌شه قبل تموم شدن دانشکده دارم تو یه

ماموریت باحال شرکت می‌کنم!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «از دست تو دختر!»

وقتی فرهاد جلوی پاسگاه توقف کرد، فرهاد و یزدان برای صدا زدن آرش رفتند. رها

پرسید: «مریم از آرش بزرگتره؟!»

حنانه: «آره، از کجا فهمیدی؟!»

رها: «از قیافه‌هاشون!»

حنانه: «عجب! بیا پیاده بشیم!»

حنانه و رها پیاده شدند و کنار ماشین منتظر ایستادند. حنانه نگاهی به تیپ بنفش

تیره رها انداخت و گفت: «منم مانتو بنفشمو آوردم، ولی اول اینو پوشیدم، آخه رنگ

محیطه!»

رها با خنده گفت: «من به استتار فکر نکرده بودم!»

در همین لحظه آرش روی موتور پرشی سیاهی، همراه فرهاد و یزدان از پاسگاه خارج

شد. بعد از سلام احوالپرسی کوتاهی، آرش کاسکت نقاب‌دار مشکی را روی سرش

گذاشت و جلوی ماشین رفت. هرچهارنفر هم سوار ماشین شدند و دنبال آرش راه

افتادند.

کارگاه، سوله‌ای بود پر از وسایل ساختن عتیقه جعلی! مبل، میز و تخت قدیمی که حسابی درب و داغان بودند هم گوشه انتهایی سوله دیده می‌شد. رها آرام به حنانه گفت: «می‌تونم صداهای باقی مونده تو فضا رو بشنوم!»

حنانه بخاطر جالبی قدرت رها و البته خوشحالی با صدای بلند گفت: «نه بابا!!!»

پسرها برگشتند و حنانه با لبخندی پاسخشان را داد. آرش گفت: «خوب اینم کارگاه!»

فرهاد گفت: «اینجا چیکار می‌کردن؟!»

آرش: «می‌بینی که، عتیقه‌های کشف شده رو کپی می‌کردن!»

یزدان: «یعنی همه عتیقه‌هایی که می‌فروشه جعلیه؟!»

آرش: «تا الآن که فقط یه سرقت داشته، یه کوزه لبه بلند!»

حنانه سری تکان داد و به فرهاد اشاره کرد کمی آن طرف‌تر برود. فرهاد که همراهش رفت، آرام گفت: «رها می‌گه می‌تونه صداهای باقی مونده تو فضا رو بشنوه!»

فرهاد سری تکان داد و گفت: «چه جالب! خوب چرا اینکارو نمی‌کنه!»

حنانه: «آرشو ببر بیرون!»

فرهاد سری تکان داد و به سمت بقیه برگشت. حنانه هم دنبالش رفت و کنار رها ایستاد. فرهاد گفت: «خوب بهتره خانم‌ها رو تنها بذاریم کارشونو انجام بدن!»

آرش: «فقط مواظب علامت‌گذاری‌های بچه‌های جرم‌شناسی باشید!»

حنانه و رها سری تکان دادند و با لبخندی پسرها را بدرقه کردند. حنانه دفترچه و خودکارش را بیرون آورد و روی دسته‌ی مبل خاک گرفته نشست: «خوب رها شروع کن! هرچی می‌شنوی بگو من یادداشت کنم!»

رها سری تکان داد و چشمانش را بست تا تمرکز بیشتری داشته باشد. چند ثانیه بعد شروع به گفتن کرد: «یه مرد میگه این آشغالا چیه درست کردی اون یکی جواب میده خیلی هم خوبه تو هنر منو نمی‌فهمی همون مرده میگه این آشغالا به دردم نمی‌خوره آبروم جلوی همه میره اون یکی میگه پس چکار کنیم مرده میگه من اصلشو می‌خوام اون یکی میگه تمام قسمت حفاری نگهبان مسلح داره نمی‌تونیم چیزی

بدزدیم مرده می‌گه کار نشد نداره من ازین سخت‌ترش رو هم انجام دادم، باید آرمین و بهنامو خبر کنم! اون یکی می‌گه باشه پس بریم یه چیزی بخوریم صدای در...»
رها سکوت کرد. حنا: پرسید: «چی شد؟!»

رها: «هیس صبر داشته باش!»

حنا: صبر کرد و بعد از چند ثانیه رها دوباره شروع کرد: «اون مرد اولیه داره آواز می‌خونه! ... حالا دونفر اومدن پیشش دارن نقشه سرقتو می‌کشن همون مرد اولیه حسابی تحقیق کرده. وای یا خدا می‌گه یه سربازو که شیفت نگهبانی شبه خریده، بیژن محمدی! چقدرم دارن مسخرش می‌کنن، فقط پنج میلیون تومن بهش پول داده چقدر بدبخت، صدای در...»

حنا: گفت: «پس خائن اونه؟ آخه چرا؟!»

رها: «ساکت، اون یارو دومیه با بهنام و اونیکی تازه وارد خوش و بش می‌کنه، موفق شدن عتیقه رو بدزدن، دارن قیمتشو پیشنهاد می‌دن. اولیه زنگ می‌زنه به یه نفر، امجد! می‌گه جناب امجد بزرگ! ایش اون داره با تلفن حرف می‌زنه این یکی خلط تف می‌کنه ک*ث*ا*ف*ط! (حنا: زیر خنده زد) می‌گه کوزه رو با بهنام و آرمین برایش می‌فرسته از قابل اطمینان بودنشون می‌گه و خدافظ. حالا فکر کنم دارن جمع و جور می‌کنن، اون دومیه می‌پرسه تا کی باید اینجا بمونیم فرامرز خان؟! بعد اون مرد اولیه می‌گه باید بمونم و کاری که به عهده گذاشته شده انجام بدم! دومیه می‌پرسه دیگه نمی‌تونیم تو کارگاه بمونیم مرده می‌گه می‌ریم مسافر خونه، دومیه می‌پرسه چه کاری که اینجا باید انجامش بدیم؟! مرده می‌گه انتقام کیومرث خان، از اون پلیس عوضی که جناب امجدو عزادار کرد! وای حنا، دومیه می‌گه کی؟ می‌گه روزی که کیومرث خانو کشت! تاریخ امروزه! دومیه می‌پرسه کجا، مرده می‌گه خیابون یاس پلاک یازده، داغ زن و بچشو به دلش می‌ذارم. بعدم خودشو خلاص می‌کنم. یا پیغمبر، حنا، می‌گه صبح کارشو تموم می‌کنم و بعد برمی‌گردیم تهران جناب امجد پاداش خوبی بهمون می‌ده»

رها از تمرکز بیرون آمد و حنانه را که شوکه شده بود تکان داد: «بلند شو حنانه باید برگردیم خونه آرش، جون مریم و مهلا در خطر!»

حنانه به خودش آمد و بلند شد. با رها بیرون دویدند. فرهاد که آن دو را آشفته دید فوراً جلو آمد و پرسید: «چی شده حنانه؟!»

حنانه: «جون مریم و مهلا در خطر باید برگردیم خونه!»

آرش وحشت زده گفت: «چی؟ از کجا میدونین؟!»

حنانه سمت ماشین رفت و گفت: «نپرسین بیابین بریم وقت تنگه.»

بقیه هم سوار شدند و خیلی سریع به سمت خانه حرکت کردند. وقتی رسیدند، مهلا در حیاط بود و با عروسکش بازی می‌کرد. با ورودشان آرش بلند مریم را صدا زد. فرهاد هم بلافاصله یااللهی گفت تا مریم همینطوری بیرون نیاید. مهلا توی بغل آرش دوید و بعد هم فرهاد! چند لحظه بعد مریم با چادر و روسری بیرون آمد: «ا سلام برگشتین؟!»

آرش بازوهای او را گرفت و گفت: «خوبی؟!»

مریم که حسابی تعجب کرده بود گفت: «آره مگه چی شده؟!»

حنانه پرسید: «امروز سالگرد اعدام قاتل مهیاره مگه نه؟!»

آرش با تعجب گفت: «شما از کجا می‌دونین؟!»

رها پرسید: «درسته؟!»

آرش: «من موقع فرار بهش شلیک کردم و خوب به اعدام نرسید! اون سردسته قاچاقچیا بود.»

حنانه: «وای! رها پس چرا نیومدن؟!»

رها: «نمی‌دونم.»

یزدان گفت: «به ما هم می‌گین چه خبره یا نه؟!»

حنانه گفت: «آقا آرش شما تو خونه بمونید، ما می‌ریم دنبال کسایی که شناسایی کردیم، یزدان تو هم بمون!»

یزدان سری تکان داد. آرش گفت: «آخه چرا؟!»

رها با قاطعیت گفت: «اگه جون زن و بچتونو دوس دارین بمونین و ازشون محافظت کنین.»

و دوان دوان همراه حنانه بیرون رفتند. سوار ماشین شدند و راه افتادند. فرهاد

گفت: «فکر می‌کنی کجا باید دنبالشون بگردیم؟ بگو ببینم چی فهمیدین؟!»

حنانه از روی دفترچه‌اش چیزهایی را که رها شنیده بود به فرهاد گفت. فرهاد

گفت: «پس میان خونه، جلوی رفتن اون آرمین و بهنام رو هم که نمی‌تونیم بگیریم!»

سر خیابان بودند. حنانه گفت: «پس برگرد گفتم شاید بتونیم قبل اومدن دستگیرشون

کنیم اینجا که یه مسافر خونه بیشتر نداره!»

رها: «از کجا می‌دونی؟!»

حنانه: «روی نقشه دیدم.»

سر کوچه رسیدند. با دیدن دو مرد که وارد خانه شدند فریاد یاعلی و یاحسین رها و

حنانه بلند شد. فرهاد نفهمید چطور نگه دارد. هنوز ماشین ترمز نکرده رها و حنانه

پایین پریدند. صدای جیغ‌های مهلا و ضجه‌های مریم می‌آمد. فرهاد رها و حنانه را

گرفت و نگذاشت بروند. آرام گفت: «صبر کنید، باید غافلگیر بشن.»

از داشبرد اسلحه‌ای برداشت و دست رها داد. خواست به حنانه هم بدهد که حنانه

مال خودش را از کیفش بیرون آورد. صدای شلیک شنیده شد. فرهاد اسلحه مانده در

داشبرد را خودش برداشت و با یک دو سه وارد خانه شدند.

آرش جلوی مهلا و مریم ایستاده بود. یزدان هم تیرخورده و توی حوض افتاده بود.

رها جیغ کوتاهی کشید. صحنه قتل مهیار برای حنانه تداعی شد. هر سه به طرف

دومرد غریبه نشانه رفتند. حنانه متوجه شد کسی که به سمت آرش نشانه رفته،

همان شخص شناسایی شده توسط مردم بومی منطقه است.

آرش گفت: «به زن و بچم کاری نداشته باشین.»

مهلا دیوانه وار جیغ می‌زد. یکی از مردها گفت: «تو به کیومرث خان رحم نکردی اونم

یه بچه کوچیک داشت.»

هم بین خودش و حنا نه نشانده. برده بود تا دست و صورت او را بشوید. حنا نه تکیه داد و همینطور که موهای به هم ریخته مهلا را ناز می کرد گفت: «خوبی خاله جون؟!»

مهلا سری تکان داد. فرهاد گفت: «خبری از اونا نشد؟!»

حنا نه: «نه، فعلا منتظریم»

فرهاد گفت: «با تهران تماس گرفتیم. فعلا خبری از امجد نیست!»

حنا نه: «اصلا فرصت نشد به نارون زنگ بزنم!»

رها: «لعنتی معلوم نشد اون دوتا که کشتیم کی بودن!»

حنا نه اشاره کرد بروند آن طرف حرف بزنند. هرسه بلند شدند و چند قدم آنطرفتر ایستادند. فرهاد گفت: «یکیشون که همون دزد کوزه بود، فرامرز بود اسمش، فرامرز امجد که هنوز ربطشو با امجد نفهمیدیم! اون یکی هم سابقه دار بوده که پلیس جیرفت شناسایی اش کرد.»

حنا نه: «این گره ها به دست نارون باز می شه! شمارشو بده زنگ بزنم!»

فرهاد گوشی اش را بیرون آورد و دست حنا نه داد: «با مال من زنگ بزن!»

رها: «وااای حالا چه گزارشی برای پدرم بنویسم!»

حنا نه گفت: «نگران نباش کمکت می کنم!»

فرهاد گفت: «قاچاقچیا به همین سادگی از دستمون رفتن، دوتاشون که با کوزه برگشتن تهران، دوتاشونم که مهره اصلی بودن کشتیم!»

رها ناگهان گفت: «موبایلاشون کجاس؟!»

فرهاد: «وسایل به دست اومده دست پلیسه! چطور؟»

رها: «کارگاه که تلفن نداشت، پس حتما با گوشیشون به امجد بزرگ زنگ زدن!»

حنا نه که شماره نارون را پیدا کرده بود گفت: «آفرین رها تو نابغه ای چرا به فکر خودم نرسیده بود!»

رها با لبخند پیروزمندانه ای گفت: «ما اینیم دیگه!»

تماس حنا نه با نارون برقرار شد: «سلام فرهاد، کجایی پس نگرانتم!»

حنا نه کمی کفری شد و با جدیت گفت: «سلام، من حنا نه ام.»

ثانیه‌ای سکوت شد و بعد نارون گفت: «سلام حنا، جون وای باورم نمیشه! هه هه...»

بعد این همه مدت دارم صداتو می‌شنوم!»

حنا: «زنگ زدم چند تا سوال ازت بپرسم!»

نارون: «پرس!»

حنا: «تو آدمی به نام کیومرث می‌شناسی؟!»

نارون: «کیومرث؟! خوب کیومرث برادر امجد!»

حنا: «فرامرز چطور؟!»

نارون: «اون برادر رضاعی امجد، بچگی مادرشون باهم همسایه بودن و وقتی مادر

امجد مریض میشه، مادر فرامرز بهش شیر میده و اینطوری برادر می‌شن! از اون

خفناست، امجد هم فامیلی اونو برای خودش برداشت!»

حنا: «سری تکان داد و گفت: «باشه، بعدا میام می‌بینمت!»

نارون: «خوشحال می‌شم حنا، جون!»

حنا: «خداحافظی گفت و تماس را قطع کرد.»

رها پرسید: «چی شد؟!»

حنا: «برای آن دو هم توضیح داد. اما فکر خودش درگیر جمله نارون بود. در همان

لحظه، یزدان را با برانکار و لباس بیمارستان که به تن داشت بیرون آوردند. هر سه نفر

بالای سرش رفتند. دکترش گفت: «یه آرامبخش بهش زدیم. فعلا بهوش نیست.»

او را به یکی از اتاق‌ها بردند. اتاق سه تخته بود و یک بیمار دیگر هم خوابیده بود.

حنا: «با دیدن سرباز بیمار، یاد محمدی افتاد و گفت: «فرهاد اون سرباز محمدی باید

بازداشت و بازجویی بشه!»

فرهاد: «آخ آخ راست می‌گی! یزدانو که آوردن، من می‌رم پاسگاه، شما پیش یزدان

بمونین!»

حنا: «رها پذیرفتند و فرهاد رفت. خداحافظی گرمی هم با مهلا داشت. مهلا بعد

خداحافظی دوباره روی پای مادرش خوابید. مریم دیگرمق گریه هم نداشت. سرش

را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. حنانه به دیوار کنار در اتاق تکیه داد و گفت: «رها نمی‌دونی وقتی زنگ زدم به نارون، چطوری جواب داد!»

رها: «مگه چی گفت؟!»

حنانه جمله نارون را عینا تکرار کرد و گفت: «دلم می‌خواست گوشیه بکنم تو حلقش!»

رها خنده‌اش گرفت و گفت: «با فرهاد حرف نزدی؟!»

حنانه سر تکان داد. رها با هیجان گفت: «حرف زدی؟! چی گفت؟!»

حنانه: «حالا مفصله، برات می‌گم!»

رها: «بگو دیگه الان که فقط منتظر آرشیم!»

حنانه روی صندلی روبروی مریم نشست و رها هم کنارش. تا حرف‌های فرهاد را برای رها تعریف کند، مریم چندبار گریه کرد و آرام شد. حرف حنانه که تمام شد رها گفت: «به نظر من که همه شواهد نشون می‌ده فرهاد دوستت داره!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «معلومه درساتو خوب خوندی!»

رها: «درس خوندم؟! کتابو خوردم! چون همه می‌دونن من دختر کی‌م، مجبورم درس بخونم!»

حنانه با رها احساس هم دردی کرد و گفت: «منم به همین بدبختی دچارم.»

در همین لحظه آرش را از اتاق عمل بیرون آوردند. مریم دنبالش راه افتاد، اما حنانه جلوی پزشک را گرفت. بعد از خسته نباشید گفت: «آقای دکتر وضعیت بیمار ما چگونه؟!»

دکتر پرسید: «شما با سرگرد چای چی.»

حنانه فوراً گفت: «همکارشون هستم!»

دکتر: «تا حالا شمارو ندیده بودم!»

حنانه کمی عصبی شد و گفت: «جواب منو می‌دین یا نه؟!»

دکتر درحالی که گوشی را روی گردنش مرتب می‌کرد گفت: «حالشون خوبه، تیر خورده بود به رگ اصلی و خون زیاد از دست دادن، ولی الان خداروشکر خوبن، چند ساعت دیگه بهوش میان!»

حنانه لبخند زورکی‌ای تحویل دکتر داد: «ممنون!»
 و رفت تا آرش را پیدا کند. وقتی برگشت دید مهلا روی صندلی‌ها خوابش برده. او را بغل کرد و به دنبال صدای گریه مریم گشت. چقدر از چادر حسنا راضی بود، واقعا از اینکه دست‌وبالش باز بود احساس رضایت و شادی داشت.
 آرش را هم کنار یزدان برده بودند. حنانه آرام مهلا را کنار آرش خواباند. توی دست دیگر آرش، یک کیسه خون وصل بود. مریم درحالی که چشمانش دیگر اشک نداشت، به آرش زل زده بود. رها با ناراحتی به حنانه نگاه کرد. حنانه دستش را روی شانه مریم گذاشت و گفت: «مریم جان دیگه ناراحت نباش، شکرخدا آقا آرش حالش خوبه، با دکترش صحبت کردم، تا چند ساعت دیگه بهوش میاد. دیگه جای نگرانی نیست عزیزم! ببین، شوهرت و بچت صحیح و سالم جلوی چشمتن، پس دیگه گریه نکن. باید آرام باشی، هردوشون بهت احتیاج دارن!»
 مریم نگاهی به حنانه کرد و سعی کرد لبخند بزند. حنانه هم با لبخند اطمینان بخشی جوابش را داد.
 هردو داشتند مریم را نگاه می‌کردند که یهو صدای یزدان درآمد و رها که کنار تخت او ایستاده بود از جا پرید. حنانه بالای سرش رفت و با خنده گفت: «داداش ما چگونه؟!»
 یزدان با صدای آرامی گفت: «چی شد؟!»
 رها پرسید: «یادت نمیاد؟!»
 یزدان: «آخرین چیزی که یادمه، عین اسکلا درو واسه اون دو تا نره خر باز کردم.»
 حنانه و رها نگاهی به هم انداختند. حنانه گفت: «خوب بعدش اونا بهت شلیک کردن. دقیقا چرا درو باز کردی؟!»
 یزدان: «فکر کردم شماها برگشتین!»
 حنانه سری تکان داد و گفت: «ما بعدش اومدیم، نگاه کن آرش هم تیر خورده!»
 و کنار رفت تا یزدان تخت بغلی‌اش را نگاه کند. یزدان نگاهی کرد و دوباره رو به حنانه گفت: «چه اتفاقی افتاد؟!»

حنانه: «خوب، ما رسیدیم دیدیم آرش جلوی مهلا و مریم چون وایساده، تو هم تو حوضی! فرهاد بهشون گفت اسلحشونو کنار بذارن، ولی گوش نکردن و اون یارو به آرش شلیک کرد. ما یه لحظه شوکه شدیم ولی فرهاد قبل از اینکه به مهلا و مریم هم شلیک کنه بهش شلیک کرد. منم شلیک کردم. رها هم به اون یکی شلیک کرد.

خلاصه پلیس ریخت و شما دو تا رو آوردیم بیمارستان!»

در همین لحظه فرهاد یااللهی گفت و وارد شد. نگاهی به آرش کرد و کنار تخت یزدان ایستاد. با خنده رو به یزدان گفت: «چطوری؟!»

یزدان لبخند نصفه‌ای به لب نشاند: «خوبم!»

فرهاد: «آب تنی خوب بود؟!»

یزدان: «نخندون فرهاد پهلوم درد می‌کنه!»

حنانه پرسید: «فرهاد من فرصت نکردم راجع به یزدان از دکتر بپرسم، میری ببینی کی مرخص می‌شه؟ باید زودتر برگردیم تهران، وگرنه امجد از دستمون می‌ره!»

فرهاد: «آره الان می‌رم!»

فرهاد که رفت، حنانه اشاره‌ای به رها داد و رو به یزدان گفت: «خوب ما می‌ریم تو استراحت کن!»

حنانه و رها از اتاق بیرون رفتند. قبل رفتن، حنانه دستی به شانه مریم، که سرش را روی دستانش گذاشته بود زد. فرهاد توی راهرو به سمت آن‌ها می‌آمد. جلوی هم که ایستادند، فرهاد پرسید: «کجا می‌رین؟!»

حنانه: «داشتم میومدم ببینم تو کجایی!»

فرهاد دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و گفت: «دکترش گفت فردا مرخص می‌شه! باید بعدا تهران بخیه‌هاشو بکشه و ما هم باید آروم رانندگی کنیم»

حنانه ادای شیرک را درآورد و گفت: «امشبو چکار کنیم؟!»

رها: «می‌تونیم چادر بزنیم!»

فرهاد: «شبا خیلی سرده!»

رها در دلش گفت: «حنانه که تو بغل تو می‌خوابه من یخ می‌زنم!»

حنانه که شنیده بود با اخم گفت: «او هووی رها حواست به فکرت باشه‌ها!»
 رها خنده‌اش گرفت و گفت: «ببخشید!»
 فرهاد باخنده گفت: «خیلی خوب می‌برمتون مسافر خونه، خودمم پیش یزدان می‌مونم!»
 حنانه: «وای نه تو این جهنم دره تنها نمی‌مونم!»
 فرهاد: «ا حنانه زشته از تو بعیده!»
 حنانه: «تو بمون پیش یزدان، من و رها هم می‌مونیم تو ماشین!»
 رها فوراً گفت: «وای نه می‌دونی که من چقدر سخته تو ماشین بمونم!»
 حنانه با استیصال گفت: «پس چادر می‌زنیم، همینجا تو فضای سبز جلوی بیمارستان. اینجوری بیشتر احساس امنیت می‌کنم.»
 حنانه در دلش ادامه داد: «نمی‌خوام ازت دور بشم!»
 فرهاد لبخند دلنشینی زد و گفت: «خیلی خوب عزیزم خودم چادرو براتون باز می‌کنم.» سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و جلوی حنانه گرفت: «الآنم سوار شید برید همین خیابون بالایی یه رستوران خوب هست نهار بخورید برگردید. کیف پولم تو داشبرده!»
 حنانه سوئیچ را گرفت و گفت: «خودم پول دارم!»
 فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت: «بودجه ماموریته از جیب خودم که نمی‌دم!»
 حنانه چند تا بالا پایین فرهاد را نگاه کرد و رفت. رها با خنده از فرهاد خداحافظی کرد و دنبال حنانه دوید.

 حنانه زیپ چادر را بست و کنار رها دراز کشید. ملحفه‌هایشان را زیرشان انداخته بودند و پتو مسافرتی‌شان هم رویشان بود. کیف هم زیر سر! رها گفت: «دیدید بهت گفت عزیزم! یه بارم وقتی برای چادر ازش تشکر کردی گفت! اینم شواهد بیشتر!»
 حنانه دستش را زیر سرش پایه کرد و گفت: «قبلا هم می‌گفت!»
 رها: «به نظر من این یعنی احساسشو حفظ کرده!»

حنانه با لبخند یکوری ای گفت: «احساس برادری؟»
رها لگدی نثار حنانه کرد و گفت: «اه اونو که برات توضیح داد برادری نه، احساس عشق!»

قلب حنانه لرزید و با کلافگی گفت: «رها کنار شواهد و مدارک اعتراف هم لازمه!»
رها: «بدون اعتراف هم جرم ثابت می شه!»

حنانه: «عاشقی جرمیه که بدون اعتراف پذیرفته نمی شه!»
رها سری تکان داد و چراغ قوه را خاموش کرد. حنانه گفت: «خوابت می بره؟!؟»
رها: «چاره ای ندارم باید بخوابم و گرنه تا صبح اینجا چکار کنم!؟»
حنانه صاف شد و گفت: «بخواب!»

حنانه کفشش را درآورد و وارد چادر شد. لگدی به پای رها زد و گفت: «پاشو دیگه رها لنگ ظهره!»

رها غلته زد و گفت: «بذار بخوابم بعد نماز تا کی خوابم نمی برد.»
حنانه: «ساعت دوازده رها، الان یزدانو ترخیص می کنن باید راه بیافتیم بریم!»
رها: «پس کجا نماز بخونیم!؟»

حنانه: «تو شهر یه مسجدی جایی!»
رها: «دلیم می خواد لباسمو عوض کنم!»
حنانه: «آره منم همینطور. فعلا بیا این آب میوه و شکلاتو بخور!»
رها: «عجب شکلاتی!»

حنانه: «چون می دونستم با کیک نمی تونی بخوری، برات شکلات گرفتم.»
حنانه آب میوه و کیک خودش را خورد و بعد کولی اش را از ماشین آورد. رها گفت: «الکی ببین چه ساکی با خودمون آوردیم! سه روز اینجا بودیم!»
حنانه تایید کرد و گفت: «آره منم فکر می کردم بیشتر می مونیم! ولی شاید لازم بشه برنگردیم خونه!»

رها با شتاب گفت: «چرا؟؟؟؟!؟»

حنانه همینطور که مانتوی بنفشش را از ساک بیرون می آورد گفت: «برای دستگیری امجد! شاید مجبور باشیم شب بریم! اونوقت تو خونه باشیم چه گلی به سرمون بگیریم!؟»

رها سری تکان داد و گفت: «آره راست می گی! پس من به مامانم میگم هنوز معلوم نیست کی برمی گردیم!»
حنانه: «خوبه!»

هر دو بعد از تعویض لباس از چادر بیرون آمدند. رها توی ماشین نشست و حنانه وارد ساختمان بیمارستان شد. فرهاد و یزدان را دید که در حال خروج از سالن اتاقها هستند. فرهاد زیر بغل یزدان را گرفته بود و آرام راه می آمدند. حنانه جلو رفت و به هر دو سلام کرد. آنها هم با خوش رویی جوابش را دادند و یزدان با صدای دردناکی گفت: «داداشت ناقص شده!»

حنانه درحالی که همراهشان قدم می زد گفت: «وا خدانکنه خوب می شی دوباره مخ مارو می خوری!»

فرهاد زیرخنده زد و گفت: «اینو راست گفتی!»

یزدان به حالت ناامیدی سر تکان داد و با لب و لولچه آویزان گفت: «خدا رفیقای منو ببین!»

حنانه پرسید: «آرش بهوش اومده!؟»

فرهاد: «آره دیشب بهوش اومد، حالشم شکر خدا خوبه!»

حنانه: «الآن راه میافتیم؟»

فرهاد: «آره!»

حنانه: «پس من و رها میریم از مریم خدافظی کنیم!»

فرهاد گفت: «باشه!»

حنانه تا ماشین همراه فرهاد و یزدان آمد بعد با رها به اتاق برگشتند. مریم داشت به آرش کمپوت آناناس می داد. حنانه دو تقه به در زد و همراه رها وارد شد. مریم با

لبخندی از آن‌ها استقبال کرد. آرش هم لبخندی زد و جواب سلام آن دو را داد.
 حنا به کنار مریم ایستاد و رها هم کنارش. حنا به لبخند پرسید: «حالتون بهتره؟»
 آرش با صدای آرام و خش‌داری گفت: «خوبم. شماها خوبین؟! اتفاقی براتون
 نیافتاده؟!»
 حنا به خنده‌اش گرفت و گفت: «نه ما خوبیم. راستی مهلا کجاست؟!»
 و نگاهی به مریم انداخت. مریم گفت: «رفته مدرسه!»
 رها: «پس چرا دیروز نرفته بود؟!»
 مریم: «دیروز جمعه بود!»
 همگی خندیدند و حنا به گفت: «دیگه روزا از دستمون در رفته!»
 آرش: «می‌خواین برین؟!»
 حنا به: «با اجازه شما! این قاچاقچیا زود خودشونو نشون دادن نتونستیم زیاد باهم
 همکاری کنیم!»
 رها: «راستی آقا فرهاد بهتون گفت سربازتون خیانت کرده؟»
 آرش اخم‌هایش را در هم کشید: «نه کی؟!»
 حنا به سقلمه‌ای به رها زد و گفت: «همون محمدی! طوری نیست، نگران نباشید. همه
 چیز جمع و جور شده، گزارش کامل هم براتون نوشتیم و تحویل همکاراتون دادیم.
 اسلحتون هم دست همکاراتونه، همون آقای...»
 حنا به یادش نیامد و آرش گفت: «خطیبی؟»
 حنا به گفت: «آره آره همون!»
 آرش: «پس امجد چی میشه؟ فرهاد بهم گفت اون یارو برادررضاعی امجد بوده!»
 حنا به به نشانه اطمینان پلکی زد و گفت: «ادامه پرونده مسئولیتش با ماست، شما
 نگران نباشید. مطمئن باشین ان‌شالله به لطف خدا دستگیرش می‌کنیم، تا حالا هیچ
 قاچاقچی‌ای از دستم در نرفته!»
 حنا به خنده‌ی کوچکی کرد و مریم پرسید: «حنا به جون آخه مگه چندسالته که
 اینطوری می‌گی؟!»

حنانه: «خوب، آقا آرش می‌دونن ما یه گروه ویژه هستیم، سردار ما رو دور هم جمع کرده! اولین بار که به گروه دعوت شدم، پونزده سالم بود!»
 مریم و آرش با شتاب و تعجب گفتند: «پونزده؟؟!!»
 حنانه و رها خندیدند و حنانه گفت: «خوب آره! بین خودمون بمونه، پدر من پلیسه، منم استعداد خیلی زیادی دارم، واسه همین تو پونزده سالگیم توانایی همکاری با پلیسو داشتم!»

مریم: «هزار ماشاالله! حالا الان چند سالته؟»

حنانه: «بیست و دو! بهم نمیداد؟!»

مریم گفت: «ان شالله همیشه موفق باشی!»

حنانه: «خیلی ممنون، خوب ما دیگه بریم!»

آرش: «باز هم ممنون، وقتی امجدو دست گیر کردین، به منم خبر بدین!»

حنانه: «حتما. خداحافظ!»

رها هم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفتند. رها با خنده گفت: «حالا دیگه یه

جوورایی مطمئن شدن ما پلیس نیستیم!»

حنانه خنده کوچکی کرد و گفت: «آره، اینجوری بهتره!»

وقتی هردو صندلی عقب سوار شدند، فرهاد پرسید: «بریم؟»

حنانه: «بریم!»

فرهاد جلوی یک استراحت‌گاه سرراهی برای نماز مغرب توقف کرد. بعد از نماز، از

نمازخانه که بیرون آمدند، فرهاد گفت: «می‌خواین شامون رو هم همین الان

بخوریم؟!»

حنانه شانه بالا زد. رها گفت: «برای من فرقی نمی‌کنه!»

یزدان که یک دستش به بازوی فرهاد و یک دستش به پهلوش بود گفت: «من کاملا

موافقم!»

لبخند مهمان لب همه شد و فرهاد باخنده گفت: «خیلی خوب بریم!»

همگی وارد رستوران شدند و پشت میز چهارنفره‌ای نشستند. رها گفت: «خوب شد نقابامونو درآوریم، خیلی سخت بود!»

حنانه به او نگاه کرد، رها ابروهای کمانی داشت، چشم‌های معمولی ولی با مردمک‌های گرد و درشت، بینی متناسب با چهره، لب‌های خوش حالت که البته لب پایین کلفت‌تر از لب بالایی بود. گونه‌های برجسته رها چهره‌اش را بانمک‌تر کرده بود. رها پرسید: «چرا اینطوری نگام می‌کنی؟!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «هیچی همینطوری آخه این دو روز همش با نقاب دیده بودمت!»

فرهاد پرسید: «خوب بچه‌ها چی می‌خورین؟!»

حنانه: «مگه تو این رستوران‌های سرراه جز کباب و جوجه چیز دیگه هم می‌شه خورد؟!»

فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت: «قیمه و قورمه‌سبزی هم داره!»

رها و حنانه هردو برای قورمه‌سبزی دهن کجی کردند. فرهاد گفت: «خوب پس کباب می‌خورین؟!»

حنانه: «جوجه!»

رها: «منم جوجه!»

فرهاد نگاهش را به یزدان دوخت تا بگوید چه می‌خورد. حنانه با خنده گفت: «اون کدوی آب‌پز بدون نمک باید بخوره!»

هرسه به یزدان خندیدند و یزدان با دهن کجی گفت: «همون یه بار که تو بیمارستان خوردم برای هفت پشتم کافیه!»

رها دستش را جلوی دهنش گرفته بود تا صدای خنده‌اش در نیاید. یزدان گفت: «منم جوجه!»

فرهاد باشه‌ای گفت و رفت تا سفارش بدهد. حنانه نگاهی به قیافه درهم رفته یزدان انداخت و گفت: «داداش ناراحت شدی؟!»

یزدان گفت: «نه، یکم درد دارم!»

حنانه: «انقدر نشستن برات خوب نبود!»

یزدان: «دیگه چاره نداشتم!»

کمی بعد فرهاد برگشت و کنارشان نشست. دست‌هایش را روی میز درهم قلاب کرد و

گفت: «خوب چه خبر!؟»

حنانه: «من که فقط به امجد فکر می‌کنم!»

فرهاد: «از سفرت لذت ببر حالا وقت داری به اون فکر کنی!»

یزدان: «چرا به اون فکر می‌کنی بالاخره می‌گیرمش دیگه! نگران چی هستی؟»

حنانه: «نگران درسام که از شون عقب موندم! امروز هم قانون داشتیم هم آئین کیفری

که واقعا اگه سرکلاس نباشی یک کلمه هم از کتاب نمی‌فهمی!»

رها: «جزوه بقیه رو می‌گیریم بهش فکر نکن!»

در همین لحظه پیش خدمت غذایشان را آورد و رفت. همگی شروع کردند و حنانه

چندین ایراد از برنج گرفت. یزدان باخنده پرسید: «آجی یه سوال بپرسم راستشو

می‌گی!؟»

حنانه: «بگو!؟»

یزدان: «خودت چقدر آشپزی بلدی!؟»

رها فوراً گفت: «دختر تبریزیه‌ها از هر انگشتش یه هنر می‌باره!»

حنانه چنان سقلمه‌ای به رها زد که از خنده غذا در گلویش پرید. فرهاد و یزدان هم

به خنده افتادند و حنانه سعی می‌کرد به رها کمک کند. وقتی گلوی رها صاف شد و

جرعه‌ای آب خورد، حنانه با خنده گفت: «دفعه آخرت باشه از این سوالات پرسیدی

وگرنه اون روی خواهر بزرگه رو نشونت می‌دم!»

یزدان دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: «چشم چشم غلط کردم!»

همگی دوباره خندیدند و شام در محیطی صمیمی صرف شد. موقع حرکت فرهاد کمی

خوراکی خرید تا اگر تا آخر شب گرسنه شدند بخورند. قبل از اینکه سوار شوند حنانه

رو به فرهاد گفت: «فرهاد بذار من بشینم، تو و یزدان عقب بشینید!»

فرهاد: «چرا!؟»

حنانه: «که یزدان دراز بکشه! پهلوش درد می کنه!»

یزدان که کنار ماشین ایستاده بود صدایش درآمد: «بیا یید دیگه! نمی تونم زیاد وایستم!»

حنانه: «بیا دیدی؟!»

فرهاد: «آخه سخت نیست شب تو جاده رانندگی کنی؟!»

حنانه: «نه خیالت راحت، گواهینامه ام هم پیشمه!»

فرهاد سوئیچ را دست او داد و گفت: «باشه فقط اگه دیدی نمی تونی اصلا رودروایی نکن بگو من بشینم!»

حنانه لبخند اطمینان بخشی تحویل فرهاد داد و کنار ماشین رفتند. فرهاد در عقب را باز کرد و گفت: «یزدان سوار شو!»

رها: «!!!»

حنانه با لبخند گفت: «رها مجروح داریم! بیا این فداکاری رو درحق داداشمون بکنیم و جلو بشینیم!»

رها: «تو می خوای رانندگی کنی؟!»

حنانه دست به کمر گفت: «آره مگه چیه؟!»

فرهاد و یزدان خندیدند، یزدان درحالی که دستش روی پهلوش بود گفت: «توروخدا نخندونین من پهلوم درد می گیره!»

رها هم که خنده اش گرفته بود سر و دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا جوون مرگ نشم زنده برسم تهران!»

حنانه انگشتش را در هوا تکان داد و گفت: «رها بعدا حسابتو می رسم!»

هرچهار نفر خنده کنان سوار شدند و حنانه وارد اتوبان شد. سکوت در ماشین برقرار بود تا اینکه یزدان گفت: «آجی مخم منفجر شد ضبطو روشن کن!»

رها فوراً گفت: «بذار من روشن کنم تو حواست به جاده باشه!»

حنانه با خنده سر تکان داد. رها ضبط را روشن کرد تا آهنگ دلخواهش را پیدا کند. بعد پنج-شش تا آهنگ موفق شد و گفت: «آهان این خوبه!»

صدای سنتور در ماشین پیچید و ترانه شروع شد، ترانه‌ای که هرچهارنفر را غرق خیالاتشان کرد.

عاشقم من، عاشقی بی‌قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم...

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

بر تو پابندم...

از تو وفا خواهم، من ز خدا خواهم

تا به رخت بازم جان

تا به تو پیوستم از همه بگسستم

بر تو فدا سازم جان

عاشقم من، عاشقی بی‌قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

بر تو پابندم...

خیز و با من در افق‌ها سفر کن

دلنوازی چون نسیم سحر کن

ساز دل را نغمه گر کن

همچو بلبل نغمه سر کن...

(عاشقم من از احسان خواجه امیری)

تا عوارضی سمنان، حنانه رانندگی کرد و بعد از پرداخت عوارض، در فضای مخصوص استراحت ماشین‌ها، پارک کرد. فرهاد و یزدان خواب بودند. حنانه چادر را کنار ماشین برپا کرد تا خودش و رها توی چادر بخوابند. سوئیچ را توی بغل فرهاد گذاشت و توی چادر رفت. رها گفت: «ماشینو با فرهاد و یزدان نبرن!؟»
حنانه باخنده گفت: «نه خودش بعد چند دقیقه قفل می‌شه!»
رها: «حالا اینطوری دیر نمی‌رسیم!؟»

حنانه: «نه فقط چند ساعت اینور اونور می‌شه، اومدنی هم همین کارو کردیم!»
رها جای هردویشان را مرتب کرد و دراز کشید. حنانه هم دراز کشید و چراغ‌قوه را خاموش کرد. رها پرسید: «اگه یکی خواست مزاحم منو تو بشه مجبوریم بدون چادر بدوئیم بیرون!؟»

حنانه گفت: «اولا کسی نمیاد اینجا پاسگاه هست، بعدشم لخت که نیستیم!»
رها: «اگه لخت بودیم که میومدن تو چادر نمیذاشتن ما بریم بیرون!»
هر دو خندیدند و حنانه گفت: «خدا نکشتت دختر بگیر بخواب! این حرفا چیه!»
رها شب بخیر گفت و حنانه را با رویاهایش تنها گذاشت.

بعد از نماز، بازهم حنانه پشت فرمان نشست و به سمت تهران حرکت کردند. برای صبحانه شیرکاکائو و کیک خریدند و چندتا چیپس! کیک رها هم سهم پسرها شد چون هرچه باشد معده پسرها از دخترها بزرگ‌تر است! یزدان همانطور درازکش تا توانست مسخره بازی در آورد و بقیه را خندانند. اما وقتی پلیس راهنمایی رانندگی نگهشان داشت، خنده بر لبانشان ماسید. حنانه تا افسر به سمتش بیاید

پرسید: «فرهاد بگم پلیسیم؟»

فرهاد: «آره، کارتت پیشته؟»

حنانه: «کارت دانشکده افسریمه!»

فرهاد: «من باهاش صحبت می‌کنم، کیف پولمو بده!»

حنانه کیف پول فرهاد را از داشبرد به دستش داد و فرهاد پیاده شد. فرهاد جلوی کاپوت مشغول صحبت با افسر شد. رها گفت: «پس ما کی پلیس می‌شیم؟!»
یزدان: «پس الآن دقیقا چی هستی?!»

حنانه که خنده‌اش گرفته بود گفت: «یزدان یا بخواب یا بشین دیگه بچه جون!»
یزدان خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «خوب سواله!»
رها با خنده: «شما هم با این سوالاتون!»

فرهاد سوار شد و یزدان سرش را روی پای او گذاشت. حنانه پرسید: «بریم؟!»
فرهاد: «بعله!»

دوباره حرکت کردند. رها پرسید: «چقدر مونده برسیم تهران؟ من دیگه از راه خسته شدم!»

حنانه: «می‌خوای نگه دارم چند قدم راه بری?!»

رها: «نه، فعلا خوبم. برای نماز ظهر نگه می‌داری دیگه!»

حنانه سری تکان داد و پرسید: «فرهاد؟ وقتی برسیم تهران چکار باید بکنیم?!»
فرهاد: «باید بریم خونه من و یه دل سیر بخوابیم تا خستگی راه از تنمون دربیاد. بعدش عمومر ترضی میاد بهمون می‌گه چکار کنیم.»

حنانه: «فکر نمی‌کردم انقدر زود مجبور بشم نارون رو هم ببینم!»

یزدان ناخواسته گفت: «فرهاد ببین با اون کارات حنانه رو به وول وول انداختی!»
حنانه و فرهاد همزمان گفتند: «چیییییییی!!؟؟؟؟؟!»

یزدان با تته پته گفت: «غلط کردم اصلا من لالم!» و ساعدش را به چشمانش تکیه داد.
حنانه صدای ضبط را زیاد کرد تا بتواند افکارش را منظم کند.

رها روی تخت نشست و گفت: «پس خونه گروهتون اینجاس!»

حنانه: «آره، نمی‌دونستم خونه مجردی فرهاده!»

رها: «عجب! خیلی باحاله، بخصوص اون اتاق تجهیزات!»

حنانه همینطور که چادرش را درمی آورد با خنده گفت: «حالا اتاق خودشو ندیدی، طبقه بالاست! پشت در انواع اسلحه دستی رو آویزون کرده، آدم کیف می کنه می بینه!»

رها: «از دیدن اسلحه ها؟!»

حنانه: «آره دیگه! یک جفت دولول نقره ای هم داره، ازین قدیمیا! فقط یه ستاره کلانتر کم داره!»

رها: «حنانه به نظر من فقط تو می تونی زن فرهاد بشی، اگه بایه کس دیگه ازدواج کنه، فکر نکنم از کالکشن اسلحه اش خوشش بیاد!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «نمی دونم!»

رها هم بلند شد تا لباسش را عوض کند. حنانه پرسید: «لباس راحتی داری؟!»

رها: «آره چطور؟!»

حنانه: «گفتم اگه نداری، اینجا تو اتاق تجهیزات پیدا می شه!»

در همین لحظه تق تق به در خورد. حنانه که هنوز مانتو و شال داشت لای در را باز کرد. یزدان بود. با صدای آرامی گفت: «آجی می خوام یه چیزی برات بفرستم، زاپیا داری؟!»

حنانه گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و گفت: «نه، شیر ایت دارم! حالا چی هست؟!»

یزدان: «خودت می بینی، این همه مدت مثل یه امانت نگهش داشتیم، می خواستم پاکش کنم، ولی گفتم شاید یه روز ببینمت و بهت بدمش، بعدا پاک کنم. فقط توروخدا به فرهاد نگیا منو می کشه!»

حنانه که گیج مانده بود گفت: «آخه مگه چیه!»

یزدان: «آجی فقط بدون همین الان پاکش می کنم و کپی اش رو هم ندارم، هیچ وقت هم نگاش نکردم!»

حنانه نگاهی به فایل دریافت شده انداخت و گفت: «باشه!»

یزدان لبخندی زد و دندان‌های مرتبش را به نمایش گذاشت: «امیدوارم فرهاد زودتر سر عقل بیاد!»

یزدان که رفت، حنانه با تعجب در را بست و کنار رها نشست. رها گفت: «باز کن ببینیم چیه!»

حنانه فایل را باز کرد. رها گفت: «فیلمه!»

فیلم که پخش شد، حنانه با چشمان گرد و دهان باز داشت نگاه می‌کرد. فیلم رقص فرهاد و حنانه در مهمانی امجد! رها با هیجان گوشی را از دست حنانه گرفت و همینطور که با دقت نگاه می‌کرد گفت: «وای چقدره باحالین چه قشنگ رقصیدین!» حنانه از جایش بلند شد و همانطور که انگشتش را به دندان گرفته بود گفت: «یزدان کی فیلم گرفته!»

رها با خنده گفت: «دستش درد نکنه، وقتی ازدواج کنین براتون خاطره می‌شه!» حنانه مانتو و شالش را پایین تخت انداخت و گفت: «اه رها فرهاد هیچ وقت با من ازدواج نمی‌کنه! مگه نمی‌بینی! همه رفتاراش خوبه، ولی نه اون خوبی‌ای که از یه عاشق انتظاره! اون آدرس خونمون داشته، چرا هیچ وقت نخواسته بیاد منو ببینه؟ اون منو دوست نداره رها، اگه می‌بینی چهارتا عزیزم به ریش من می‌بنده... اوه رها بعضی وقتا احساس می‌کنم براش یه بچه‌ام.»

حنانه روی تخت نشست و گریست. رها سعی کرد دستان حنانه را از صورتش جدا کند، اما حنانه نمی‌گذاشت. رها با ناراحتی گفت: «حنانه تا حالا گریه شاگرد اول دانشکده رو ندیده بودم! این همه بغض از کجا اومده؟ مگه قبلا گریه نکردی بخاطر فرهاد؟!»

حنانه با گریه گفت: «چهارسال بارها و بارها با یادآوریش گریه کردم، و حالا دوباره دیدنش منو آشفته کرده! رها این حس بلا تکلیفی واقعا وحشتناکه.»

رها: «چرا ذهنشو نمی‌خونی؟!»

حنانه: «نمی‌ذاره نمی‌ذاره.»

رها دستش را دور شانه‌های حنانه قلاب کرد و گفت: «عزیزم آروم باش، بالاخره یه روزی سر درمیاری، بابا محکم باش، تو الگوی بقیه افسرایی، اگه بفهمن اون حنانه جدی و خفن سر عشق و عاشقی و بخاطر یه پسر تمام بدنش داره می‌لرزه، داره اینطوری گریه می‌کنه دیگه اون قورباغه از پس کسی برنمیاد!»

حنانه با این حرف خنده‌اش گرفت و گفت: «از دست تو رها بخدا غیبته نگو اینطوری!»

رها بیشتر خندید تا حال و هوای حنانه کاملا عوض شود: «خوب راست می‌گم دیگه خدایا منو ببخش ولی این مسوول آموزش ما رو شبیه قورباغه آفریدی!»

حنانه اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خیلی خوب دیگه بسه، پاشو بخوابیم که بدنم کوفته شده و سرم بخاطر تمرکز رانندگی حسابی درد می‌کنه!»

رها درحالی که گوشی حنانه را برمی‌داشت گفت: «بذار یه بار دیگه این فیلم جذابو ببینم.»

حنانه زودتر از بقیه بیدار شد. می‌خواست بیرون برود اما حوصله با مانتو درخانه گشتن را نداشت. مانتویش را روی زمین پهن کرد و دست‌هایش را روی آن گذاشت تا به تونیک تبدیلیش کند. چند ثانیه بعد، مانتو تبدیل به تونیک بنفش عروسکی شده بود. حنانه با رضایت آن را پوشید و شالش را هم سر کرد. حالا باید چادر مشکی سر می‌کرد؟! ناگهان چیزی به فکرش رسید و چادر را هم روی زمین پهن کرد. دستش را روی آن گذاشت و بدون اینکه مدلش را تغییر بدهد، فقط پارچه آن را یاسی با گل‌های بنفش طراحی کرد. با خودش گفت: «وای چه قدرت باحالی دارم!»

چادر را هم سر کرد و از اتاق بیرون رفت. موقعی که وارد خانه شد، متوجه شد حنانه بیشتر از چیزی که انتظار داشت نامرتب و به هم ریخته است. قبلاها، محال بود حنانه وارد این خانه شود و نامرتبی ببیند. آرام آرام طبقه بالا رفت تا از وضعیت پسرها مطلع شود. بی‌سرصدا در اتاق فرهاد را باز کرد و با دیدن یزدان روی تخت، با خودش فکر کرد پس فرهاد کجاست!؟

اتاق هم بی‌نهایت به هم ریخته بود. در را بست و وسط هال ایستاد تا قدرتش را به کار بگیرد و فرهاد را پیدا کند. چند ثانیه بعد، ناخودآگاه به سمت در کنج سالن چرخید و به سمت آن رفت. آرام در را باز کرد و با دیدن پله‌های پشت بام متعجب شد. خودش را برای بیدار بودن فرهاد آماده کرد و به راهروی نیمه تاریک قدم گذاشت. چند پله را طی کرد تا به در خرپشته رسید. کنار در، چند کارتن خالی تا شده به چشم می‌خورد. در باز بود. حنانه به آرامی در را باز کرد، ولی نمی‌توانست با جوراب وارد پشت بام شود.

فورا به پایین برگشت و کفش‌هایش را برداشت. دوباره از پله‌ها بالا رفت و با پوشیدن کفش‌هایش روی ایزوگام قدیمی قدم زد. فرهاد، انتهای سمت چپ پشت بام ایستاده و به لبه تکیه داده بود. حنانه همینطور که اینطرف و آنطرف را نگاه می‌کرد به فرهاد نزدیک شد و کنارش ایستاد. فرهاد پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟!»

حنانه انگشتانش را درهم پیچاند و گفت: «نباید میومدم!»

فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت: «وقتی مغزم در حال انفجاره میام اینجا به کله‌ام هوا بخوره!»

حنانه هم مثل فرهاد ساعدهایش را به لبه سیمانی تکیه داد و گفت: «چرا مغزت در حال انفجاره؟!»

فرهاد چیزی نگفت و حنانه دوباره پرسید: «بخاطر پرونده؟!»

فرهاد پوزخندی زد و همینطور که به منظره حیاط نگاه می‌کرد گفت: «آآره! پرونده!!! خوب پرونده هم جزوشه!»

حنانه از لحن فرهاد متوجه شد موضوع اصلی پرونده نیست. بنابراین گفت: «خوب چی به جز پرونده؟!»

فرهاد: «بی خیال حنانه!»

حنانه گفت: «باشه نمی‌خوای بگی نگو.»

فرهاد بازهم سکوت کرد. حنانه گفت: «خودت اصلا خوابیدی؟»

فرهاد: «نه، خوابم نمیاد!»

حنانه: «به سردار زنگ زدی؟!»

فرهاد: «آره، بعد از کارش میاد.»

حنانه: «چیزی تو خونه هست که برای شام بخوریم! دوباره مثل اونموقع جلوی سردار آبرومون نره!»

فرهاد با کلافگی گفت: «حالا تو چرا نگرانی؟!»

حنانه جا خورد و با ناراحتی گفت: «آره راست می‌گی، اونموقع فکر می‌کردم اینجا

خونه گروه‌مونه، اما حالا که می‌دونم خونه توئه اصلا به من ربطی نداره!»

حنانه درحالی که قدم‌هایش را می‌کوبید به طبقه پایین رفت و وارد اتاق شد. رها هنوز

خواب بود. هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت و نور غروب، از پنجره به داخل می‌تابید.

در همین لحظه تق صدای در حنانه را پشت پنجره کشاند. نارون، از بیرون برگشته

بود. حنانه او را زیر نظر گرفت. ست صورتی مشکی به تن داشت و چهره‌اش نگران و

آشفته به نظر می‌رسید. سر بلند کرد و با دیدن سمند فرهاد، خوشحال شد و

دست‌هایش را به هم کوبید. اخم‌های حنانه درهم رفت. به قول یزدان، وول وولش

گرفته بود.

صدای پای فرهاد را شنید که از پله‌ها پایین می‌آید. نارون وارد سوئیتش شد، در

حالی که حنانه انتظار داشت بیاید و در بزند. خیال حنانه کمی راحت شد و روی

پتویش نشست. رها روی تخت خوابیده بود و او روی زمین!

چادر را روی شانه انداخت و با خودش فکر کرد: «چقدر تو بی‌لیاقتی فرهاد، خوب من

می‌خواستم کمکت کنم، اصلاً تقصیر منه که مثل قبل، خودمو رفیق و شریکت

دونستم. اصلاً به جهنم که فکرت مشغوله و تو خونت‌م بمب ترکیده، یا اینکه اصلاً مگه

من کلفتم که به فکر شام باشم؟! عموی توئه، خودتم می‌دونی باه‌اش چطوری باشی،

لابد باه‌اش خیلی راحتی که قراره این انفجارو ببینه!»

در همین لحظه صدای درزدن حنانه را پراند. چادر را سر کرد و از لای در منتظر

عکس‌العمل فرهاد شد. دید که فرهاد در حال مرتب کردن خانه بوده است. دو

پیراهنی که دستش بود روی مبل انداخت تا در را باز کند. در را باز کرد و به تراس

رفت. حنانه تعجب کرد که نارون را به داخل تعارف نکرد. حنانه گوش تیز کرد تا حرف‌هایشان را بشنود.

نارون که شعف در صدایش موج می‌زد گفت: «کی برگشتی؟!»

فرهاد بی‌رمق گفت: «تقریبا ظهر!»

نارون گفت: «ناهار خوردی؟!»

حنانه اصلا از اینکه نارون فرهاد را مفرد خطاب می‌کند خوشش نیامد. فرهاد پاسخ

داد: «یه چیزایی خوردم، کجا رفته بودی؟!»

نارون: «رفته بودم دانشگاه دیگه! بعدشم با بچه‌ها رفتیم یه دوری زدیم.»

فرهاد: «خیلی خوب، اگه کاری نداری برم به کارم برسم!»

نارون با شیطنت پرسید: «این دختر و پسری که مهمونتن کین؟!»

حنانه نگاهی به کنار در اتاق که کفش‌هایش را گذاشته بود انداخت. فرهاد گفت: «دوتا

از همکارام!»

نارون با هول گفت: «حنانه!؟! حنانه برگشته؟ حنانه رو پیدا کردی؟! آره؟! بگو دیگه!»

فرهاد: «ای بابا دختر چقدر سوال می‌پرسی! مگه گم شده بود که پیداش کنم!»

نارون: «اوووم تو گمش کرده بودی، حالا اگه گمشد تو پیدا کردی زود باش شیرینیشو

بده!»

فرهاد با کلافگی: «نارون بس می‌کنی یا نه؟! اصلا حوصله ندارم! حنانه هم اون حنانه

قبلی نیست، حالا دیگه اونم افسر پلیسه، خشن و جدی! منم جز همکار نگاه دیگه‌ای

بهش ندارم!»

نارون که مشخص بود دهانش را کج کرده گفت: «منم باورم شد! همکار! هه هه

خندیدم!»

فرهاد: «اه نارون ول کن، عموم داره میاد، کارم زیاده!»

نارون: «برای شام، منم دعوت‌م؟! اصلا چطوره بیایید سوئیت من، دستپختمو که خوردی

می‌شه جلوی مهمون گذاشت!»

فرهاد: «زحمت نیست؟!»

نارون: «نه بابا چه زحمتی! خوشحالم می‌شم، بخصوص که قراره حنانه رو هم ببینم!»

فرهاد: «تازه یه سورپرایز هم برات دارم!»

نارون: «وای چی؟!»

فرهاد: «شب می‌فهمی! حالا برو دیگه!»

نارون باشه‌ای گفت و فرهاد در را بست و برگشت. حنانه هم فوراً در را بست و به آن

تکیه داد. رها بیدار شده بود و توی رختخواب داشت چشم‌هایش را می‌مالید. با

برگشتن حنانه پرسید: «چی شده؟!»

حنانه روی تخت نشست و هرچه اتفاق افتاده بود برای رها تعریف کرد. رها با خنده

گفت: «حنانه به نظر من تو الکی نگرانی، مگه خودت نگفتی فرهاد همون روز اول بهت

گفت نارون مثل خواهرشه! از حرفاشون و همه شواهد پیداس فرهاد تورو دوست داره!

حرفای یزدان هم همه شواهدو تایید می‌کنه!»

حنانه با کلافگی: «پس چرا بهم نمی‌گه؟!»

رها بلند شد و همینطور که موهای مجعدش را دوباره می‌بست گفت: «نمی‌دونم حنانه

جان فقط می‌دونم که دوستت داره، خودتم می‌دونی حس ششم من هیچ‌وقت بهم

دروغ نمی‌گه!»

حنانه نفس عمیقی کشید و گفت: «امیدوارم همینطوری باشه که تو می‌گی!»

رها لبخندی زد و گفت: «حالا دیگه بخند و از زندگی لذت ببر تا بالاخره این فرهاد

سمند سفیدو سوار شه و بیاد تو رو ببره!»

حنانه خنده‌اش گرفت و بلند شد تا بیرون برود.

صدای زنگ هرچهار نفر را از جا پراند. فرهاد بلند شد و همینطور که دستی به

تی‌شرت و موهایش می‌کشید در را باز کرد. تا او به استقبال سردار برود رها

پرسید: «حالا باید احترام بذاریم؟!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «یذره خیلی نمی‌خواد پا بکوبی! فقط خبردار وایسی

کافیه ما دختریماونم تو خونه!»

رها با شیطنت گفت: «فرهاد با این بلوز شلوار شیری خیلی خوشتیپ شده! مگه نه؟!»
 حنا به ضربی به بازوی رها زد و گفت: «بترکی رها بشین!»
 رها و یزدان داشتند می خندیدند که مرتضی همراه فرهاد وارد خانه شدند. هر سه به پای او بلند شدند و مرتضی سلام و علیک خیلی گرمی با دخترها کرد. وقتی نشستند، فرهاد رفت که چای بیاورد. مرتضی با صدای آرامی به حنا گفت: «چه خبر دخترم?!»

حنا نمی دانست مرتضی خبر کجا را می خواهد بشنود، بنابراین ذهن او را خواند و با چیزی که شنید به تنه پته افتاد: «والله سردار چی بگم، فرهاد دیگه! من که از پسش برنمیام!»

با این حرف شلیک خنده مرتضی به هوا رفت. لبخندی بر لبان رها و حنا هم نشست. یزدان هم که از اول لبخند روی لبانش بود. حنا مطمئن بود فرهاد کاملا حرف هایشان را می شنود، اما وانمود می کند یک آدم عادی است و از آشپزخانه صدای آرام افراد داخل پذیرایی را نمی شنود!
 مرتضی آرام گفت: «حنا خانوم از این پسر ما به دل نگیر، خیلی مغروره، بالاخره سر عقل میاد!»

حنا لبخندی زد و در دلش گفت: «آره وقتی گیسام رنگ دندونام سفید شد!»
 مرتضی با خنده گفت: «نه دخترم ان شاءالله خیلی زودتر!»
 چشمان حنا گرد شدند اما ورود فرهاد باعث توقف حرف های سردار و حنا شد. فرهاد به همه چای تعارف کرد و خودش هم نشست. مرتضی پرسید: «خوب فرهاد خان تعریف کن ببینم چه کردین!»

فرهاد فنجانش را برداشت و گفت: «راستش خیلی پر مخاطره بود، اصلا فکر نمی کردیم همچین اتفاقی بیافته!»
 مرتضی: «تلفات که نداشتین?!»

فرهاد: «نه خداروشکر، ولی این آقا یزدانمون تیر خورده!»
 مرتضی با شتاب رویش را به یزدان کرد و گفت: «کجا تیر خورده؟ الان خوبی?!»

یزدان گفت: «ممنون قربان، پهلوم تیر خورد!»
 مرتضی: «ای بابا، این پرونده خیلی کش میاد!»
 فرهاد: «برگشتیم تهران که امجدو دستگیر کنیم!»
 مرتضی: «دیروز چندتا از پایینیا رو دستگیر کردیم، یکیشون اعتراف کرده که امجد
 برای مزایده همون کوزه سرقتی شهرسوخته، دوباره مهمونی می گیره! ولی زمانشو
 نمی دونست!»
 با کلمه مهمانی، یزدان، رها و حنا به هم نگاهی کردند. فرهاد کمی از چایش را
 نوشید و گفت: «عموم مرتضی، باید هر جور شده بگیریمش، داره مثل یه توپ بلینگ
 همه چیو خراب می کنه و می ره جلو!»
 مرتضی فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: «اول قشنگ تعریف کن ببینم اونجا چکار
 کردین!»
 یزدان و فرهاد با همکاری هم شروع به تعریف کردند و حنا و رها هم فقط تماشا
 می کردند. حنا در دلش گفت: «نارون جون کجاس چشم ما به جمالش روشن بشه!»
 نگاهی به ساعتش کرد، ساعت هفت و نیم بعد از ظهر را نشان می داد. حنا نفسش را
 بیرون داد و خودش را سرگرم جای یخ زده اش نمود، بلکه وقت زودتر بگذرد. با صدا
 زدن های رها به خودش آمد و بلند گفت: «—————ه؟!»
 رها اشاره کرد و حنا به توجهمش به سردار جلب شد. مرتضی لبخند نمکینی زد و
 گفت: «دخترم پرسیدم از فرهاد راضی بودی؟ از یزدان چی؟! خیلی بهشون سفارش
 کردم شما دخترا رو اذیت نکن!»
 حنا بی اختیار خنده ی کوچکی کرد و گفت: «خیلی ممنون سردار، هردوشون پسرای
 خوبی بودن!»
 سردار: «فرهاد می گه دوباره باید نفوذی بشید تو مهمونی، توی مهمونی همه رو
 دستگیر کنید! نظرت چیه؟!»
 حنا فنجانش را روی میز گذاشت و همینطور که دوباره پایش را روی پایش
 می انداخت گفت: «اولا ما زمان مهمونی رو نمی دونیم، دوما نیاز به نیرو ویژه هست

چون مطمئنا مثل دفعه قبل، هم خود امجد چندین محافظ غول تشن داره، هم محافظای مهمونا هستن، خیلی هاشون کلاش و یوزی دارن، دفعه پیش چند تا شهید دادیم یاد تونه که؟! (سردار سری تکان داد) جون پلیسا هم مسؤولیتش با ماست! پس باید حواسمونو خیلی جمع کنیم.»

در همین لحظه کسی با شتاب و بی وقفه در را کوبید. فرهاد فوراً بلند شد و در را باز کرد. نارون با وحشت و اضطراب داخل پرید و گفت: «امجد، امجد بهم زنگ زد.»

یزدان با خنده گفت: «نصر من الله و فتح قریب!»

حنانه هم با لبخند بشکنی به سمت یزدان زد: «دقیقا!»

نارون تازه متوجه مهمانان شد و به سمت آنها ایستاد. با دیدن یزدان، مثل برق گرفته‌ها زبانش بند آمد و بی حرکت ایستاد. فرهاد لبخندی زد و گفت: «اینم سورپرایزت!»

نارون تازه به خودش آمد و به همه سلام کرد. یزدان بیچاره هم که تا آن لحظه اصلاً به ملاقات قطعی با نارون فکر نکرده بود، نمی دانست چه عکس‌العملی نشان دهد.

بنابراین دستش را روی پهلویش گذاشت و ناله سر داد: «آآآ آخ پهلوام درد می‌کنه!»

حنانه یک آن تصمیم گرفت هم کمی حرص فرهاد را در بیاورد هم نارون را، بنابراین با تمام مهربانی گفت: «قربونت برم خیلی نشستی بلندشو برو تو اتاق فرهاد یکم دراز بکش، نباید به زخم فشار بیاری!»

فرهاد، نارون و رها بدون هیچ حرفی خیره شده بودند. مرتضی هم با مهربانی اضافه کرد: «آره پسرم الان برو استراحت کن برای شام صدات می‌زنیم تا بیایی!»

یزدان که کمی از حرف و لحن حنانه شوکه بود، لبخند زورکی‌ای بر لب آورد و فوراً از نظرها ناپدید شد. حنانه که با گوشه‌ی چشم چهره درهم کشیده فرهاد را می‌دید لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد.

دقایقی بعد، حنا و رها کنار نارون نشسته بودند تا آرامش کنند. حنا زیاد تلاشی نمی کرد و رها بیشتر به نارون دلداری می داد. مرتضی پرسید: «نارون جان بگو ببینم امجد دقیقا چی گفت؟!»

نارون هق هق کنان گفت: «بهم گفت... محل کارمو... پیدا کرده... همون مهدکودکه... گفت اگه فردا شب برای مهمونی نرم و اونجا نبینمش... مهدکودکو... مهدکودکو... منفجر می کنه.»

نارون گریه سرداد و فرهاد گفت: «ای بابا عجب گیری افتادیم از دست این آدم شیطون صفت!»

حنا گفت: «ساعت چند و کجاش رو هم بهت گفت؟!»
نارون سر تکان داد. حنا گفت: «اوه عالی، نارون هم باهامون میاد و اون امجد لعنتی رو برامون نگه می داره!»

نارون بازوی حنا را دو دستی چنگ زد و گفت: «وای من می ترسم حنا جون!!! اگه منو بکشه چی؟!»

حنا دست او را پس زد و گفت: «نترس، ان شاءالله اتفاقی برات نمیافته، ما مواظبتیم!»
مرتضی که می خواست جو را عوض کند با لبخند گفت: «خوب دیگه برنامه ریزیا باشه برای بعدا، نارون جان دخترم فردا از خونه بیرون نرو، یه تیم جلوی مهدکودک مستقر می کنم، اصلا نگران نباش! باشه دخترم؟!»

نارون اشکها و بینی اش را با دستمال پاک کرد و گفت: «چشم عموجون!»
مرتضی با خنده گفت: «حالا یه خبر براتون دارم!»
فرهاد پرسید: «چی عموجون؟»

مرتضی با خنده بیشتر جواب داد: «کوچیکه بزرگه رو خورد، چون من نهار نخوردم!»
همگی خندیدند و نارون با لبخند گفت: «الآن شامو آماده می کنم!»
فرهاد گفت: «بردار بیار اینجا، رومیز می خوریم راحت تریم!»

خلاصه وقتی میز را چیدند حنا گفت: «من می رم یزدانو هم صدا کنم بیاد شام بخوره!»

فرهاد دندان‌هایش را به هم فشرد و حنانه رفت. حنانه در دلش گفت: «اگه خیلی ناراحت بودی می‌تونستی بگی خودم می‌رم!»

حنانه همینطور که پایش را روی پله‌ها می‌کوبید به طبقه بالا رفت. یزدان روی کاناپه دراز کشیده بود. با دیدن حنانه نشست و گفت: «وقت شامه؟! چه زود!»

حنانه: «خیلی هم زود نیست! پاشو بیا!»

یزدان گفت: «آجی چرا اونطوری بهم گفتی؟ خودتم می‌دونی که فرهاد ناراحت می‌شه!»

حنانه: «مگه من مسؤول ناراحت شدن فرهادم؟! تو ناراحت شدی که اونطوری گفتم؟»

یزدان مبهوت ماند و گفت: «من نه، چرا از مهربونی خواهرم ناراحت بشم، ولی آخه آجی.»

حنانه: «من و فرهاد هیچ مسؤولیت و تعهدی بیشتر از همکاری نسبت به هم نداریم، پس من برای روابطم از او اجازه نمی‌گیرم چون اصلا بهش مربوط نیست!»

یزدان سر پایین انداخت و چیزی نگفت. حنانه گفت: «حالا هم پاشو بیا شام بخوریم!»

و فوراً از پله‌ها سرازیر شد. اخم غلیظی روی پیشانی‌اش بود، دلش می‌خواست انتقام همه ناراحتی‌هایش را از فرهاد بگیرد. کنار رها نشست و برای خودش پاستا کشید.

نارون با ذوق گفت: «پاستا با مرغ و پنیره! دوست داری حنانه جون؟!»

حنانه: «ببینم چه مزه‌ایه، شاید بعداً نظرمو راجع به دستپختت بگم!»

مرتضی پرسید: «یزدان میاد؟!»

حنانه: «بله سردار صداس زدم!»

مرتضی: «پس چرا اخمات تو همه؟ چیزی بهت گفته حالشو بگیرم!»

حنانه از این حرف مرتضی لبخندی زد و گفت: «نه سردار چیزی نیستش!»

یزدان هم آمد و نشست. فرهاد برای او پاستا کشید. نارون برای دسر چیزکیک و ژله درست کرده بود. رها با خنده گفت: «امشب نارون جون خواسته مارو منفجر کنه!»

نارون با خنده گفت: «ببخشید اگه زیاد خوب نیست، من آشپزی رو از وقتی اومدم تو این خونه شروع کردم!»

مرتضی گفت: «خیلی هم عالی، ولی اگه به خانمم بگم شام خوردم کله‌ام رو می‌کنه!»
همگی خندیدند و رها با خنده گفت: «سردار شما اصلا خشک و جدی نیستین!»
مرتضی با لبخند یکوری دستی در موهایش کشید: «می‌دونم خیلی باحالم ولی تا الآن کمتر کشف شدم!»

دوباره خنده مهمان لب همه شد، خنده همه واقعی بود غیر از حنا و فرهاد، که مصنوعی جمع را همراهی می‌کردند.

وقتی سردار رفت، حنا فوراً مشغول جمع کردن آشپزخانه شد. رها هم مشغول کمک شد و آرام گفت: «نه به اون قهر ظهرت نه به دست به کارشدن الانت!»
حنا همینطور که بشقاب‌های کثیف را داخل سینک می‌گذاشت گفت: «همیشه من مثل خانوم این خونه از مهمونا پذیرایی می‌کردم و جمع می‌کردم، حتی وقتی خودمون بودیم هم محال بود یه قهوه‌ای نسکافه‌ای چیزی درست نکنم. حالا درسته از دست فرهاد شکارم و چهارسال هم گذشته، ولی دلیل نمی‌شه اینجا رو دست نارون بدم!»

رها خندید و گفت: «از دست تو حنا، تکلیفت با خودت روشن نیست! با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی، جریان چیه؟!»

حنا دستمالی دست رها داد و گفت: «جریان اینه که بی زحمت لطف کنی میزو پاک کنی!»

در همین لحظه نارون که برای بدرقه سردار رفته بود داخل آشپزخانه پرید: «اوا حنا جون خودم جمع می‌کنم! تو مهمونی!»

حنا لبخند پرازمفهومی زد و گفت: «نه نارون جون، شما مهمون مایی، برای شام زحمت کشیدی کافیه!»

نارون: «خواهش می‌کنم چه زحمتی، خوب اینجا خونه فرهاد گاهی میام و مرتبش می‌کنم.»

حنا که کمی عصبی شده بود برگشت و با نگاهی ترسناک گفت: «تا وقتی من اینجام خودم این خونه و آشپزخونشو مرتب می‌کنم متوجه شدی؟!»

نارون با تته پته گفت: «باشه باشه من می‌رم تو سوئیتم.»
 نارون که رفت، شلیک خنده رها به هوا بلند شد و گفت: «وای حنانه یه لحظه ازت ترسیدم، عجب نگاهی بهش انداختی، طهارت واجب شد دختر بنده خدا!»
 حنانه هم خنده‌اش گرفت و گفت: «چکار کنم؟ بعضی اوقات مجبورم از چنگ و دندون استفاده کنم!»

رها با خنده گفت: «امیدوارم هرچه زودتر خانم این خونه بشی و خیال همه رو راحت کنی!»

حنانه با دستش به رها آب پاشید و رها فرار کرد. حنانه سری تکان داد و به ادامه شستن مشغول شد. کمی بعد فرهاد در آستانه ایستاد و گفت: «راضی به زحمت شما نبودم خانم، خودم می‌تونستم خونمو جمع کنم!»

حنانه بدون اینکه به فرهاد نگاه کند گفت: «خواهش، کار قدیمیمو انجام دادم!»
 فرهاد تلخندی زد و گفت: «آخه قدیمای نمی‌دونستی که اینجا خونه مجردی منه!»
 حنانه آب را بست و گفت: «حالا می‌دونم!»

و فوراً از آشپزخانه خارج شد. رها روی مبل نشسته بود. وقتی حنانه را دید گفت: «بریم پیش نارون؟ گناه داره یذره باهش مهربون باش، تازه حوصلمون هم سر نمی‌ره!»

حنانه که می‌دانست فرهاد کمی آنطرف‌تر ایستاده پرسید: «یزدان کجاس؟!»
 رها که انگار می‌خواست حرص درآوردن‌های حنانه را خنثی کند گفت: «داداشمون رفت دراز بکشه، طفلی درد داشت!»

حنانه سری تکان داد و گفت: «باشه بریم!»
 رها بلند شد و همراه هم به سوئیت نارون رفتند.

نارون با دستپاچی سینی نسکافه را روی میز گذاشت و گفت: «بفرمایین بچه‌ها!»
 رها با خوشرویی تشکر کرد و فنجان‌ها برداشت. نارون پرسید: «حنانه، چرا انقدر با من سرسنگین شدی؟ خیلی بدتر از قبل، خیلی بدتر از همون چند روز اول که تازه باهم

آشنا شدیم! بعدم که تو یهویی با فرهاد دعوا کردی و گذاشتی رفتی! آخه چرا انقدر از من بدت میاد!؟»

حنانه نمی دانست چه جوابی بدهد که رها گفت: «فکر می کنم بدونی که حنانه رو فرهاد حساسه!»

نارون طوری ذوق کرد که انگار دنیا را به او بخشیده اند. با خوشحالی گفت: «وای حنانه تو فرهادو دوست داری!؟»

حنانه با دهن کجی گفت: «چی خوشحال شدی!؟»

نارون: «خوب معلومه، حالا که فهمیدم چه سوء تفاهمی پیش اومده خیالم راحت شد! ببین حنانه، فرهاد مثل برادر منه، واقعا مثل برادرم دوستش دارم، تو این چند سال برام برادری کرده، هر مشکلی داشتم حل کرده، حمایت کرده هوامو داشته! منم از اول می دونستم تو و فرهاد همو دوست دارین، و تو میدونی که من از فکر یزدان بیرون نیومدم!»

رها با شتاب پرسید: «یزدان!!!!!!؟؟؟»

حنانه با خونسردی گفت: «ولی فکر نکنم تو این مدت یزدان به تو فکر کرده باشه! اون فقط ماموریتشو انجام داده!»

با ناراحتی نارون، رها سقلمه ای به دست حنانه زد و بامهربانی رو به نارون گفت: «اون مال گذشته ها بوده نارون جون، الان می تونی دوباره دلشو به دست بیاری!»

نارون امیدوارانه به رها نگاه کرد و گفت: «راست می گی!؟»

رها: «آره عزیزم معلومه که راست می گم!»

نارون لبخند زد و گفت: «حنانه جون حالا با من دوست هستی!؟»

حنانه: «آخه رفتار تورو با فرهاد دیدم، نمی تونم باور کنم چیزی بین شما دو تا نیست!»

نارون: «تو هم امشب قربون صدقه ی یزدان رفتی، من فهمیدم می خوای حرص فرهادو دربیاری، بخدا گناه داره، این چندسال که نمی تونست ببینت خیلی اذیت شد!»

حنانه مانده بود باور کند یانه! این ها همه نشان می داد فرهاد احساسی نسبت به او دارد. اما چرا احساسش را ابراز نمی کند؟ همین حنانه را کلافه و حرصی می کرد.

رها گفت: «حنانه ببین چی می گه؟ اونوقت بگو فرهاد هیچ احساسی بهم نداره!»
 نارون: «فرهاد خیلی دوستت داره حنانه!»
 در دل حنانه قند آب می کردند ولی هنوز مطمئن نبود: «تا خودش بهم نکه باورم
 نمی شه!»

نارون: «اون فکر می کنه تو دوستش نداری!»
 حنانه تکیه اش را از مبل برداشت و گفت: «من دوستش ندارم؟ خیلی عذر می خوام
 اون که تا حالا از من نپرسیده!»
 نارون: «رفتارتو می بینه!»

حنانه: «منم رفتار اونو می بینم، تکلیفش با خودش معلوم نیست، بعضی وقتا مهربونه و
 هوامو داره، بعضی وقتا هم انگار من یه غریبه ام که دل خوشی ازش نداره! این نشونه
 دوست داشتنه؟!»

نارون با کلافگی گفت: «چی بگم والله! منم این رفتارای ضد و نقیضو ازش دیدم، اما
 دلیلشو واقعا نمی دونم!»

رها: «شاید یه رازی تو زندگیش هست که ما ازش خبر نداریم و فرهادو اذیت می کنه!»
 نارون: «به هر حال حنانه من رقیبت نیستم! فرهاد اول و آخر مال توئه، منم اصلا
 دنبالش نیستم!»

حنانه سعی کرد لبخند بزند. نارون با شادی دستش را جلو آورد و گفت: «پس باهم
 دوستیم!»

حنانه لبخندی زد و دست نارون را گرفت. رها با خنده گفت: «خوب حالا شیرینی این
 دوستی می چسبه! زودباشین!»

نارون با خنده گفت: «الآن براتون میارم!»
 و به آشپزخانه دوید. حنانه که خیالش تا حد زیادی از نارون راحت شده بود رو به رها
 گفت: «خوشحال شدیا!»

رها: «خوب آره!»

در خانه، فرهاد بی حوصله اینطرف و آنطرف می‌رفت و یزدان هم داشت گزارش می‌نوشت. آخر با حرص گفت: «اه فرهاد بشین دیگه یا از جلوی چشم دور شو! روانیم کردی چته؟!»

فرهاد: «یعنی اون سه تا چی می‌گن؟!»

یزدان: «چکار داری!»

فرهاد: «می‌خوام بدونم چی میگن!»

یزدان: «خوب بیا بریم تو حیاط هم یه هوایی به اون مغزت بخوره هم صدای اونا رو بشنوی!»

فرهاد: «اگه متوجه بشن چی؟!»

یزدان: «مطمئنم انقدر سرگرم که حواسشون به بیرون نیست!»

فرهاد: «باشه پاشو بریم!»

یزدان و فرهاد سوئیشرتی برداشتند و به حیاط رفتند. بی‌سرصدا روی تاب نشستند. حالا می‌توانستند به راحتی صدای دخترها را بشنوند.

حنانه و رها چادر و شالشان را درآوردند و راحت نشستند. چند دقیقه بعد نارون با یک بشقاب پیراشکی لقمه‌ای و مارشمالو برگشت. حنانه با خوشحالی گفت: «وای خوراکیای مورد علاقه‌ام!»

نارون: «فرهاد به یاد تو برام خریده!»

رها و حنانه نگاهی به هم انداختند. نارون گفت: «هفته‌ی پیش خرید، من وقت نداشتم وگرنه اینا نمی‌موندن تا به شما دوتا برسه!»

حنانه و رها خنده‌ی کوچکی کردند و هرکدام یکی برداشتند و مشغول خوردن شدند. خلاصه با هم راجع به همه چیز حرف زدند و با خاطرات بامزه نارون در دانشگاه و مهدکودک حسابی خندیدند.

یزدان روی فرهاد لم داد و گفت: «همین چرت و پرتا رو می‌خواستی بشنوی؟!»

فرهاد: «یا مه‌ما رو زودتر گفتن، یا هنوز نگفتن!»

یزدان: «پس مقاومت کن!»

بین دخترها بحث موسیقی پیش آمد و اینکه صدای دختر خواننده‌های جدید خوب نیست. حنا به چندتا ناسزای خنده‌دار به ملانی داد و رها و نارون خندیدند.

بعد نارون گفت: «اصلا بیا بید بخونیم ببینیم صدای کدوممون بهتره!»

رها با خنده: «من می‌ترسم اگه بخونم موجودات زیرزمین بیان بیرون واسه همین منو معاف کنید!»

حنا به خنده‌کنان گفت: «از دست تو رها صدات که بد نیست!»

رها: «ولی نمی‌خونم!»

نارون بلند شد و به اتاق رفت. با یک گیتار برگشت که حنا به رها با تعجب گفتند: «گیتار می‌زنی؟!»

نارون: «خوب آره، سرگرمی دختر پولداراس دیگه منم یه زمانی موسیقی رو دوست داشتم!»

حنا: «ما که گیتار برنداشتیم از خونتون!»

نارون: «فرهاد بعدا برام آوردش، تو اتاق مادرم یعنی تو اتاق زن امجد جامونده بود!»

حنا به سری تکان داد: «عجب!»

رها با شوق گفت: «خوب حالا برامون بزن!»

نارون: «من بزنم کی بخونه؟!»

رها: «خوب خودت دیگه!»

نارون ابرو بالا زد: «نچ، صدای حنا به همینطوری قشنگه، ببین اگه بخونه چی می‌شه!»

حنا به خنده‌اش گرفت: «نه نه من نمی‌خونم اصلا!»

رها او را هول داد: «اه ناز نکن دیگه حنا به!»

حنا به باخنده گفت: «آخه حداقل فرهاد هم که نیست بشنوه!»

یزدان و فرهاد نگاهی به هم انداختند و یزدان یک لبخند شیطنت بار بر لبانش نشانده.

نارون با خنده گفت: «حالا تو الان برای ما بخون، بعدا برای فرهاد هم می‌خونی!»

حنا به: «پس خودم گیتار می‌زنم!»

نارون با شادی گیتار را دست حنانه داد. حنانه آن را گرفت و زیر دستش گذاشت و امتحان کرد. قبلها، در ازای درس ادبیات و عربی، از یکی از همکلاسی‌هایش گیتار نواختن یاد گرفته بود. رها و نارون منتظر بودند. حنانه پرسید: «چی بخونم؟!»

رها: «گل سنگم!»

نارون: «اوووو مال عهد بوق؟! یه چیز جدید بخون!»

حنانه داشت فکر می‌کرد که نارون گفت: «تک و تنهای پویا رو بلدی؟!»

حنانه: «آره تقریبا! اونو بخونم؟! با گیتار سخته! اون همش ویالن و ایناس!»

نارون: «این مدت فرهاد خیلی این آهنگو گوش داده!»

حنانه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «باشه! اولش چی بود؟!»

نارون: «می دونستم.»

حنانه سری تکان داد؛ انگشتانش را روی سیم‌های گیتار کشید و شروع کرد.

می دونستم می دونستم

سر حرفش نمی‌مونه

لحظه هامو می‌سوزونه

می دونستم می دونستم

شب عاشق با عذابه

قرص ماهش قرص خوابه

ترسم از فردای بی‌عشقه

بیدارم امشب

درد من دنیای بی‌عشقه

بیمارم امشب

منو این شب

یه جهان غمگین و بی‌تابم از این دل‌کندن

آدما وقتی که دل‌گیرن تنهاتر می‌شن

تک و تنها ...

تک و تنها...
 دل تنگم گله کم کن
 روبه مرگم کمکم کن
 کمکم کن غموکم کن
 من گناهم سادگی بود
 ساده بودن بچگی بود
 دل بریدم قد کشیدم
 ترسم از فردای بی عشقه
 بیدارم امشب
 درد من دنیای بی عشقه
 بیمارم امشب
 منو این شب
 یه جهان غمگین و بی تابم از این دل کندن
 آدما وقتی که دل گیرن تنهاتر می شن
 تک و تنها...
 تک و تنها...

(تک و تنها از پویا)

با اتمام آهنگ، نارون و رها برای حنانه دست زدند، ولی حنانه با یادآوری فرهاد
 لبخند غمگینی به رویشان زد.

حنانه آخرین بشقاب را هم در آبچکان قرارداد و آب را بست. برگشت و با دیدن
 فرهاد که پشت میز غذاخوری نشسته و او را تماشا می کند جا خورد. داشت
 دست هایش را خشک می کرد که فرهاد گفت: «می داشتی از بیرون ناهار می گرفتم!
 خیلی تو زحمت افتادی!»

حنانه لبخندی زد که از چشم فرهاد به دور نماند و گفت: «نمی‌خواستم یزدان آشغال بیرون بخوره!»

فرهاد: «بهش حسودیم شد کاش من تیر خورده بودم!»

حنانه که بازهم دلش می‌خواست کمی فرهاد را اذیت کند گفت: «تو و یزدان برای من فرقی ندارین، اگه تو هم تیر خورده بودی همین کارو می‌کردم!»

فرهاد ناامیدانه به حنانه نگاه کرد و حنانه سعی کرد ذهن او را بخواند. اما بازهم بی‌فایده! از آشپزخانه بیرون رفت و، نارون و رها را جلوی تلویزیون یافت. کنارشان نشست و گفت: «چی داره؟!»

رها: «چه می‌دونم نارون می‌گه یه فیلم خیلی قشنگ داره»

حنانه پرسید: «دیشب خوب خوابیدین؟!»

رها: «من نه! هی چرت زدم هی بیدار شدم!»

حنانه با خنده گفت: «برای مهمونی امشب پوستتون خوب نمی‌مونه‌ها باید خواب کافی داشته باشین!»

رها فوراً گفت: «نکنه مثل مهمونی قبلی قراره لخت و پتی بریم وسط پسرا؟!»

حنانه و نارون زیر خنده زدند و رها خودش هم به خنده افتاد. حنانه گفت: «مجبوریم ولی من یه فکر عالی دارم!»

رها و نارون مثل خود حنانه به آرامی گفتند: «چییییی؟!؟!»

حنانه آرام‌تر گفت: «ما جدا از پسرها می‌ریم، تا لباسا و نقابامونو نبینن، اینطوری تو مهمونی نمی‌شناسمون!»

نارون به نشانه به به چه فکر خوبی چانه‌اش را جمع کرد و سرتکان داد. صدای

هووووم درآورد و گفت: «حالا چی بپوشیم؟!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «تو اتاق تجهیزات لباس هم پیدا می‌شه! تازه نارون مگه تو لباس مجلسی نداری؟!»

نارون: «قدیمی شده بودن، انداختمشون دور!»

رها پرسید: «موهامون چی؟ بین چند روزه نشستمشون! حمام نرفتیم!»

نارون: «وسایلتونو بردارین بریم سوئیت من، اونجا راحت تریم! حمام کنیم و آماده بشیم، از همونجا هم بریم باغ!»

حنانه: «چقدر طول می کشه برسیم باغ؟!»

نارون: «از اینجا با احتساب ترافیک شب تقریبا دو ساعت!»

حنانه سری تکان داد و گفت: «اوف، ولی پس وقت کافی داریم!»

رها با ذوق گفت: «خیلی باحاله یهو وسط مهمونی ببینن گیر افتادن، بعد تازه ما هم که بینشون هستیم پلیسیم!»

حنانه: «شما برید تا من با فرهاد هماهنگ کنم! نارون آدرس و ساعت مهمونی رو هم براشون بنویس!»

نارون بلند شد و روی یکی از کاغذ یادداشت های کنار تلفن آدرس را نوشت و به دست حنانه داد. حنانه به طبقه بالا رفت تا با فرهاد صحبت کند. توی حال ایستاد و چادرش را جابه جا کرد. صدا زد: «فرهاااااا کجایی؟»

صدای فرهاد آمد: «تو اتاقم!»

حنانه آرام با دهن کجی گفت: «توروخدا! خوب بیا بیرون!»

حنانه تقی به در اتاق فرهاد زد و وارد شد. یزدان دراز کشیده بود و فرهاد روی زمین با لپ تاپش کار می کرد. با ورود حنانه یزدان خواست بلند شود که حنانه فوراً گفت: «پانشو پانشوا!»

فرهاد همینطور که سرش توی لپ تاپ بود گفت: «شنیدم چی گفتیا!»

حنانه خودش را نباخت و گفت: «چقدرم توجه کردی!»

فرهاد سربلند کرد و با بی تفاوتی گفت: «حالا کاری داری؟!»

حنانه متوجه شد که فرهاد بازهم دچار احساسات ضد و نقیض شده است. بنابراین فوراً کاغذ را دست او داد و گفت: «ما دخترا جدا می ریم، شما هم خودتون بیاید. اینم آدرس!»

فرهاد: «چرا؟!»

حنانه: «اینطوری راحت تریم!»

فرهاد عین مرده‌ها و گیجا به حنانه نگاه می‌کرد. انگار اصلا حوصله تجزیه تحلیل حرف حنانه را نداشت. یزدان به حنانه خیره شده بود. حنانه که از فرهاد ناامید شده بود رو به یزدان کرد و گفت: «یزدان حواست باشه، وقتی اومدی تو مهمونی، امجدو زیر نظر بگیر، حواست بهش باشه، نارون هم می‌ره کنارش، خیلی حواست به نارون باشه یه وقت بلایی سرش نیاد!»

یزدان: «بعد مهمونی چکار می‌کنید؟!»

حنانه: «وقتی پلیس ریخت، من و رها لباس فرمون می‌پوشیم و میام بیرون، به همین راحتی!»

حنانه خواست برود که فرهاد صدایش زد: «صبر کن!»

حنانه ایستاد. فرهاد بلند شد و بعد از کلی گشتن در اعماق کشوهایش حکم قدیمی سردار را پیدا کرد. حنانه نگاهی به آن انداخت و گفت: «این که به دردم نمی‌خوره، مال زمانیه که عموت سرهنگ بوده، تازه به اسم تو هم هست! نگران نباش، من از پس خودمون برمیام، کارت دانشکده افسریمون هم پیشمونه!»

فرهاد شانه بالا زد و حنانه، او و یزدان را تنها گذاشت. بعد از برداشتن وسایل مورد نیازش، به سوئیت نارون رفت. رها حمام بود. حنانه کنار نارون نشست و

پرسید: «خیلی وقته رفته؟!»

نارون: «حدودا سه دقیقه!»

حنانه: «اووووف پس فعلا علافیم!»

نارون: «من موهامو چکار کنم؟ مدت‌هاست موهامو درست نکردم! بخصوص که فرهم هست و نمی‌شه زیاد روش مانور داد!»

حنانه: «توهم می‌خوای بری دوش بگیري؟!»

نارون: «نه من صبح رفتم!»

حنانه: «چقدر خوب! خوب موهات که فره، با موس مرتبشون کن و بریز دورت! یه تاجی گلی چیزی هم بزن برای تزئینش!»

نارون پذیرفت و پرسید: «خوب چی بپوشم؟!»

حنانه که نمی خواست نارون از قدرتش چیزی بداند گفت: «من می رم اتاق تجهیزا تو می بینم، ببینم چی به دردت می خوره!»

نارون با دهن کج گفت: «قدیمی نشدن؟!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «مُدلاشون طوریه که هیچ وقت قدیمی نمی شن!»

نارون: «باشه پس بیا بریم من یه بلایی سر موهام بیارم!»

حنانه و نارون به اتاق رفتند. نارون جلوی آینه نشست و مشغول شانه زدن موهایش شد. حنانه هم چادرش را درآورد و روی تخت نشست. نارون پرسید: «حنانه! یزدان تو این مدت، ازدواج کرده؟!»

حنانه که دید نارون چقدر سخت کلمه‌ی ازدواج را به زبان آورد پرسید: «تو واقعا یزدانو دوست داری؟!»

نارون: «خوب آره!»

حنانه: «اصلا چطور باهات آشنا شد؟!»

نارون همینطور که به موهایش با افشانه آب-نرم کننده می پاشید گفت: «امجد برای مهمونی مزایده، از من خواست همراه گرشاسبی کارا رو روبه راه کنم!»

حنانه: «گرشاسبی همون معاون امجده؟!»

نارون: «آره»

حنانه: «کشته شد می دونستی؟!»

نارون با تعجب به حنانه نگاه کرد و گفت: «راست می گی؟ کی؟ کی کشتش؟!»

حنانه: «رها!»

نارون: «درگیر شدین؟!»

حنانه: «آره تو کرمان، حالا ولش کن بقیشو بگو!»

نارون دوباره روبه آینه شد و گفت: «من به اضافه وسایل پذیرایی، باید بساط رقص و آهنگ رو هم هماهنگ می کردم. سر مهمونی قبلی، یکی دیگه از زیردست های امجد مسؤول بود، اون دی جی که آورده بود خیلی افتضاح بود! واسه همینم امجد سپرد به من. منم دنبال یه دی جی خوب بودم. روزی که با گرشاسبی و راننده رفته بودم بیرون

دنبال کارا! موقع برگشتن هوس بستنی کردم، به راننده گفتم جلوی یه ویتامینه نگه داره تا برم بستنی بخرم! گرشاسبی گفت خانم من می خرم منم گفتم لازم نکرده خودم پا دارم.

خلاصه رفتم و داشتم بستنی انتخاب می کردم که یزدان کنارم ایستاد و سفارش سه تا بستنی قیفی داد. دیدی که این بستنی فروشیا چقدر معطلت می کنن! «حاناه: «آره تازه کر هم هستن، وقتی می گی قهوه، برات انبه می ذاره یا هی می پرسه این این! اووووف دلم می خواد اون اسکوپو بکنم تو حلقش!»

نارون خندید و گفت: «اعصاب نداریا، یه دو ثانیه بعدش رفیقش اومد کنارش و ایساده گفت من بستنی نمی خوام شیرتوت فرنگی می خوام! یزدان بهش گفت شیر برات خوب نیست گلوت می گیره نمی تونی بخونی آبرومون می ره! اونم گفت تو آهنگارو با من هماهنگ کن من خراب نمی کنم! خلاصه حرفاشونو می شنیدم و فهمیدم که یزدان دی جیه! از تیپ و قیافش خیلی خوشم اومده بود، اصلا یه جوروی به دلم نشسته بود، نه که فکر کنی چشمم دنباله پسر می چرخیده، نه، اتفاقی نگاهش کردم. نمی دونم چی شد که برگشتم بهش گفتم شما دی جی هستین؟! اونم یه بادی به غبغبش انداخت و گفت بعله! این شد که برای مهمونی دعوتش کردم. بهم اطمینان داد کارشو عالی انجام می ده، و واقعا هم کارش عالی بود.»

حاناه: «پس از کجا فهمیدی پلیسه?!»

نارون: «بعدا خودش بهم گفت، آخه وسط مهمونی، امجد دعوام کرد، منم رفتم توی حیاط. بعد یزدان اومد دنبالم و باهام حرف زد. همون موقع بود که دلم براش رفت. خیلی مهربون بود و منو درک می کرد. بعد از روز مهمونی، چند بار باهم رفتیم بیرون تا مهمونی بعدی شد. منم دوباره یزدانو دعوت کردم. وقتی رسید، هنوز هیچ مهمونی نیومده بود و تو سالن تنها بودیم، فرصت داشتیم تا باهم حرف بزیم. یزدان انقدر نرم بهم گفت پلیسه که من فقط ازش خواستم از کثافت کاریای بابام نجاتم بده! اونم گفت تنها راهش اینه باهاشون همکاری کنم و بهم قول داد حتی بازداشتم هم نکنن. منم قبول کردم. بعدش مهمونی مزایده رو لو دادم و خودت بقیشو می دونی.»

حنانه نفس عمیقی کشید و گفت: «عجب، بعدا اصلا سعی نکردی ازش خبر بگیری یا بهش زنگ بزنی؟!»

نارون با ناراحتی گفت: «تا چند وقت خیلی بهش زنگ زدمو پیام دادم، ولی جوابمو نداد. منم یه روز خیلی دلم شکست و برای همیشه ازش خداحافظی کردم.»

حنانه لبخندی زد و گفت: «ان شالله همه چی درست می شه!»

در همین لحظه رها در آستانه ایستاد و گفت: «من اووومدم!»

حنانه با خنده گفت: «خوش اومدی!»

رها حوله را از موهایش برداشت و گفت: «چی می گفتین؟»

حنانه بلند شد و گفت: «خاطرات گذشته رو هم می زدیم!»

و رفت که دوش بگیرد.

حنانه جلوی آینه نشسته بود. رها آرام از حنانه پرسید: «نارون از قدرتمون خبر

داره؟»

حنانه: «نه اصلا! خودم می رم اتاق تجهیزات لباسارو تبدیل می کنم، فقط نمی دونم

سایزش چنده!»

رها: «می خوای یکی از لباساشو بگیرم؟!»

حنانه: «می تونی؟! یه جووری که ضایع نباشه!»

رها: «آره فقط چه لباسی باشه؟!»

حنانه: «مانتو باشه بهتره!»

رها سری تکان داد و سراغ نارون رفت. حنانه به ادامه کارش مشغول شد، داشت

موهایش را با سشوار خشک می کرد. قبل از خودش با کمک نارون موهای رها را لخت

کرده بودند. حنانه صدا زد: «نارون بابلیس داری؟!»

نارون کنار حنانه آمد و گفت: «می خوای موهای لخت به این قشنگی رو بابلیس کنی؟»

حنانه لبخند زد: «نیمه ی سر به پایینو، بعدم یذره پف می دم!»

رها: «مطمئنم خیلی باحال می شی!»

نارون از کشوی میز آینه بابلیسش را دست حنانه داد. خلاصه بعد از اینکه حنانه هم موهایش را درست کرد، رها گفت: «بریم لباسارو بیاریم؟!»

گویا می خواست دنبال حنانه راه بیافتد. حنانه گفت: «نه خودم می رم!»

رها نیم و اشاره داد که مانتوی نارون را کش رفته و باید همراه حنانه بیاید. حنانه یاد موهایشان افتاد و گفت: «خیلی خوب، اصلا با این قیافه چکار می خواهیم کنیم! نارون تو یه چیزی بپوش، بیا پایین پله ها کشیک بده پسرا پایین نیان. من و رها هم می ریم سراغ لباسا!»

حنانه و رها همینطوری چادری به سر انداختند و نارون که تونیک داشت، شال سر کرد. سه نفری وارد خانه شدند و حنانه مطمئن شد پسرها طبقه بالا هستند. رها مانتوی نارون را زیر چادرش قایم کرده بود. جلوی در اتاق تجهیزات که ایستادند، حنانه آن را گرفت و آرام گفت: «تو لباس فرمتو آوردی؟!»

رها: «آره!»

حنانه آرام گفت: «پس برو تو اتاقمون، هم لباس فرم خودتو بیار، هم مال منو از توی کوله ام، راستی، درجه هام تو کیفمه، اونارو هم بیار مواظب باش نارون نبینه!»

رها: «شلوارامونو هم بیارم؟»

حنانه: «آره، مقنعه یادت نره!»

رها سری تکان داد و رفت. حنانه وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. مانتوی نارون را روی میز گذاشت و سعی کرد مدلی به ذهنش بیاید. لحظاتی بعد، مدل لباسی که به نارون بیاید مثل لامپ روی سرش روشن شد و دست هایش را روی مانتو قرار داد. وقتی داشت لباس را می ساخت، رها وارد شد. با شگفتی کار حنانه را تماشا کرد.

وقتی لباس آماده شد، با خوشحالی گفت: «وااای خیلی باحاله!»

لباس نارون، یقه قایقی از سرشانه بود با آستین و سینه گیپور. از سینه تا باسن، گیپور روی پارچه آمده بود و با گل شدن، روی طبقات تور دامن تمام شده بود. گل ها یکی در میان بالا پایین بودند و حالت زیبایی به تور و حریر دامن داده بودند. رها با خنده گفت: «مطمئنم نارون واسه رنگ صورتی این ضعف می کنه!»

حنانه لبخندی زد و گفت: «آره صورتی خیلی دوست داره!»
 رها لباسشان را دست حنانه داد و گفت: «لباس ما چطوریه؟»
 حنانه: «منو تو مثلا بادیگارد های نارونیم، پس لباسمون عین همه، مشکلی که نداری؟!»
 رها: «نه بابا اتفاقا خیلی هم باحاله باهم ست باشیم»
 حنانه مانتوها را روی میز گذاشت و کمی فکر کرد. ناگهان مدلی به ذهنش رسید و هردستش را روی یکی از مانتوها قرار داد. با تغییر مانتوها، رها پرسید: «چرا مانتوی فرمونو تبدیل کردی؟!»
 حنانه لباس رها را دستش داد و گفت: «هرچیزی که تبدیل می کنم، با تماس با آب، به حالت اصلیش برمی گرده!»
 رها با شگفتی گفت: «چه جاباب!»
 بعد لباس را باز کرد تا نگاهش کند. لباس حالت سارافون داشت که دامن پفی و کوتاهش از کمر به آن وصل بود. کت گیپور با آستین های بلند به بالاتنه لباس متصل شده بود. رنگ پارچه اصلی سارافون سفید و، رنگ لایه حریر روی دامن و کت، بنفش بادمجانی. رها گفت: «خوشگله!»
 حنانه لبخند زد و گفت: «خوشحالم که خوست اومده!»
 حنانه شلوارشان را به جوراب شلواری شیشه ای به رنگ سفید تبدیل کرد، و مقنعه را به گل رز حریر بزرگ برای موها. یهو یاد شلوار برای نارون افتاد و گفت: «سایز کمرش چنده؟»
 رها لباسش را روی میز گذاشت و گفت: «الان می پرسم»
 رها از اتاق بیرون رفت و از نارون پرسید: «سایز کمرت چنده؟»
 نارون با تعجب پرسید: «چرا می پرسی؟!»
 رها: «لازمه دیگه حالا بگو!»
 نارون: «چهل و دو!»
 رها به اتاق برگشت و به حنانه گفت. حنانه: «خوبه اینجا شلوار کتان کش هم داریم!»

رها: «دامن لباسش که بلنده!»

حنانه: «اگه لازم بشه لباسشو تبدیل کنیم پاهاش لخت می‌مونه! خخخخ!»

رها با خنده گفت: «راست می‌گی!»

حنانه از داخل کمد شلوار سایز چهل پیدا کرد و باامید اینکه پای نارون بشود، آن را تبدیل به جوراب شلواری شیشه‌ای رنگ پا کرد. یک شال هم برداشت و تبدیل به تاج

گل کرد. رها پرسید: «چادرامون چی؟!»

حنانه: «تبدیل به شنلشون می‌کنم!»

رها: «پس نارون می‌خواد لخت و پتی بیاد؟!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «برای اون هم شنل برمی‌دارم، خوب شد گفتی!»

بعد از اعماق کمد یک شنل مشکی لبه خز پیدا کرد. رنگش را صورتی کرد و دوباره از کمد دو کیف خیلی کوچک را بیرون آورد. آن دو کیف را به کیف دستی مجلسی بنفش تبدیل کرد تا اسلحه، کارت شناسایی و گوشیشان را بگذارند.

با رها از اتاق بیرون رفتند. به نارون اشاره دادند و سه تایی به سوئیت نارون دویدند.

نارون با دیدن لباس حسابی خوشحال شد و گفت: «واقعا تو اتاق تجهیزات همچین

چیزی پیدا می‌شه! عجب اگه می‌دونستم زودتر می‌رفتم سراغش!»

رها و حنانه با خنده بی‌مزه‌ای نارون را اتاق فرستادند برای پوشیدن لباس. آفتاب

داشت می‌رفت. حنانه گفت: «رها وضو بگیریم بعد لباس بپوشیم!»

رها: «آره آره! راستی حنانه، کفش؟»

حنانه با صدای بلند گفت: «نارون کفش مجلسی داری؟»

نارون: «آآآره دالارم!»

حنانه دم در رفت و، کفش خودش و رها را به کفش پاشنه بلند بنفش تبدیل کرد. تا

وضو بگیرند، نارون هم لباس پوشید و بیرون آمد. با شادی پرسید: «خوشگل شدم؟»

حنانه و رها از او تعریف کردند. آرایششان فقط کرم گریم، رژ گونه و رژلب به رنگ

لباسشان بود. و البته ریمل که به قول رها مژه‌هایشان از نقاب بیرون بزند!

بعد از حاضر شدن، حنانه یادش افتاد باید نقاب هم بزنند. با کلافگی گفت: «وای من چقد حواس پرتم!»

رها پرسید: «چرا؟!»

حنانه: «برو نقابمونو بیار، از اتاق تجهیزات هم اون کمد آخری سمت راست، فکر کنم توش نقاب پیدا بشه! یکی برای نارون بیار!»

رها چادرش را سرش انداخت و رفت. حنانه از در بیرون پرید و گفت: «رها سوئیچ کادیلاکو از فرهاد بگیر!»

دقایقی بعد که رها با نقاب و سوئیچ برگشته بود، حنانه هم لباسش را به تن کرده بود و داشت یواشکی چادرش را به شل تبدیل می‌کرد. رها نقاب‌ها را از زیر چادر بیرون آورد و با خنده گفت: «نارون داره از خودش سلفی می‌ندازه!»

حنانه هم با خنده گفت: «عیب نداره، چادر تو بده!»

رها: «مال خود تو هم تبدیل نکن، الان می‌خوایم نماز بخونیم!»

حنانه: «راستی، سوئیچو چطوری گرفتی؟!»

رها با خنده: «گفتم نیای منو ببینی از همون بالای پله‌ها پرت کن پایین!!! خخخخ اونم همینکارو کرد!»

حنانه کادیلاک را روشن کرد و از حیاط خارج شد. با تلفن به فرهاد گفت که بیاید و در ماشین رو را ببندد! رها نقاب سفید را که یک طرفش طرح اکلیلی بنفش داشت، روی صورتش زد: «چقد نازه!»

حنانه گفت: «آره بهت میاد!»

نارون هم نقاب صورتی را که دورتادورش نوار زری داشت و بالایش با نگین درشتی تزئین شده بود به چشم زد و گفت: «من چی؟! خوب شدم؟!»

رها نگاهش کرد و گفت: «عالی!»

حنانه کاستی را که روی داشبرد بود داخل ضبط ماشین گذاشت. صدای آرتوش در فضای ماشین پیچید و استرسشان را کم کرد.

آسمان چشم او آینه کیست
 آنکه چون آینه بامن روبرو بود
 درد و نفرین درد و نفرین برسفر باد
 سرنوشت این جدایی دست او بود
 گریه مکن که سرنوشت
 گر مرا از تو جدا کرد
 عاقبت دل های ما را
 باغم هم آشنا کرد
 چهره اش آینه کیست
 آنکه با من روبرو بود
 درد و نفرین بر سفر
 این گناه از دست او بود
 ای شکسته خاطر من
 روزگارت شادمان باد
 ای درخت پرگل من
 نوبهارت ارغوان باد
 ای دلت خورشید خندان
 سینه تاریک من
 سنگ قبر آرزو بود
 آنچه کردی با دل من
 قصه ی سنگ و سبو بود
 من گلی پژمرده بودم
 گر تو را صد رنگ و بو بود
 ای دلت خورشید خندان
 سینه تاریک من، سنگ قبر آرزو بود....

(نفرین از آرتوش)

وقتی جلوی باغ ایستادند، نور رقص نور و صدای آهنگ از میان درختان به آسمان سرکشیده بود. نارون با صدایی لرزان گفت: «یا حضرت جرجیس من الآن پس میافتم!»

حنانه ترمز دستی را با دو دستش کشید و گفت: «نگران نباش، همه چی خوب پیش می‌ره!»

هرسه پیاده شدند و داخل باغ رفتند. نارون جلو می‌رفت و، رها و حنانه دو طرفش با یک قدم فاصله. هرسه استرس داشتند و نارون بیشتر. حنانه آرام گفت: «اصلا خودتونو نبازید، نقشه رو دوباره براتون یادآوری می‌کنم، ما می‌ریم پیش امجد، ما دو تا محافظای نارون هستیم. نارون تو هم اصلا نباید شل بگیری، یه موقع گفتن ما نیاییم و اینا اصلا قبول نکن. با صلابت و حس ریاست. هرچی باشه تو دخترخونده امجد هستی. بعدش خیلی عادی تو مهمونی شرکت می‌کنیم تا مزایده. رها کوزه نباید از دستمون بره. و امجد هم همینطور. البته مسئولیت امجد بیشتر با پسر اس، ولی چون ما کنار نارونیم به امجد نزدیک تریم. وقتی پلیس ریخت اصلا تو سالن نمونید سریع بیایید بیرون تو حیاط و فرهاد یا یزدانو پیدا کنید.»

رها و نارون سر تکان دادند. تا نارون جلو بود رها آرام پرسید: «پس ما که لباس فرم داریم!»

حنانه: «برای تغییر لباس از آب استخر استفاده کن.»

وارد سالن شدند. بوی ادکلن و سیگار باهم مخلوط شده بود و تعداد زیادی از مهمانان در پیست رقص وسط سالن می‌رقصیدند. صدای آهنگ گوش را کر می‌کرد و البته هر جنبه‌ای را به رقص وا می‌داشت. رها گفت: «اوووو استغفرالله خدا رحم کنه!»

حنانه: «لباساشونو ببین اگه لخت بودن سنگین تر بودن!»

رها: «شصتا شلاق واسه لختیشون!»

در همین لحظه، خدمتکاری جلو آمد تا شنل‌هایشان را تحویل بگیرد. هرسه شنل را بیرون آوردند ولی فقط نارون تحویل داد. حنانه با جدیت گفت: «لازم نیست»

و شنلش را روی دستش انداخت و کیفش را هم مخفی کرد. رها هم همین کار را کرد و هردو دنبال نارون راه افتادند. تعدادی از مدعوین در دوطرف سالن ایستاده بودند و تماشا می کردند. منشی ای که مسئول خوش آمدگویی به مهمانان بود جلو آمد. موهای کوتاه فشن داشت و کت دامن نقره‌ای خیلی جلفی پوشیده بود. پرسید: «بخشید شما دعوت شده بودین؟!»

حنانه فوراً گفت: «ایشون زویا امجد هستن!»

نارون سعی کرد دماغش را بالا بگیرد. منشی فوراً گفت: «اوه بله بله و ببخشید شما دو نفر.»

نارون فوراً گفت: «محافظامن، ازم جدا نمی شن!»

منشی: «بله خانم بفرمایید، جناب امجد صدر سالن هستن!»

نارون همراه حنانه و رها به سمت انتهای سالن راه افتادند. نارون استرس زیادی داشت. حنانه کنار گوشش گفت: «آروم باش، خدا کمکمون می کنه! فقط زیاد با امجد کل کل نکن و اوضاع رو آروم نگهدار!»

نارون: «اصلاً یادم رفته بود قبلاً اسمم زویا بوده!»

از بین مدعوین ایستاده و در حال رقص می گذشتند که حنانه متوجه فرهاد و یزدان شد. نامحسوس آن دو را به رها و نارون نشان داد. فرهاد، کت و شلوار کتان کله اردکی با تی شرت سفید پوشیده بود. نقاب سفیدی هم به چهره داشت. یزدان هم کت و شلوار اسپرت مشکی با تی شرت بژ به تن داشت و نقاب مشکی زده بود.

دخترها کمی بعد، امجد را دیدند که روی کاناپه‌ی روی سن نشسته و همراه یک پسر دیگر، مشغول خوش و بش با دو زن هستند. نارون آب دهانش را قورت داد و جلو رفت. حنانه و رها هم پشت سرش. امجد با دیدن نارون، حیرت زده از جا بلند شد. مردی بود حدود پنجاه ساله با موهای جوگندمی و ریش و سبیل پرفسوری. کت و شلوار سفید با یک پیراهن شکلاتی به تن داشت. حنانه در دلش گفت: «چه ترکیب مزخرفی!»

نارون با استرس، ولی اخم کرده گفت: «سلام!»

امجد جلو آمد و نارون را در آغوش کشید. تا امجد ابراز احساسات کند، حنانه نگاهی به اطراف انداخت. دی جی، موهای فر خیلی زیادی داشت و ممکن بود هر لحظه لک لک رویشان لانه کند. دستیارش هم موهای کوتاه و نقاب مشکی داشت. پیرهن اسپرت ساده‌ای هم به تن کرده بود. امجد نارون را از خودش جدا کرد و گفت: «اوه عزیزم، نقابتو بردار تا ببینمت!»

نارون نقابش را بالا داد. امجد که کم‌تر از یک سروگردن از نارون بلندتر بود، با چهره‌ای که به نظر می‌رسید پدرانه باشد گفت: «چقدر بزرگ شدی دخترم!»

نارون دوباره نقابش را زد و گفت: «چی از جونم می‌خوای؟ دیگه نمی‌خوام درگیر کثافت کاریات باشم. من حالا یه دختر آزادم!»

امجد خنده‌ی کوچکی کرد و گفت: «اوه عزیزم، امشبو از مهمونی لذت ببر، بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم، دیگه نمی‌ذارم از پیشم بری!»

با این حرف، لرزه بر اندام نارون نشست. امجد نارون را کنار خودش کشید و پرسید: «این دو تا خانمو معرفی نمی‌کنی؟!»

نارون: «این دخترا محافظام هستن!»

امجد با نگاهی مشمئزکننده گفت: «اوه چه محافظای نازی!»

حنانه و رها که عین محافظا صاف ایستاده بودند، هردو در دلشان به امجد چند فحش درست و حسابی دادند. امجد گفت: «خوب بیا دوستامو بهت معرفی کنم!»

نارون و امجد به سمت کاناپه برگشتند. پسر هیکل ورزشکاری داشت و چشمان آبی‌اش انگار موج می‌زدند. نقاب ساده نخودی هم‌رنگ شلوارش به صورت داشت و تی‌شرت جذب مشکی پوشیده بود. با یک شال گردن مثلثی کرم-قهوه‌ای! امجد او را افشین معرفی کرد. افشین چشم از نارون بر نمی‌داشت. با نارون دست داد و برای این کار مجبور شد گیلاس مشروبش را به دست چپ بدهد. امجد گفت: «افشین مدیر برنامه‌هام شده از وقتی که تو رفتی!»

نارون با زرنگی پرسید: «پس گرشاسبی کجاس؟!»

امجد ابروهایش را گره کرد و گفت: «پلیسا کشتنش»

نارون با بی خبری گفت: «عجب!»
 امجد آن دو تا زن را هم معرفی کرد. معارفه که تمام شد، افشین دست نارون را گرفت
 و گفت: «خوشگله با من می رقصی؟!»
 در این هیر و ویر، حنانه و رها به قیافه نارون خنده شان گرفت و حنانه کنار گوش او
 گفت: «آروم باش، برقص و بیا!»
 نارون دست حنانه را گرفت: «نه!»
 حنانه گفت: «ما مراقبت هستیم!»
 امجد هم آن دو را تشویق کرد. حنانه و رها کمی آن طرف تر رو به سالن ایستادند. رها
 آرام گفت: «می ترسم نارون سخته کنه!»
 حنانه: «آره ممکنه! خخخ!»
 نارون با افشین وسط رفتند. آهنگ تند بود و دخترپسرها هر جور عشقشان می کشید
 می رقصیدند. حنانه خمیازه ای کشید و گفت: «کی تموم می شه؟!»
 رها شانه بالا زد: «نمی دونم تازه سرشبه!»
 حنانه همینطور که با چشم، نارون را دنبال می کرد گفت: «حالم ازین مهمونیا به هم
 می خوره، حس می کنم همشون حسابی عقده ای هستن!»
 رها: «آره واقعا نفرت انگیزه، آهنگو ببین اصلا معلوم نیست چی می گه!»
 در همین لحظه رها بازوی حنانه را تکان داد و گفت: «اون جا رو ببین!»
 حنانه با تعجب به چیزی که می دید خیره شد. یزدان، وسط آمد و نارون را از دست
 افشین گرفت! شروع کرد با او رقصیدن. افشین دست از پا دراز تر کنار امجد برگشت.
 امجد پرسید: «اون کی بود؟!»
 افشین با کلافگی گفت: «چه می دونم، از مهمونای شماس دیگه! پسره ی سوسول
 گوربه گوری!»
 امجد: «بذار فعلا سرگرم رقصیدن باشه! قبلاها ستاره ی این مهمونیا بود و اصلا یه جا
 نمی ایستاد!»

حنانه و رها با شنیدن این حرف نگاهی به هم انداختند. حنانه آرام گفت: «فکر کنم امجد به نقشه‌هایی واسه نارون داره!»

رها: «خوب ذهنشو بخون!»

حنانه روی امجد تمرکز کرد. امجد به بردن نارون فکر می‌کرد. حنانه رو به رها گفت: «خوبه یزدان پیششه!»

رها با خنده کمرنگی گفت: «یاد رقصیدن تو و فرهاد افتادم!»

حنانه با یادآوری کاری که یزدان کرده بود با شیطنت گفت: «گوشیتو دربیار و فیلم بگیر!»

رها با تعجب: «از اونا؟!»

حنانه شنش را دست رها داد و کیفش را زیر بغلش زد. رها پرسید: «می‌خوای چکار کنی؟»

حنانه چشمکی تحویل رها داد و به سمت دی‌جی رفت. چیزهایی در گوش دی‌جی گفت. ناگهان دی‌جی صدای آهنگ را کم کرد و میکروفون را برداشت: «خانم‌ها و آقایان، دختر جناب امجد بزرگ، بین شما در حال رقصیدن هستن، لطفا پیست رو خلوت کنین براشون!»

همه دو طرف سالن ایستادند. نارون و یزدان به سن خیره شده بودند. حنانه میکروفون را گرفت و با اشاره‌اش دی‌جی شروع به نواختن آهنگ تایتانیک کرد. چند ثانیه بعد از آغاز آهنگ، حنانه شروع به خواندن کرد. با شنیده شدن صدای او، همه شگفت‌زده برایش دست زدند. با این کار، یزدان و نارون هم از شوک بیرون آمدند و به آرامی مشغول رقصیدن شدند. رها هم که حسابی خنده‌اش گرفته بود فیلم می‌گرفت. بعد از اتمام آهنگ، همه برای حنانه، نارون و یزدان دست زدند. حنانه تعظیم کوچکی کرد و میکروفون را به دی‌جی برگرداند. در همین لحظه دونفر میز بلندی را وسط سن گذاشتند و مرد دیگری با احتیاط کوزه عتیقه را روی آن گذاشت. افشین میکروفون را گرفت.

یزدان به آرامی گفت: «متاسفم که با احساسات بازی کردم.»

در همین لحظه مردی کنارشان ایستاد و گفت: «زویا خانم، باید همراه ما تشریف بیارید، جناب امجد مایل هستن شما رو خصوصی ملاقات کنن!»
 قلب نارون فرو ریخت و گفت: «کجا؟!»
 مرد: «طبقه بالای همین جا خانم!»
 نارون سری تکان داد و همراه مرد حرکت کرد. یزدان هم خواست برود که مرد گفت: «شما کجا؟!»
 نارون از ترفند قبلی استفاده کرد: «بدون محافظم جایی نمی‌رم! ایشون هم با من میادا!»

مرد: «ایشون محافظتونن؟!»
 نارون: «پس فکر کردی من با هر کسی می‌رقصم مردک؟!»
 مرد گفت: «عذر می‌خوام خانم، بفرمایید»
 نارون و یزدان همراه مرد به طبقه بالا رفتند.
 حنانه و نارون که حواسشان پی کوزه رفته بود، برگشتند تا نارون و یزدان را ببینند. اما هرچه چشم گرداندند، آن‌ها را پیدا نکردند. حنانه وحشت‌زده شنش را از رها گرفت و گفت: «تو چشم از کوزه و امجد برندار!»
 حنانه این را گفت و فوراً بین جمعیت گم شد.

همزمان با کلمه فروخته شد افشین، گازهای اشک‌آور فضای سالن را پر کردند. یکی فریاد زد: «پلییییییس!»

افشین می‌خواست کوزه بردارد و فرار کند که رها با قنداق اسلحه‌اش او را بیهوش کرد و کوزه برداشت. دوان دوان از کنار دیوار خودش را به میز سلف رساند. شنش را پوشید و با عجله، به همه چیزهایی که به تن داشت، آب زد. لباس‌ها فوراً تغییر کردند و حالا او با فرم پلیس کنار سالن ایستاده بود. دختری که کنار سالن به دیوار چسبیده بود، با چشمان بیرون زده رها را نگاه می‌کرد. رها فوراً با لگدی او را بیهوش کرد و

همراه کوزه از سالن خارج شد. نقاب که با خیس شدن به نقاب ساده‌ی سفید تبدیل شده بود، هنوز روی صورت رها بود. رها آن را درآورد و توی کیفش کرد. حالا بین آن همه ماشین پلیس، دنبال آشنا می‌گشت. حیران مانده بود که صدایی او را متوقف کرد: «خواهر دنبال کی هستی؟»

رها برگشت. با دیدن پسری که جلوی‌اش ایستاده بود، برای چند لحظه نفس در سینه‌اش حبس شد. پسر لباس یگان ویژه به تن داشت. شانه‌های پهن و سینه‌ی ستبرش بین جلیقه ضد گلوله جذاب تر می‌نمود. ظاهرا ارشد بود، چون نقاب نداشت. چشمان قهوه‌ای داشت و بینی گوشتی که به صورتش می‌آمد، فک خوش‌فرمش با ته‌ریش پوشیده شده بود. پسر دوباره پرسید: «خواهر با شما هستم!»

فقط یک کلمه به زبان رها آمد: «سردار کیانی!»

پسر گفت: «سردار خودشون تشریف نیاوردن، شما از بچه‌های ایشون هستین؟!»

رها: «ب بله، سروان کیانی رو ندیدین؟!»

در همین لحظه فرهاد کنارشان ایستاد: «رها حنا کوه؟!»

رها با دیدن فرهاد خیالش راحت شد و پسر گروه ویژه‌ای رفت. رها گفت: «رفت دنبال نارون!»

فرهاد: «دنبال نارون؟ امجد کجاس؟!»

رها: «نمی‌دونم، به محض انفجار گازهای اشک‌آور با دوتا غول تشن فرار کرد، منم کوزه رو نجات دادم!»

فرهاد: «وایییی.» و دوباره سمت سالن دوید.

نارون چشم‌هایش را باز کرد. در بازوی دست راستش احساس درد می‌کرد. و البته لپ‌هایش، چون دهانش را با یک پارچه بسته بودند. دست‌هایش هم کرحت شده بود. پشت کمرش با یک طناب قفلشان کرده بودند. به اطرافش نگاه کرد، در اتاق تاریک و نموری بودند که دیوارهایش سیمانی بودند و نور خیلی کمی از پنجره نزدیک به سقف به داخل می‌تابید. کمی آنطرف‌تر یزدان نشسته بود. دست و دهان او را هم بسته

بودند. نارون با ناراحتی صدایش زد، که فقط آوای خفه‌ای به گوش رسید. یزدان برگشت و نگاهش کرد. نارون به سختی خودش را کنار دیوار کشید و با کمک دیوار، بالاخره پارچه را از دهانش پایین کشید. با خستگی کنار یزدان رفت و خواست با دندان دهان یزدان را باز کند که یزدان عقب کشید. با خونسردی دست‌هایش را جلو آورد و دهان خودش را باز کرد. چشم‌های نارون گرد شد. یزدان با ناراحتی گفت: «تو می‌دونستی که می‌خوان بدزدنمون؟» نارون با ناراحتی گفت: «نه به خداریال وای یزدان حنانه و رها مگه مواظبمون نبودن؟!» یزدان: «حتما خیالشون راحت بوده که تو پیش منی!» نارون سرش را پایین انداخت و گفت: «معذرت می‌خوام، همتون رو تو دردسر انداختم.»

یزدان: «امیدوارم زنده‌مون بذارن!»

نارون: «چطوری دستاتو باز کردی؟!»

یزدان: «برای این کار آموزش دیدم!»

نارون: «اینجا کجاست؟!»

یزدان: «نمی‌دونم، فقط می‌دونم یه جایی نزدیک چالوس هستیم یا سد امیرکبیر، چون صدای آبو میشنوم. شاید هم یه جاییه که رودخونه داره!»

نارون: «والای خدایا خودت کمکمون کن!»

ناگهان یزدان گفت: «دارن میان!»

اول پارچه دهان نارون را بالا کشید و بعد هم مال خودش. دست‌هایش را هم پشتش نگه داشت. چند ثانیه بعد، صدای پایی آمد و در اتاق باز شد. مردی هیکلی با قیافه‌ای ترسناک وارد شد و اول نگاه دقیقی به دو زندانی کرد. بعد با پوزخند زشتی گفت: «زویا تویی؟!»

زویا اخم غلیظی تحویلش داد. مرد گفت: «خوشگله حیف که دختر رئیسی، وگرنه می‌دونستم چطوری باهات صفا کنم!»

یزدان غرشی کرد که از چشم نارون هم دور نماند. مرد خندید و گفت: «اوه غیرتی شدی محافظ؟! اگه محافظ خوبی بودی الآن اربابت و خودت کت بسته نبودین!» ناگهان یزدان با یک حرکت سریع روی مرد شیرجه زد و او را نقش زمین کرد. بعد در حالی که پایش را بیخ گلوی او گذاشته بود دهانش را باز کرد و گفت: «مرد نیستم از پس شما عوضیا برنیام!»

مرد درحالی که داشت خفه می شد گفت: «نمی تونی.» یزدان با خشم گفت: «چرا می تونم، خوبم می تونم!» مرد که کاملا کبود شده بود گفت: «امجد زندت نمی ذاره.» یزدان خم شد و مرد را از یقه بلند کرد، بعد طوری به دیوار کوبید که بیهوش شد و افتاد. یزدان او را به دیوار پشت در تکیه داد و بعد از بستن در، کنار نارون برگشت. نارون شوک زده به او خیره شده بود و اصلا از کارهایش سر در نمی آورد. یزدان گفت: «نفر بعدی که اومد، تقلا کن تا بیاد جلو و دهنتو باز کنه، بعد بگو می خوام امجدو ببینم!»

نارون سر تکان داد که: «چرا؟» یزدان گفت: «برای اینکه این تو زندانیش کنیم و بریم!» بعد دهان خودش را بست و منتظر شدند. کمی بعد صدایی که ظاهرا مرد قبلی را صدا می زد، نزدیک شد. بعد هم وارد اتاق شد. نارون شروع کرد به تقلا کردن تا مرد یادش برود دنبال نفر قبلی آمده! او جلو آمد و گفت: «اوووه چته؟!» و دهان نارون را باز کرد. نارون فریاد کشید: «عوضیا چرا منو آوردین اینجا؟! می خوام پدرمو ببینم حتما نمی دونه با من چکار کردین شما لعنتیارو می فرستم ناکجاآباد!» مرد خندهی چندش آوری سرداد و گفت: «باشه خوشگل کوچولو، به رئیس می گم.» نارون با عصبانیت گفت: «دهن و دستای محافظمو باز کن!» مرد دهان یزدان را باز کرد و گفت: «دستاتون رو نمی تونم!» و از اتاق خارج شد. یزدان گفت: «احمق نفهمید این یارو اینجاس و بیهوشه مثلا اومده بود دنبالش!»

قیافه‌ی نارون آویزان شد و گفت: «وای یزدان به نظرت از اینجا نجات پیدا می‌کنیم؟!»
یزدان: «ان‌شالله!»

نارون ناگهان بالا پرید و گفت: «یزدان این یارو موبایل نداره؟»
یزدان بلند شد و جیب‌های او را گشت. با پیدا کردن موبایل خوشحال شد و فوراً شماره فرهاد را گرفت. تا ارتباط برقرار شود نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت چهار و نیم بامداد را نشان می‌داد. پس از چند بوق فرهاد جواب داد. یزدان با شتاب گفت: «فرهاد منم یزدان.»

فرهاد: «یزدان کجایی نارون پیش توئه؟!»
یزدان با دستپاچگی گفت: «فرهاد نمی‌تونم حرف بزنم نارون پیش منه و خوبیم سعی می‌کنیم فرار کنیم امجد اینجاس.»
یزدان با صدای پانتهوانست ادامه بدهد و پشت در قایم شد. در باز شد و امجد همراه دو نفر دیگر وارد شدند. امجد نگاهی کرد و گفت: «اون محافظتو بردن جای دیگه؟ اوه شنیدم می‌خواستی منو ببینی!»

نارون که حسابی ترسیده بود با صدای بلند گفت: «چی از جونم می‌خوای؟ ازت متنفرم ولم کن برم!»

امجد با خونسردی گفت: «آدم با پدرش درست صحبت می‌کنه!»

نارون با عصبانیت گفت: «تو پدر من نیستی!»

رنگ امجد برای چندلحظه پرید و گفت: «چی گفتی؟!»

نارون: «پدر و مادرمو کشتی و منو بردی، تو قاتل پدرومادرمی قصاصت نزدیکه عوضی.»

به محض اتمام جمله، یزدان با دو حرکت امجد و محافظ سمت چپ‌اش را بیهوش کرد. محافظ سمت راستی با عکس‌العمل سریعی یزدان را به زمین پرتاب کرد و لگد محکمی به پهلویش زد. آخر یزدان به هوا رفت ولی باعث نشد خود را ببازد، با یک صدوهشتاد مرد را زمین گیر کرد و بعد او را به دیوار کوبید. محافظ که بیهوش شد، یزدان فوراً دست‌های نارون را باز کرد و از اتاق بیرون رفتند. یزدان در را قفل کرد و

نگاهی به اطراف انداخت. راهروی درازی بود که در انتهایش پله دیده می‌شد. یزدان دست نارون را محکم گرفت و گفت: «بریم.»

و با قدم‌هایی تند راه افتاد. نارون دامنش را جمع کرد و دنبال او رفت. از پله‌ها بالا رفتند، سر پله‌ها یک نگهبان ایستاده بود که با دیدن یزدان خواست شلیک کند، ولی یزدان با لگد بلندی اسلحه را پرتاب کرد و بعد هم خود نگهبان را از پله‌ها به پایین هول داد.

نارون فقط دنبال یزدان کشیده می‌شد. بعد پله‌ها سالن چوبی خاک گرفته‌ای بود که دوباره به طبقه بالاتری پله داشت. یزدان به سمت پله‌ها رفت و آرام از آن‌ها بالا رفتند. وسط پله‌ها، چشم نارون به لکه بزرگ خون روی کت و تی‌شرت یزدان افتاد. جیغ خفه‌ای کشید و گفت: «یزدان پهلوووووت!»

یزدان گفت: «ولش کن چیزی نیست.»

به اول پله‌ها که رسیدند، متوجه سالن شیکی شدند که به باغ بیرون درب شیشه‌ای داشت، و دو نگهبان. یزدان پشت دیوار پاگرد سنگر گرفت تا موقعیت را بسنجد.

نارون ترسان و نگران، به یزدان چسبیده بود و به زخم او چشم دوخته بود. در همین لحظه موبایل یکی از نگهبان‌ها زنگ خورد. جواب داد و بعد شنیدن صدای مخاطبش با تعجب گفت: «زندانیتون کردن!؟»

بعد دوباره گفت: «الآن میاییم!»

رو به نفر دیگر گفت: «رئیسو زندانی کردن و فرار کردن! زودباش!»

یزدان آرام به نارون گفت: «بچسب به دیوار.»

تا این را گفت دو نگهبان جلو آمدند و یزدان با حرکت سریعی اولی را از پله‌ها پرت کرد. دومی شلیک کرد و تیر به دست یزدان خورد، اما با پا او را هم از پله‌ها پایین انداخت. نارون چند جیغ کشید و دنبال یزدان کشیده شد. با جیغ او نگهبان‌های جلوی در داخل آمدند و یزدان مجبور شد به طبقه بالا فرار کند. نگهبان‌ها دو سه شلیک کردند که به آن‌ها اصابت نکرد. نارون نفس نفس زنان دنبال یزدان می‌دوید. از

دست و پهلوی یزدان خون می‌رفت. طبقه بالا پذیرایی شیک و مبله‌ای بود که نگهبان نداشت. نارون گفت: «یزدان کجا بریم؟!»

یزدان وارد یکی از اتاق‌ها شد و در را از پشت قفل کرد. نارون ولو شد و کمی نفس تازه کرد. یزدان زخمش را فشار داد و گفت: «الآن دیگه پلیس پیدا می‌شه!»
نارون: «پس اگه قرار بود منتظر پلیسا بشیم چرا انقدر به خودمون زحمت دادیم؟!»
یزدان که از درد صورتش را جمع کرده بود گفت: «که من و تورو گروگان بگیرن و دوباره فرار کنن!»

نارون تا آن لحظه آنقدر قانع نشده بود! یزدان از جا پرید. نارون با ترس پرسید: «چی شده؟!»

یزدان: «دارن میان!»

با نگرانی دور و بر اتاق را می‌کاوید تا چیزی برای دفاع پیدا کند. نارون کنار او رفت و گفت: «چکار می‌کنی؟!»

یزدان: «دنبال.»

صدای فریاد شنیده شد: «نمی‌تونین فرار کنین.»

نارون که دیگه گریه‌اش گرفته بود گفت: «یزدان می‌کشمون!»

یزدان نگاهش به پنجره افتاد. فوراً آن را باز کرد. رد دست خونی‌اش لبه پنجره و روی پرده مانده بود. نارون گفت: «می‌خوای خودمون خودمونو بکشیم؟!»

یزدان از پنجره بیرون را نگاه کرد. روبرو کوه بود و پایین، رودخانه! ویلا روی پایه‌های محکمی درست کنار رودخانه ساخته شده بود. طوری که در صورت طغیان، رود از زیر خانه رد شود و برود. رودخانه خروشان بود و از شدت تاریکی چشم چشم را نمی‌دید. لبه پنجره‌های هر طبقه، هره‌ای بود که مثل کمر بند دور تمام ساختمان کشیده شده بود. در همین لحظه دستگیره‌ی در پایین کشیده شد. نارون با صدایی لرزان گفت: «یزدان.»

صدای بیرون آمد: «اینجان، کلید این در کجاس؟»

یزدان گفت: «بیا نارون باید ببریم.»

نارون با شتاب گفت: «چیییییی؟!!!!»

یزدان دست او را گرفت و بدون هیچ ترسی لبه پنجره رفت. نارون که دوباره گریه می کرد گفت: «من نمیام می ترسم.»

یزدان حتی دست زخمی اش را هم برای نارون دراز کرد: «بیا من هستم نترس!»
نارون پایش را لبه پنجره گذاشت. یزدان روی لبه بیرونی ایستاده بود. هره انقدر باریک بود که نوک کفش های مجلسی یزدان بیرون زده بود. پای نارون پیچ خورد و یزدان گفت: «کفشاتو دربیار.»

نارون بی معطلی هردو کفشش را درآورد و توی اتاق انداخت. صدای فریاد امجد به گوش رسید: «به قفل شلیک کنید احمقا!»
یزدان گفت: «بیا نارون.»

صدای شلیک فضا را پر کرد و نارون از ترس امجد، روی هره رفت. شروع کردند یک طرفی و با قدم های مورچه ای روی هره حرکت کردن. صدای خروش رودخانه و تاریکی، هر کسی را به وحشت می انداخت. امجد سرش را از پنجره بیرون آورد: «زویا کجا داری می ری؟؟!»

نارون با گریه گفت: «از دست تو فرار می کنم!»

امجد: «آخه کجا؟ این لبه کنار ساختمون تموم می شه هیچ راه فراری نداری!»

یزدان رو به نارون گفت: «باید بپریم تو رودخونه!»

لرزه بر اندام نارون افتاد و گفت: «چی کار کنیم؟؟!!!!»

امجد فریاد زد: «می خواد بکشتت زویا برگرد.»

نارون در حالی که بندبند وجودش از ترس و ناامیدی می لرزید فریاد کشید: «من زویا نیستم، من نارونم، دختر سرگرد و ثوق، همون که کشتیش محمود خوش دست!»
امجد با تعجب به نارون نگاه می کرد. یزدان گفت: «باید بپریم تو آب، نارون.»
نارون گفت: «می میریم یزدان.»

یزدان با اطمینان گفت: «نه من نمی ذارم هیچ اتفاقی برات بیافته.»

امجد فریاد زد: «زویا من مجبور بودم، اما بزرگت کردم ازت مراقبت کردم برات پدری کردم، برگرد اینجا رودخونه می‌رسه به سد، هردوتون غرق می‌شید.»
نارون فریاد زد: «ازت متنفرم.»

در همین لحظه صدای کسی امجد را آشفته کرد: «پلیسا.»
امجد اسلحه کشید تا به یزدان و نارون شلیک کند، اما قبل از شلیکش، یزدان نارون را بغل کرد و پایین پرید. بدون هیچ شتابی به رودخانه رسیدند و به نرمی در آن فرود آمدند. نارون درحالی که دو دستی یقه یزدان را چسبیده بود گفت: «چرا سقوط نکردیم؟!»

آب، به سرعت آن‌ها را می‌برد. موج از روی سرشان رد شد و موهای هردویشان به پیشانی‌شان چسبید. یزدان سعی می‌کرد همراه آب نرود. با صدای بلند - برای اینکه نارون بشنود - گفت: «منو محکم بگیر، باید دودستی سعی کنم.»
نارون دست‌هایش را دور بدن یزدان قلاب کرد و حسابی به او چسبید. یک آن به گرمای بدن یزدان فکر کرد و اینکه درآغوش اوست، اما با آبی که توی صورتش خورد از رویا بیرون آمد. آفتاب، با آرامش مشغول طلوع کردن بود. یزدان کمی جلوتر، شاخه درختی را دید که روی رودخانه آمده بود. به سختی به سمت آن شنا کرد و موفق شد شاخه را بگیرد. خودش را که البته نارون هم آویزان بود، بالا کشید و به کمک شاخه، روی ساحل صخره‌ای رفت.

وقتی یزدان به تخته سنگی تکیه داد، نارون از او جدا شد و کنارش نشست. از فشاری که تحمل کرده بود، اشک‌هایش روان شدند. ناگهان متوجه شد به جای آن لباس صورتی، مانتو، شلوار و شال به تن دارد. که البته همگی خیس بودند. چند ثانیه با حیرت به خودش نگاه کرد و بعد رو به یزدان گفت: «یز..دان..... لباسم...»
یزدان بی‌رمق گفت: «کار حناست، لباس جادویی بهت داده که با آب تبدیل بشه، حتما به فکر فرارت بوده!»

نارون با گیجی گفت: «لباس جادویی؟!؟!»

یزدان که اصلا نا نداشت و نفسش یکی درمیان شده بود، گفت: «من، فرهاد، حنانه و رها آدم‌های خاصی هستیم، یه قدرت‌هایی داریم، مثلا من می‌تونم از ارتفاع بپریم و سقوط نکنم و فرود بیام یا حنانه می‌تونه اشیاء رو به هم تبدیل کنه!»

نارون همچنان گیج به یزدان خیره شده بود. یزدان گفت: «نارون باید یه جایی رو پیدا کنیم، خونه یا جاده!»

نارون خودش را بغل کرد و گفت: «من خیلی سردمه! اصلا نمی‌دونم زنده‌ام یا مرده!»

یزدان: «منم داره سردم می‌شه، پاشو بریم.»

نارون جلو رفت و گفت: «داره از زخمت خون می‌ره. پهلوت چی شده؟!»

یزدان درحالی که سعی می‌کرد بلند شود گفت: «تیر خورده بودم، بخیه‌اش باز شده ولی بند اومد.»

نارون با نگرانی گفت: «ولی دستتم زخمیه و داره خون می‌ره!»

یزدان: «بیا بریم.»

دو قدم رفته بودند که آخ نارون به هوا رفت. یزدان فوراً پرسید: «چی شد؟!»

نارون پایش را بالا آورد: «سنگ رفت تو پام!»

یزدان کفش‌هایش را درآورد: «اینا رو بپوش!»

نارون: «پس خودت چی؟!»

یزدان: «من جوراب دارم.»

نارون کفش‌ها را پوشید و راه افتادند. یزدان پرسید: «سایز پات چنده؟؟»

نارون با خجالت گفت: «راستش. کفشات اندازه!»

یزدان در آن هیر و ویر خنده‌اش گرفت: «یعنی پات چهل و یکه؟»

نارون: «خوب آره!»

یزدان خنده‌ی بی‌رمقی کرد و گفت: «آخه مگه تو دختر نیستی! یا پیغمبر چهل و یک!»

نارون با گلایه گفت: «خوب چیکار کنم دست من که نیست!»

یزدان روبرو را نشان نارون داد و گفت: «اونجا رو ببین! مثل اینکه یه قهوه خونه‌ست!»

نارون بازوی یزدان را گرفت و گفت: «باید از صخره بریم بالا!»
 یزدان: «آره بیا.»

با هر سختی بود، خود را بالای صخره رساندند و از کنار دیوار قهوه‌خانه رد شدند تا به جلوی رسیدند. یزدان دیگر نمی‌توانست سرپا بایستد. نارون با نگرانی و ناراحتی چند بار به در قهوه‌خانه زد. چند دقیقه بعد، صدایی آمد: «کیه؟ قهوه‌خونه تعطیله!»
 نارون با صدای بلند گفت: «آقا درو باز کنید به کمک احتیاج داریم، خواهش می‌کنم.»
 در باز شد و پیرمردی در آستانه ظاهر گشت. یزدان به سختی جلو آمد: «سلام پدرجان، من پلیسم، می‌تونم تلفن بزنم تا بیان دنبالمون!؟»

پیرمرد وحشت زده گفت: «تیر خوردی!؟»

نارون که دوباره گریه‌اش گرفته بود گفت: «آقا از دست قاچاق‌چیا فرار کردیم.»
 پیرمرد از جلوی در کنار رفت: «بیا بید تو.»

یزدان و نارون وارد شدند و پیرمرد در را بست. دنبال پیرمرد رفتند کنار دخل.
 پیرمرد تلفن را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «چرا انقدر خیسید!؟»

نارون: «توی رودخونه بودیم!»

پیرمرد گفت: «چطور زنده موندین پناه بر خدا.»

و به سمت آشپزخانه رفت. یزدان با دست سالمش گوشی را برداشت و شماره فرهاد را گرفت. بوق نخورده فرهاد جواب داد اما صدای حنانه به گوش رسید: «بله!؟»
 یزدان به سختی گفت: «حنانه من و نارون.»

نارون گوشی را از دست یزدان کشید: «سلام حنانه منم!»

حنانه با خوشحالی گفت: «نارون کجایی؟ خوبین؟ سالمین!؟»

نارون گریه‌کنان گفت: «من و یزدان پریدیم تو رودخونه، الانم رسیدیم به یه قهوه‌خونه وسط جاده.»

حنانه: «کجاست؟ ما نزدیکای ویلای امجدیم!»

در همین لحظه پیرمرد بیرون آمد. نارون پرسید: «آقا اینجا کجاس؟ خواهش می‌کنم آدرسو بدین!»

یزدان ولو شد و روی زمین افتاد. نارون جیغ کوتاهی کشید. گوشی را ول کرد و کنار یزدان نشست: «یزدان... یزدان.»
 پیرمرد گوشی را برداشت و آدرس داد. یزدان که دیگر نارون را تار می‌دید، توانش را جمع کرد و گفت: «سردمه.»
 و از هوش رفت.

حنانه، رها و نارون با قدم‌هایی آرام وارد اتاق یزدان شدند. نارون دسته‌گل را روی میز پایین تخت گذاشت و به چهره معصوم یزدان خیره شد. دستش باندپیچی بود و به دست دیگرش سرم وصل بود. حنانه آرام گفت: «طفلکی خوابه!»
 نارون اشکش را از گوشه چشم زدود و گفت: «بمیرم الهی.»
 فرهاد هم به جمعشان اضافه شد و هرسه به او سلام کردند. فرهاد جوابشان را داد و گفت: «دیگه باید بیدار بشه، خیلی وقته خوابیده!»
 حنانه: «آخه گناه داره خوب بذار بخوابه! ما فقط اومدیم ببینیمش!»
 رها پرسید: «نارون می‌گفت خیلی خون از دست داده!»
 فرهاد: «تو آمبولانس بهش خون زدن!! تا برسیم تموم شد!»
 فرهاد رو به نارون ادامه داد: «صبح که آوردیمش این بیمارستان، بهوش اومد، فکر می‌کرد تو رو تو رودخونه غرق کرده! دکترها هم سریع یه آرامبخش بهش زدن و خوابوندنش!»
 رها با خنده گفت: «کاش راست بود!»
 نارون ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت: «وااا رها جوووون!»
 همگی خندیدند. از صدای خنده‌شان، یزدان کم‌کم چشم باز کرد. اولین کلمه‌ای که به زبان آورد، نام نارون بود. همه به نارون نگاه کردند و او سرش را پایین انداخت. فرهاد با خنده گفت: «نارون اینجاس، صحیح و سالم!»
 یزدان سرش را برگرداند و نارون را دید. هرسه دختر به او سلام کردند. یزدان با لبخند کمرنگی جوابشان را داد. بعد، از فرهاد پرسید: «چی شد!؟»

فرهاد: «هیچی، تو مهمونی همه رو دستگیر کردیم و کوزه رو هم تحویل دادیم، بعد هم عین مرغ سرکنده دنبال تو و نارون گشتیم. حنانه دیده بود که بردنتون، ولی نتونسته بود تعقیبتون کنه. وقتی زنگ زد، خطو ردیابی کردیم، بعد هم به کلانتری چالوس خبر دادیم و اونا زودتر رسیدن. خودمونم راهی شدیم. امجد و همه افرادشو دستگیر کرده بودن و انتقال دادن تهران. ماهم داشتیم تو جاده دنبال شماها می گشتیم. تا اینکه دوباره زنگ زدین و اومدیم دنبالتون.»

نارون پرسید: «مجازات امجد.»

حنانه: «چند سال آب خنک و بعد اعدام.»

نارون که کمی ناراحت بود، چیزی نگفت. حنانه رو به یزدان گفت: «خوب داداش، خداروشکر که خوبی، من دیگه رو پاهام بند نیستم، رها و نارون هم همینطور. بریم خونه استراحت کنیم!»

فرهاد: «یزدان فردا مرخص می شه ان شاءالله، می مونیید خونه من یا مثلا از کرمان برمی گردین؟!»

حنانه: «تا فردا می مونیم، پس فردا از کرمان برمی گردیم!»

لبخند مهمان لب همه شد و فرهاد کلید و سوئیچ را دست حنانه داد. دخترها بعد از خداحافظی، از بیمارستان خارج شدند و به سمت خانه به راه افتادند.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فصل ششم

حنانه کش و قوسی به بدنش داد و از تخت پایین آمد. خودش را که در آینه نگاه کرد، به یاد عملیات افتاد که زمان زیادی را با فرهاد گذرانده بود. حالا که تقریبا یک ماه از آن گذشته بود، فرهاد گاهی پیام جالب و یا رمانتیکی را برای حنانه می فرستاد و حنانه هم با یک استیکر جوابش را می داد.

آن روز جمعه بود و حنانه به جشن عقد نارون و یزدان دعوت بود. خوشحال بود که می تواند بعد از یک ماه فرهاد را ببیند. با رها هماهنگ کرده بودند تا با هم به محضر

بروند. موهایش را شانه زد و بافت. لباس عوض کرد و بعد از شستن دست و صورتش و البته گرفتن وضو، به آشپزخانه رفت. حسین و ریحانه مشغول پیچ پیچ با یکدیگر بودند. حنانه وسط پذیرایی متوقف شد و به حرف‌هایشان گوش داد، گرچه کار خوبی نبود، اما حس می‌کرد او موضوع صحبت‌شان است. حسین گفت: «چقدر سخت می‌گیری خانم، حنانه که دیگه بچه نیست، تازه، ماشاءالله واسه خودش یه پا مرده، نباید نگران رفت و آمدش باشی!»

ریحانه: «آخه این دختره رو چند سال پیش باهش آشنا شد و یکی-دوبار هم رفت خورش، حالا دوباره یهو از کجا پیداش شده که حنانه رو برای عقدش دعوت کرده؟! دختره اسمشم عوض شده!»

حسین: «من دامادو می‌شناسم، از بچه‌های سرداره، خیلی پسر ماهیه، طفلی فقط یه پدر پیر داره که جانبازه و رو ویلچیر، کسی رو نداره بره تو شادیش شرکت کنه!»
ریحانه: «دختره چی؟! اون کس و کار نداره?!»

حسین: «پدرش شهید شده و مادرش روهم قاچاقچیا کشتن! مدت هاست تنها زندگی می‌کنه، خیلی مهمه یه دختر هم سن و سال حنانه، پدرمادر بالاسرش نباشن و پاک و نجیب بمونه!»

ریحانه: «چی بگم والله، من که هرچی بگم شما از دخترت دفاع می‌کنی!»
حسین که خنده در صدایش موج می‌زد گفت: «حق بده ریحانه جان، ته تقاری نیست که هست، جیگر باباش نیست که هست، پلیس نیست که هست! ماشاءالله شاگرد اول دانشکده هم هست!»

ریحانه: «بعله، درست می‌فرمایین! ما هم که کنیز خونه زادیم!»
حسین: «نه خانومم شما تاج سری، شما کنج قلب ما جاته.»
صدای ریحانه پر از خنده درآمد: «نکن حسین.»

حنانه صلاح دید همان جا روی مبل بنشیند تا سربه‌سر گذاشتن زن و شوهر تمام شود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت، اگر دست دست می‌کرد دیرش می‌شد.

بنابراین ترجیح داد اول حاضر شود بعدا صبحانه بخورد. به اتاقش برگشت و نگاهی به کمدش انداخت.

با رها قرار گذاشته بودند مانتوی مجلسی را که موقع عید عین هم خریده بودند بپوشند. آن را بیرون آورد و نگاهش کرد. یقه مانتو سه سانتی بود و جلویش مدل ناخدایی (مدل شش دکمه که از کنار یقه دکمه می خورد ولی با هشت یا ده دکمه روبروی هم). قسمت دکمه‌ها، سر کلوش آستین‌ها و پایین دامن پارچه گلدار بنفش داشت و پارچه اصلی مانتو هم سفید بود. دامن از کمر جدا و کلوش بود با پشت کمی بلندتر.

حنانه مانتو را روی تخت گذاشت و از کشو روسری ابریشمش را که لبه‌هایش گل‌های بنفش داشت بیرون آورد. شلوار سفیدش را پوشید و بعد هم مانتو را. روسری را اتو زد و روی تخت پهن کرد. جلوی آینه نشست. امروز مژده خانم هم می‌آمد و قرار بود برای اولین بار حنانه را ببیند. رها با مسخره بازی فراوان گفته بود که او حکم مادرشوهر را دارد و حسابی حواست جمع باشد.

حنانه با یادآوری حرف‌های رها خنده‌اش گرفت و سری تکان داد. وقتی با این تیپ برنز می‌کرد خیلی به او می‌آمد. بنابراین با کانسیلر کمی رنگ پوستش را تیره‌تر و گونه‌هایش را برجسته کرد. با ریمل و خط چشم، زیبایی چشمانش را دوچندان نمود و رژزش را گذاشت تا بعدا بزند. موهایش را با کلیپس جمع کرد و روسری را روی سر انداخت. آن را مدل دار بست و با سنجاق نگین دار زیبایی، جلوی سینه به هم وصل کرد.

ادکلنش را که روی خودش خالی می‌کرد، به فکر عکس‌العمل فرهاد بود. در آینه لبخند رضایتی تحویل خودش داد. گوشی، هدیه نارون، گواهینامه، مقداری پول و کلید را در کیف سفید مجلسی‌اش گذاشت و زنجیر کیف را باز کرد. آن را روی دوش انداخت. تازه یادش افتاد دستانش خالی‌اند، بنابراین ساعت مجلسی نگین‌دارش را همراه انگشتر نگین درشت بنفشش به دست کرد. چادر عربی‌اش را که روی سر انداخت، بی‌نهایت زیبا شده بود.

به آشپزخانه رفت و سلام قرائی تحویل حسین و ریحانه داد. هردو جوابش را دادند. حسین با آن نگاه پر از تحسینش لبخندی زد و گفت: «فکر نکنن عروس تویی!»
حنانه پشت میز نشست و کیفش را روی زمین گذاشت: «نه، رها هم عین من می پوشه!»

ریحانه لیوان چای را جلوی حنانه گذاشت: «مگه رها هم دعوته؟»
حنانه لبخند زورکی ای زد: «آره دیگه، خوب از طریق من با هم دوست شدن!»
حسین: «سردار هم میاد؟!»

حنانه همینطور که چایش را شیرین می کرد گفت: «بله! بدون سردار که خوش نمی گذره!»

حسین که فکر کرد حنانه همینطوری می گوید، خندید. اما حنانه برای اینکه سوتی اش معلوم نشده خدا را شکر کرد. فردای مرخص شدن یزدان، سردار آن ها را برده بود شهربازی! آن روز هرکس از پلیس هایی که سردار را می شناختند، اگر سردار را می دیدند باورشان نمی شد همان آدم است. حسین بعد از چند دقیقه گفت: «یادم باشه برات صدقه بذارم!»

حنانه از فرصت پیش آمده استفاده کرد و گفت: «باباجون حالا که انقدر خوشگل شدم ماشینو می دی ببرم؟!»

حسین با شتاب گفت: «ماشین؟؟!!»

حنانه خودش را مظلوم کرد: «با این تیپ سوار تاکسی بشم؟!»
حسین درحالی که خنده اش گرفته بود گفت: «امان از دست تو!»
حنانه لبخند دندان نشانی زد و حسین برای آوردن سوئیچ رفت.

رها سوار ماشین شد و با خنده با حنانه دست داد. حنانه فوراً حرکت کرد تا به ترافیک ظهر نخورند. رها پرسید: «هدیه ات رو برداشتی؟ بالاخره چی خریدی؟!»
حنانه: «یه جفت گوشواره خیلی کوچولو ولی خوشگل!»
رها: «منم یه پلاک گرفتم!»

حنانه: «خوبه دیگه همینم زیاده که ما دوتا دختر که خونه بابامونیم براش طلا خریدیم!»

رها: «آخه گناه داره الان هیچ کس نیست بهش هدیه بده!»

حنانه: «فردا روز بخوایم بریم خورش هم باید براش کادو بخریم ببریم!»

رها: «بدتر از نارون، یزدان هم کسیو نداره!»

حنانه: «آره طفلکی!»

رها با شیطنت گفت: «ما دوتا خواهراشیم دیگه!»

حنانه با خنده سری تکان داد و ضبط را روشن کرد. رها آفتاب‌گیر را باز کرد و همینطور که به خودش لبخند می‌زد گفت: «می‌خواستم اون رژ بنفشه رو بزنم، گفتم زشته!»

حنانه با خنده گفت: «به‌به خواهر نیروانظامی با رژ به اون پررنگی؟ ما مثلا الگو هستیم!»

رها با شیطنت گفت: «خودت چی؟ برنز کردی انقده خوشگل شدی می‌خوای دل فرهادو ببری یا مژده خانم؟!»

حنانه خندید و مشت‌های حواله بازوی رها کرد: «نمیری رها!»

رها خنده‌کنان اضافه کرد: «فرهاد می‌گه آقای محضردار اول ما رو عقد کن بعدا یزدان و نارون.»

حنانه با خنده گفت: «منم گفتم باشه همین‌الان!»

خلاصه وقتی جلوی محضر رسیدند، حنانه پشت ماشین فرهاد نگاه داشت. آن‌ها داشتند پیاده می‌شدند. رها گفت: «چه خوب با هم رسیدیم!»

حنانه گفت: «تو هم پیاده شو تا من قفل فرمون بزنم!»

رها پیاده شد و چادر عربی را روی سرش جابه‌جا کرد. کنار ماشین ایستاد تا حنانه هم بیاید. حنانه که پیاده شد و کنارش ایستاد، بقیه داخل شده بودند. رها گفت: «بریم؟!»

حنانه: «بریم!»

از پله‌ها که بالا می‌رفتند، صدای پاشنه کفش‌هایشان کل ساختمان را برداشته بود. وقتی وارد محضر شدند، منشی آن دو را به اتاق عقد راهنمایی کرد. با ورودشان، مرتضی اولین نفر متوجهشان شد و باخنده گفت: «به به خواهرای داماد هم اومدن!» لبخند مهمان لب‌رها و حنانه شد و نگاه‌ها به سمتشان برگشت. هردو سلام بلندی دادند و برای آشنایی جلو رفتند. مژده خانم از جا بلند شد و جلو آمد. مرتضی معرفی کرد: «همسرم مژده خانم، ایشون هم حنانه خانم شفق، ایشون رها خانم ابوالقاسمی!» مژده خانم با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، با آن دو دست داد و روبوسی کرد، بعد رو به حنانه گفت: «فرهاد خیلی از شما تعریف می‌کنه دخترگلم!» در این لحظه بود که حنانه همزمان با آب شدن قند در دلش، چندبار رنگ داد و رنگ گرفت، آخرش هم با لبخند ملیحی برای اینکه به گوش فرهاد برسد گفت: «جناب سروان لطف دارن!»

رها با شنیدن این لقب زیر خنده زد. مرتضی هم خنده‌اش گرفت و گفت: «بعله! بیایید دخترا با بقیه آشنا بشین!»

حنانه و رها از کنار سفره عقد آبی-طلایی رد شدند و به مبل عروس داماد رسیدند. نارون با دیدنشان از جا پرید و در آغوششان گرفت. حنانه که دومین نفر بود، او را از خودش جدا کرد و با شادی گفت: «ان‌شالله خوشبخت بشی عزیزم!»

نارون مانند کتی گیپوردار سفید، با شلوار سفید و روسری ساتن صورتی پوشیده بود. دسته گلش هم شامل چهارده رز سفید و صورتی بود. آرایش ملایم صورتی او را زیباتر کرده بود. چند تار از زلف‌های فرفری‌اش یک‌طرف پیشانی ریخته بودند. حنانه چشمکی زد و گفت: «دلبر شدیا!»

نارون با ناز و عشوه خندید و حنانه متوجه نگاه فرهاد شد. رها و حنانه رو به فرهاد و یزدان کردند و سلام دادند. فرهاد چند لحظه به حنانه خیره شد، حنانه هم به او. فرهاد کت و شلوار فیلی با پیراهن فیروزه‌ای تیره به تن کرده بود. حنانه حتی از طبقه پایین هم می‌توانست بوی ادکلن تلخ و خنک فرهاد را بشنود. رها سقلمه‌ای به حنانه

زد. حنانه که حواسش نبود به اعتراض گفت: «ااا چیه؟!» بعد رو به یزدان گفت: «ان شالله خوشبخت بشی آجی خیلی مبارکت باشه!»

یزدان با لبخند پهنی گفت: «مرسی آجی ان شالله عروسی تو و فرهاد!» با این حرف دو پهلو، حنانه و رها نگاهی به هم انداختند.

نارون با خنده اضافه کرد: «خودم رو سرتون قند می‌سابم!»

رها با خنده گفت: «دختر مجرد قند می‌سابه اونم منم!»

هرچهار نفر خندیدند و بعد، فرهاد پدر یزدان و دوتن از همکارانشان را به حنانه و رها معرفی کرد. سروان خدابنده و ستوان مروی، و البته خانمش که پریسا نامش بود. آخرین مهمانی که رسید، همکار نارون در مهدکودک بود. یکی از همکاران یزدان مشغول فیلم برداری بود. پریسا و همکار نارون که اسمش المیرا بود، تور روی سر عروس داماد را نگه داشتند و حنانه هم پشت سرشان مشغول قند سائیدن شد. رها هم توی صف قند سائیدن ایستاد. آقایان و مزده خانم هم نشستند. عاقد که مرد جا افتاده‌ای با ریش سفید و موهای جوگندمی بود، اول کمی از مبارکی امر ازدواج گفت و بعد هم شروع کرد به خواندن همان جمله‌های همیشگی، عروس خانم وجیهه و عاقله و خوشگله و از این حرف‌ها. مهریه، بعداز قرآن و آینه، صدوچهارده سکه بود. عاقد که اولین سوال را پرسید، طبق قرار قبلی، رها با خنده گفت: «عروس رفته گل بچینه!»

و بعد از دومین سوال هم حنانه گفت: «عروس رفته گلاب بیاره!»

و بار سوم سکوت محض بود و همه منتظر جواب نارون بودند. یزدان از جیب کتش چیزی بیرون آورد و جلوی نارون گرفت. زیر لفظی! نارون با خنده آن را گرفت، یک گردنبند بود. بعد گفت: «با اجازه پدرم که عموجون گفته حضور داره، و بقیه بزرگترا بله!»

همه دست زدند و، حنانه و رها کل کشیدند. نارون با خنده بلند شد و قند توی تور را روی سر رها و حنانه پاشید. حنانه و رها خنده‌کنان اعتراض کردند که شوهر نمی‌خواهیم. بعد از آن هم مراسم امضاء بود. امضاء کردن‌ها که تمام شد، مهمانان یکی یکی آمدند و به عروس و دوماد تبریک گفتند.

تا حنانه آمد تبریک بگوید، فرهاد هم آمد و تبریک گفتنشانشان همزمان شد. حنانه با نارون دست داد و روبوسی کرد، و فرهاد هم با یزدان. حنانه کادویش را به نارون داد. نارون و یزدان حسابی تشکر کردند. فرهاد کارت هدیه بهشان داد و قبل از اینکه از کنار عروس داماد بروند، رها گفت: «وایستید عکس عکس!»

حنانه دلش میخواست رها را از دیواره‌ی سد امیرکبیر آویزان کند. جلوی بقیه، نتوانستند کاری کنند. فرهاد کنار یزدان و حنانه کنار نارون ایستاد تا رها عکس بگیرد. بعد از اینکه بقیه هم عکس گرفتند و شیرینی خوردند، سوار ماشین‌ها شدند تا عروس را به خانه یزدان ببرند.

حنانه در حالی که تند و تند جزوه می‌نوشت آرام به رها گفت: «این استاده یه طورایی نگاه می‌کنه!»

رها دفترش را ورق زد و گفت: «آره منم فهمیدم، لابد ازت التماس دعا داره!»

حنانه گفت: «بیخود، کم‌کم ده سال با من اختلاف سنی داره، اونو چه به دعای من!»

رها: «یادته می‌گفتی قیافش برات آشناس؟! شاید اون تو رو شناخته باشه!»

حنانه شانه بالا زد. بعد از کلاس، همینطور که دونفری به سمت کمدهایشان می‌رفتند رها گفت: «حنانه، اون شب عملیات که تو باغ امجد دنبال فرهاد می‌گشتم، یه افسر نیرو ویژه دیدم.»

حنانه با خنده وسط حرف رها پرید: «خوشتیپ روزگار بود!»

رها هم با خنده گفت: «آره دقیقا، عجب چیزی بود!»

حنانه با خنده: «چیز؟!؟!»

رها خندید و با گلایه گفت: «اه حنانه! می‌گم شاید استاد بهرامی بشناسه!»

حنانه با خنده: «خوب چی می‌خوای بگی؟ بری بگی استاد تو عملیات محرمانه‌ای که رفته بودم، تو باغ یه نیرو ویژه‌ای دیدم تیکه‌ای بود واسه خودش، تورو خدا اونو واسم پیدا کن بگو بیاد خواستگاریم!»

رها با خنده گفت: «ای بابا حنانه اینطوری که نمی‌شه!»

حنانه: «پس فقط می تونی دعا کنی دوباره ببینیش!»

رها: «چقدر دلم عملیات می خواد، بخصوص حالا که من هم گروهیتون شدم!»
حنانه در کمدهش را باز کرد تا کتابهای ساعت بعدش را بردارد: «این فرهاد هم دلش خوشه، ما که نمی تونیم غیبت کنیم، همون یک بار هم سردار کلی نامه به اینور اونور زده بود!»

رها: «راستی، دیروز که داشتیم از جلوی دفتر اون قورباغه رد می شدم، شنیدم می گفت سردار کیانی دوتا از خواهرها رو از الآن برای اداره خودشون برداشته، مدیر هم گفته ما که اینطوری نیرو تقسیم نمی کنیم! سردار هم گفته این دوتا نیرو مال منن بقیه رو تقسیم کن!»

حنانه: «بعد همه اینا رو موقعی که رد می شدی شنیدی!؟»

رها سرش را پایین انداخت: «قبلا گفته بودن!»

حنانه: «آهان پس تو دانشکده هم از قدرتت استفاده می کنی!»

رها به فکر فرو رفت و گفت: «می دونی، همیشه فکر میکنم اگه با یه پسر معمولی ازدواج کنم، باید بهش بگم خاص هستم یانه؟ بعد اگه نگم (خندهاش گرفت) فکر کن بلند شه ببینه من رو سقلم سخته مغزی می زنه!»

حنانه خندید و گفت: «وقتی ازدواج کردی نباید رو در و دیوار راه بری اونوقت ممکنه فکر کنن جن رفته تو جلدت!»

رها خندید و همراه هم سر کلاسشان رفتند.

حنانه کیفش را روی دوش انداخت و کتابش را هم برداشت. رها در کمدهش را قفل کرد و پرسید: «اینو برای چی با خودت می بری؟»

حنانه: «یه نگاهی بهش بندازم.»

رها با خنده: «بابا درس خون.»

حنانه: «ببخشید جناب عالی کتابهای داداشت خونتونه می خونی من که نه! مجبورم کتابارو با خودم ببرم و بیارم!»

رها خنده کنان به سمت در خروجی رفت و گفت: «آره واقعا خدا خیرش بده کتاب‌هاشو گذاشت و خودش رفت!»

حنانه خود را به رها رساند و پرسید: «چطوره با زنش خوبه؟»
رها: «آره.»

رها می خواست ادامه‌ی حرفش را بزند که صدایی مانع شد: «خانم شفق چند لحظه صبر کنید»

رها و حنانه ایستادند. استاد بهرامی پشت سرشان بود. با عجله پله‌های حیاط را پایین آمد. حنانه و رها با دیدن او نگاهی به هم انداختند و رها با یادآوری حدس‌های قبلیشان، به سختی جلوی خنده‌اش را نگه داشت. هردو خبردار ایستادند. بهرامی گفت: «آزاد دخترا! خانم شفق لطفا چند لحظه تشریف بیارید اینطرف!»

حنانه نگاهی به رها انداخت و بعد همراه بهرامی چند قدم دور شد. بهرامی کمی دست پاچه به نظر می‌رسید. حنانه او را نگاه کرد، از مردی با تجربه و باجذبه مثل بهرامی توقع دست پاچه شدن نداشت. چشم‌های میشی‌اش اینطرف و آن طرف می‌رفتند. حنانه با متانت گفت: «استاد می‌تونم کمکتون کنم؟»

بهرامی از جیب اوورکتش نقاب ساده‌ای بیرون آورد و گفت: «می‌شه اینو بزیند؟» حنانه با دیدن نقاب، نگاهی به رها انداخت. رها دستی به کیف و دستی به چادر، ایستاده بود. حنانه می‌دانست کاملا حرف‌هایشان را می‌شنود. روبه بهرامی کرد و نقاب را گرفت: «می‌تونم بپرسم چرا؟»

بهرامی: «اول بزیند تا بگم»

حنانه با کمی ترس بخاطر فاش شدن هویت و قدرتش نقاب را که مثل عینک دودی دسته داشت به چشم زد. بهرامی که با اخم خاصی منتظر بود، چهره‌اش باز شد و با کمی حیرت به حنانه خیره شد. قلب حنانه محکم می‌تپید. فوراً نقاب را درآورد و گفت: «خوب حالا می‌تونم بپرسم دلیلش چیه؟»

بهرامی گلو صاف کرد و پرسید: «منو... منو می‌شناسی؟»

حنانه که از ابتدا هم چهره بهرامی برایش آشنا بود گفت: «راستش استاد، به یاد نمی‌ارم کجا شما رو دیدم!»

بهرامی انگار خیلی امیدوار شده باشد فوراً گفت: «من هوپار بهرامی هستم، اون موقع که منو دیدی سروان بودم و ارشد نیروویژه! اعزام شده بودیم برای دستگیری اون قاچاق‌چیای عتیقه!»

حنانه در پرونده کاری‌اش قاچاق زیاد داشت، ولی نمی‌دانست منظور بهرامی کدام است. در ضمن نمی‌دانست برای اینکه در آن عملیات بوده چه جوابی دارد. بهرامی گفت: «تقریباً چهار سال پیش توی اون باغ، همکار شما زخمی شده بود و از من خواستین بچه‌های امدادو خبر کنم.»

چند عملیات قاچاق از جلوی چشمان حنانه رد شد و بین آن‌ها گشت تا ببیند کدام در باغ بوده و همکارش زخمی شده است. بین تصاویر، چهره کیوان و باغ و استخر پر از برگش جواب سوال حنانه بود. فوراً به یاد آورد بهرامی را کجا دیده است. سعی کرد ترسش را پشت لبخندی پنهان کند: «آآآه بله بله یادم اومد...»

چشم‌های میشی هوپار بین چشمان حنانه این طرف و آن طرف رفتند: «خوب... خوب... راستش نمی‌دونم چطوری بگم...»

حنانه که هول کرده بود گفت: «اصلاً صلاح نیست کسی بفهمه من قبلاً هم با پلیس همکاری می‌کردم!»

هوپار ثانیه‌ای به حنانه خیره شد و گفت: «اون اصلاً مسئله‌ای نیستش... خانم شفق خیلی برام سخته چیزی که تو دلمه به زبون بیارم...»

حنانه که خیالش از بابت هویتش راحت شده بود با شنیدن کلمه دل‌دیگر نتوانست صبر کند و ذهن هوپار را خواند.

با شنیدن چیزی که در مغز هوپار رژه می‌رفت، چشمانش ابتدا گرد شده سپس روی کفش‌هایش قفل شدند. حنانه کمی رنگ به رنگ شد، اما نتوانست به روی خودش بیاورد. هوپار بالاخره عزمش را جزم کرد و گفت: «خانم شفق من... سی و چهار سالمه

ولی... خوب هنوز ازدواج نکردم، یعنی کار و مشغله باعث شده... از وقتی برای اولین بار به ازدواج فکر کردم تا الآن، از هیچ دختری خوشم نیومده، جز... جز شما.»
 حنانه آب دهانش را قورت داد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی درنیامد. هویار ادامه داد: «اگر اشکالی نداره، چندبار بیرون از محیط نظامی همو ببینیم و آشنا بشیم...»

حنانه با گوشه چشم رها را می‌دید که پشتش را کرده تا بخندد. خنده‌ی خودش را کنترل کرد و با سرپایین گفت: «استاد ببخشید... من... من... واقعا غافلگیر شدم...»
 هویار: «من با سردار کیانی راجع به شما صحبت کردم، ایشون برای این انتخاب به من تبریک گفتن.»

حنانه با شنیدن این حرف با شتاب به هویار نگاه کرد و پرسید: «با سردار؟!»
 رها هم برگشت و به آن دو خیره شد. هویار دوباره کمی دست‌پاچه شد: «نباید می‌گفتم؟!»

حنانه با کلافگی گفت: «شما نباید مسائل شخصی منو با هرکسی درمیون بذارید... آخه شاید من نمی‌خواستم سردار بفهمه شما از من خوشتون اومده... چه بدونم هرچی که بهشون گفتید!»

هویار هول کرده گفت: «متاسفم... فکر نمی‌کردم اشکالی داشته باشه آخه ظاهرا ایشون فرماندهی عملیاتای سیریتونو به عهده داشتن و خوب شما رو می‌شناسن...»
 حنانه دلش می‌خواست دماغ خوش فرم هویار را له کند، اما حرمت استاد و شاگردی را نباید می‌شکست. حسابی خودش را کنترل کرد و گفت: «پس شما تمام پرونده منو درآوردین؟»

هویار سرش را پایین انداخت: «شرمنده.»
 حنانه چشم غره‌ای نامحسوس به رها که داشت می‌خندید رفت و گفت: «ببینید استاد، راستش من به حرمت استاد شاگردی نمی‌تونم روتونو زمین بندازم، اما واقعا نمی‌تونم پیشنهادتونو قبول کنم، من الآن درگیر درس و دانشگاهم هستم.»
 هویار ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم حداقل روش فکر کنید.»

حنانه پرسید: «اصلا چطور فهمیدید من همون دخترم که چهارسال پیش تو عملیات دیدین؟»

هویار: «من حافظه دیداری خیلی خوبی دارم!»

رها روی ساعت مچی اش زد که یعنی دیر است. حنانه کیفش را روی شانه جابه جا کرد و گفت: «استاد.»

هویار گفت: «خواهش می کنم فکر کنید.»

حنانه: «چشم استاد. فقط خواهش می کنم هیچ کس متوجه نشه، به خصوص تو دانشکده، اصلا رفتار تون با من تغییر نکنه لطفا انقدر هم سر کلاس به من زل نزنید، البته خیلی عذر می خوام، می ترسم سوء تفاهمی برای بقیه پیش بیاد!»

هویار که به نظر خوشحال می رسید گفت: «چشم چشم»

حنانه: «خوب با اجازتون استاد خدا حافظ»

رها فوراً کنار حنانه آمد: «خدا حافظ استاد»

و دوتایی با سرعت طول حیاط را طی کردند.

رها که خنده اش بند نمی آمد بریده بریده گفت: «وای حنانه یعنی فرهاد فهمیده؟ فکر کنم وقتی فهمیده کارد می زدی خونس در نمیومده.»

حنانه هم که خنده اش گرفته بود گفت: «وای از دست تو رها، مردک گاو زنگ زده به سردار کیانی! او هم برگشته گفته برای همچین انتخابی بهت تبریک می گم!»

رها با خنده گفت: «خخخخ حتما این تبریکو به فرهاد هم گفته! می دونی به نظر من خواسته خودت انتخاب کنی!»

حنانه: «دستش درد نکنه والله»

رها: «حالا می خوای چکار کنی؟»

حنانه شانه بالا زد: «نمی دونم. آخه تفاوت سنیش با من زیاده، بعدشم تو که می دونی من جز فرهاد به هیچ کس دیگه فکر نمی کنم»

رها: «چطوری بهش می گی که جوابت منفییه؟»

حنانه: «خودت که شنیدی، اولش گفتم به فکر ازدواج نیستم، ولی گفت تو رو خدا فکر کن منم دیدم حوصله بحث و کل کل ندارم وسط حیاط دانشکده! گفتم باشه!»

رها دوباره خندید. حنانه گفت: «اه به چی می خندی؟»

رها با خنده: «اون لحظه که تو با تعجب گفتی سردار؟ بعدم خیلی خودتو کنترل کردی گفتی آخه چرا مسائل خصوصی منو به همه گفتین سرت پایین بود قیافشو ندیدی... خخخخ... بدبخت گر خیده بود.»

حنانه خندید و گفت: «رها حواست باشه جلوی کسی سوتی ندی!»

رها که خنده از لبانش محو نمی شد گفت: «ممکنه سر کلاشش از خنده بیوکم!»

حنانه: «اونم یه تنبیه جانانه بهت می ده!»

رها: «آره راست می گی.»

با آمدن اتوبوس، رها و حنانه از هم جدا شدند.

حنانه روی مبل نشست و تلوزیون را روشن کرد. همینطور که شبکه ها را این طرف و آن طرف می کرد، طبق عادت زشت همیشگی گوشش سمت حرف های حسین و ریحانه رفت. ریحانه گفت: «یعنی استادشه؟!»

قلب حنانه لرزید و چند دری وری مناسب نثار هوپار کرد. حسین گفت: «آره، سی و خرده ای سالشه، من می شناسمش، خیلی آقاست، سابقه اش هم عالیه. تا حالا نشنیدم از نظر اخلاقی مشکلی داشته باشه!»

ریحانه: «خود حنانه می دونه؟»

حسین: «آره مثل اینکه بهش گفته!»

ریحانه: «وا چه معنی می ده تو محیط نظامی برگشته به دختر مردم پیشنهاد ازدواج داده؟! مگه دختر صاحب نداره!»

حسین: «خانوم، از من اجازه گرفته بود منم خودم بهش گفتم اول با خود حنانه صحبت کنه! حنانه که دیگه بچه نیست!»

حنانه حسابی حرصش گرفت. نه پدرش به او گفته بود نه خود هویار. پسرهای اعتماد به سقفی! حنانه تلوزیون را خاموش کرد و به اتاقش رفت. جمعه‌ها هم آرامش نداشت. در اتاق را قفل کرد و گوشی‌اش را برداشت. حالا که حسین به عهده خودش گذاشته و از او پنهان کرده، خودش تصمیم می‌گیرد.

حنانه نگاهی به ساعت کرد و شماره‌ی سردار را گرفت. پیشواز سردار، قسمتی از صحبت‌های امام‌خامنه‌ای بود. وقتی دیگر تماس داشت قطع می‌شد سردار پاسخ داد. حنانه با خجالت گفت: «سلام عموجون، منم حنانه!»

صدای خندان مرتضی در گوشش پیچید: «سلام دخترگلم، خوبی؟ پدر خوبه؟»

حنانه لبخند زد: «خیلی ممنون. راستش برای یه کار مهمی مزاحمتون شدم.»

مرتضی: «مراحمی دخترم بگو چی شده؟»

حنانه نمی‌دانست چگونه شروع کند. **مِن مِّنْ كَنَانٍ** گفت: «**ااامممم** والله راجع به آقای بهرامیه!»

مرتضی با خنده: «آهان خوب بگو ببینم باهات حرف زد؟»

حنانه: «بله، باهم صحبت کردیم، ولی من نتونستم همون لحظه جواب بدم، چون

ایشون اصرار داشتن من حتما فکر کنم!»

مرتضی: «خوب حالا فکراتو کردی؟»

حنانه: «ایشون مرد کاملی هستن، ولی تفاوت سنیشون خیلی با من زیاده! دوازده

سال! من نمی‌تونم ایشونو قبول کنم»

مرتضی: «یعنی فقط بخاطر تفاوت سنی؟»

حنانه: «این تفاوت سنی باعث می‌شه اون شیطنتهای جوونی منو کارای بچگونه به

حساب بیاره، همه چیزو منطقی نگاه می‌کنه و فقط با عقلش تصمیم می‌گیره خوب

منم دوست دارم همسرم جوون باشه تا همراه هم عاقل بشیم و زندگی‌مونو بسازیم!»

مرتضی: «عقایدت قابل تحسینه دخترم، حالا چه کاری از دست من ساخته‌ست؟»

حنانه: «لطف کنید شما به ایشون بگید که جواب من منفییه»

مرتضی: «قطعی قطعی؟!»

حنانه: «بله!»

مرتضی: «باشه دخترم من بهش می گم»

حنانه: «ممنون عموجون خیلی لطف می کنین!»

بعد از خداحافظی، حنانه پوزخندی زد و روی تخت نشست. با خودش گفت: «اینم از

خواستگار دو آتیشه نیرو ویژه ایم!»

به بالای تخت تکیه داد و گفت: «فرهاد من تو رو دوست دارم، تو بیا، تو منو بخواه.»

در همین لحظه، گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. بی رمق نگاهی به آن انداخت.

با دیدن شماره فرهاد از جا پرید و نفهمید چطور قسمت پاسخگویی را لمس

کند: «بله؟!»

صدای خسته ی فرهاد در گوشش پیچید: «سلام!»

حنانه کنار پنجره ایستاد: «سلام. خوبی؟»

فرهاد: «بد نیستم، امروز وقت داری بیایی ببینمت؟»

حنانه از این پیشنهاد جا خورد و پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

فرهاد: «نه مگه باید اتفاقی بیافته که من بخوام تو رو ببینم؟»

قلب حنانه فرو ریخت و گفت: «خوب... خوب... آخه به مامانمنا بگم کجا دارم می رم؟»

فرهاد: «با رها هماهنگ کن، بگو با اونی! دروغ مصلحتی!»

حنانه: «عجب! خیلی مصلحتیه!»

فرهاد با ناراحتی گفت: «حنانه یه کاریش بکن فقط بیا!»

حنانه پوفی کشید: «خوب کجا؟»

فرهاد: «پارک شهر»

حنانه با اعتراض: «چرا اونجا؟ جا قحطیه؟»

فرهاد: «من الآن اینجام، تو بیا منتظرتم»

حنانه: «خیلی خوب، تا نیم ساعت دیگه راه میافتم»

حنانه خداحافظی که کرد، به فکر فرو رفت. دلیل این قرار ملاقات چه می توانست

باشد؟! آخرین بار فرهاد را روز ازدواج نارون و یزدان دیده بود. حالا تقریباً یک هفته

از عقد آن‌ها می‌گذشت و حنانه دلتنگ فرهاد بود. از جا بلند شد و بعد از گرفتن وضو، برای آماده شدن به اتاقش برگشت. نگاهی به کمدش انداخت. مانتوی لاجوردی‌اش را با شلوار لی سرمه‌ای که سنگ‌شور نشده بود از کمد بیرون آورد. آن‌ها را پوشید و جلوی آینه، موهایش را با کلیپس جمع کرد. به دست و صورتش کرم مرطوب‌کننده زد تا از سوز احتمالی آخر پاییز مصون بماند. روسری ابریشم لاجوردی که طرح‌های نقره‌ای داشت سر کرد و لبنانی بست. ادکلن را فراموش نکرد و بعد از برداشتن کیف و چادرش، از اتاق بیرون رفت. ریحانه که در آشپزخانه بود با دیدن او گفت: «کجا به سلامتی؟!»

حنانه: «حوصلم سررفته، می‌رم به دوری بزخم»

ریحانه: «زود برگرد»

حنانه از ریحانه و حسین خداحافظی کرد و بیرون رفت. تا مترو دربست گرفت و بعد هم دوان دوان خودش را به مترویی که نزدیک بود درهایش بسته شود رساند. دلش می‌خواست هرچه زودتر برسد تا دلیل این قرار ملاقات را بفهمد. از وقتی از خانه درآمد، قلبش درون فضای خالی سینه می‌کوبید. ایستگاه امام‌خیمینی (ره) پیاده شد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. طپش قلبش بیشتر شده بود و احساس می‌کرد دهانش خشک شده است. گوشی‌اش را بیرون آورد تا با فرهاد تماس بگیرد. تماس که برقرار شد، فرهاد فوراً جواب داد: «سلام رسیدی؟»

حنانه: «بله، نزدیک کدوم دری؟»

فرهاد: «کنار قفس طاووسام، از درب شش بیا»

حنانه پذیرفت و تماس را قطع کرد. از خیابان رد شد و کنار نرده‌های پارک قدم زد. وقتی به درب شش رسید، چند لحظه صبر کرد تا خودش را جمع و جور کند. دستی به چادر و روسری‌اش کشید و با بسم‌الله وارد پارک شد. نزدیک قفس پرنده‌ها، از دور، فرهاد را دید که حیران و سرگردان کنار قفس طاووس‌ها رژه می‌رود. باید هرچه زودتر دلیل این‌همه آشفتگی را می‌فهمید. جلو رفت و با آرامش سلام کرد. فرهاد برگشت و نگاهش تا عمق جان حنانه را سوزاند: «سلام، اومدی؟!»

حنانه به لبخندی اکتفا کرد. فرهاد تی شرت لاجوردی با شلواری سرمه‌ای که سنگ‌شور نشده بود به تن داشت. و پیراهن سفیدی با خط‌های لاجوردی! حنانه از این ست شدن با خودش خنده‌اش گرفت. فرهاد او را به قدم زدن دعوت کرد. همینطور که راه می‌رفتند، حنانه پرسید: «خوب، چه خبر؟!»

فرهاد لبخند کج و کوله‌ای زد: «سلامتی!»

حنانه: «چرا می‌خواستی منو ببینی؟!»

فرهاد یک لحظه به حنانه خیره شد و دوباره به سنگ‌فرش‌ها چشم دوخت. حنانه همچنان منتظر جواب بود. فرهاد نیمکتی را نشان داد و حنانه را تعارف کرد تا بنشیند. حنانه نشست و فرهاد هم با کمی فاصله کنارش. حنانه پرسید: «خوب؟!»

فرهاد انگشت‌هایش را درهم می‌پیچاند. حنانه تا آن لحظه چنان استرسی را در فرهاد ندیده بود. ذهن فرهاد را خواند، اما جز جمله‌ی چی بگم خدایا چطوری بگم چیزی دست‌گیرش نشد. بنابراین گفت: «فرهاد چی می‌خواهی بگی؟»

فرهاد نگاهش کرد. عسلی چشمانش موج می‌زد و حنانه را غرق می‌کرد. فرهاد

گفت: «اول یه قولی بهم بده!»

حنانه: «چی؟»

فرهاد: «هیچی نگوی و به تمام حرفام گوش بدی! وقتی حرفام تموم شد، اونوقت هرچی خواستی بگو!»

حنانه پذیرفت و فرهاد همینطور که به جای دوری خیره شده بود گفت: «وقتی تازه می‌خواستم بفهمم زندگی یعنی چی، پدرمو از دست دادم. دنیا رو سرم خراب شد، آخه من که جز پدرم کسیو نداشتم. عمو مرتضی منو برد پیش خودش. خودش و مژده خانم بچه‌دار نمی‌شدن، واسه همین مژده خانم از اول منو خیلی دوست داشت. چون مادر نداشتم، خیلی وقتا بابا منو می‌داشت پیش زن عمو. زن عمو منو مثل پسر خودش بزرگ کرد، عمو هم همینطور.»

از همون موقع که بابامو کشتن، جز پلیس شدن و پیدا کردن قاتل بابام به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم. شونزده ساله بودم که فهمیدم قدرت‌های خاصی دارم که بقیه

ندارن. این قدرت خیلی خوشحالم کرد. با عمو تمرین می کردم، اون بهم یاد داد قدرت هامو کنترل کنم و بهم کار با اسلحه و چاقو، و دفاع شخصی یاد داد. تا اینکه، تا اینکه.»

حنا نه پرسید: «شرمنده وسط حرفت. عموت باهات تمرین می کرد؟!!!!»
فرهاد لبخند کجی زد و گفت: «عمو هم اون قدرت هایی که من دارم داره!»
حنا نه حسابی تعجب کرده بود و بی صبرانه منتظر ادامه حرف فرهاد بود. فرهاد کمی جابه جا شد و ادامه داد: «می گفتم، تا اینکه تو اون روز کذایی، با تو تصادف کردم. وقتی فهمیدم جز عمو یه نفر دیگه هم هست که مثل منه، خیلی خوشحال شدم. اومدم سراغت و تو رو هم مثل خودم آماده جنگیدن کردم. امیدوار بودم با تو راحت تر بتونم قاتل پدرمو پیدا کنم.»

عمو وقتی فهمید، ازم خواست حداقل هر دو مون با پلیس همکاری کنیم تا تجربه کسب کنیم و ورزیده بشیم. خیلی هم تاکید می کرد که تو دختر دوستشی و باید خیلی مواظبت باشم. منم قبول کردم. خودم که رفتم دانشکده افسری، کمتر می تونستم ببینمت. اون موقع بود که، اون موقع بود که فهمیدم؛ عاشقت شدم و دلتنگتم.»

فرهاد نفسش را بیرون داد و نفس در سینه حنا نه حبس شد. با دو دست، بینی و دهانش را پوشاند. فرهاد در حالی که به زمین زل زده بود و نوک انگشت هایش را به هم می زد گفت: «حنا نه من.»

سرش را بلند کرد و در چشم های حنا نه خیره شد: «من دوستت دارم، خیلی زیاد، با من ازدواج می کنی؟!»

قلب حنا نه طوری به قفسه سینه اش می کوبید که هر آن ممکن بود بیرون بزند. انقدر شوکه شده بود که نمی توانست هیچ تکانی بخورد، همانطور دست به صورت مانده بود و به فرهاد نگاه می کرد. می دانست، حس می کرد، رها و یزدان هم می گفتند. اما اینکه فرهاد اینطور جلوی رویش بنشیند و به او ابراز عشق کند، شوکه کننده بود. فرهاد پرسید: «حنا نه متوجه شدی؟ حالت خوبه؟»

حنانه تمام صورتش را با دستانش پوشاند و سرش را پایین انداخت. اصلا نمی دانست چه باید بکند. به قول نارون، تمام گلبول های خورش هم از خوشحالی بندری می رقصیدند، ولی اصلا صلاح نبود فرهاد متوجه این بندری شود. فرهاد گفته بود می دانسته حنانه او را دوست دارد، باید جواب این چهارسال تنهایی اش را می گرفت. دست هایش را پایین آورد و با شتاب پرسید: «دوسم داری؟ اونموقع که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟ چهارسال از قشنگ ترین سال های جوونیم رفت اونم با حس اینکه تو تمام مدت منو به چشم خواهری نگاه می کردی، چرا نیومدی منو ببینی؟ تو که خونمونو بلد بودی می تونستی بیای منو ببینی و ازم عذرخواهی کنی، چه بدونم! چرا تا الآن هیچ حرفی بهم نزدی چرا همش ازم مخفی کردی هان؟! بگو بگو از کجا می دونستی که من دوستت دارم؟!»

فرهاد که گلوله باران شده بود با دست پاچگی گفت: «حنانه، خوب، خوب من می تونم ذهنتو بخونم!»

حنانه با شنیدن این حرف جیغ کشید: «چییییی؟!?!»

فرهاد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خواهش می کنم آروم باش حنانه معذرت می خوام می دونم که باید بهت می گفتم.»

حنانه با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «این همه مدت فکر می کردم تو نمی فهمی تو دلم چی می گذره، با این اعتراف گناहतو بیشتر کردی. وای ای یی خدایااا.»

فرهاد با استیصال گفت: «حنانه خواهش می کنم منو ببخش، نمی خواستم اذیتت کنم، بخدا من خیلی دوستت دارم.»

حنانه با صدای بلند گفت: «پس تا الآن لال بودی؟»

و اشک هایش بی اختیار روی صورتش روان شدند. فرهاد گفت: «حنانه من درگیر انتقام پدرم بودم. نمی خواستم تو درگیر من بشی وقتی تمام روح و روانم درگیر یه چیز دیگس.»

حنانه: «پس چی شد؟ انتقامتو گرفتی؟»

فرهاد: «نه. ترسیدم.»

حنانه: «از چی؟»

فرهاد سرش را پایین انداخت: «اینکه این چهارسال دوری و ناراحتی، باعث شده باشه که دیگه منو دوست نداشته باشی. وقتی عمو بهم گفت استادت ازت خواستگاری کرده مُردم و زنده شدم تا جوابشو بدی، وقتی ردش کردی، دیدم دیگه صبر کردن جایز نیست، باید اول تو مال من بشی بعدا به فکر انتقام باشم.»

حنانه اشک‌هایش را پاک کرد و به کفش‌هایش خیره شد. اصلا نمی‌دانست چه بگوید، حتی می‌ترسید فکر کند! فرهاد گفت: «الآن برمی‌گردم عزیزم.»

و بلند شد و رفت. حنانه سرش را میان دستانش گرفت و با خودش فکر کرد: «خدایا حالا چی کار کنم؟ اصلا چی باید بهش بگم؟ باید یذره منتظرش بذارم و حرصشو دربیارم، تا دلم خنک نشه اصلا نمی‌تونم بهش جواب مثبت بدم.»

با این تصمیم، صاف نشست و تکیه داد. باید صلابتش را حفظ می‌کرد. کمی به درختان نگاه کرد. معلوم نبود فرهاد کجا گذاشته و رفته! هنوز مشغول تماشای درختان و مناظر روبرویش بود که پسری کنارش نشست. حنانه رویش را آن طرف کرد. پسر گفت: «خانومی بیا بریم باهم نماز شب بخونیم!»

حنانه اصلا توجهی نکرد، انگار که کر و کور است. پسر دوباره گفت: «بابا یه دورکعت نماز شکر حداقل!»

در همین لحظه پسر روی هوا بلند شد. حنانه شوک زده از جا پرید و به صحنه روبرویش نگاه کرد. فرهاد پسر را با یقه‌اش بلند کرده بود. سرش فریاد کشید: «می‌خوای با من نماز شکر بخونی؟ آره می‌خوای؟»

پسر با عصبانیت: «تو کی هستی یارو؟!»

فرهاد: «من شوهرشم حالا می‌خوای شکر کردنو یادت بدم؟»

قلب حنانه برای این نسبت طپید، اما خنده در آن لحظه جایز نبود حتی از روی خوشحالی و ذوق مرگی!

پسر به تته پته افتاد: «آقا منظوری نداشتیم، اصلا اشتباه گرفتم، بذار برم داداش.»

فرهاد او را ول کرد، پسر دوتا پا داشت دوتای دیگر هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت. قیافه فرهاد آن قدر ترسناک شده بود که حنانه نمی توانست از جایش تکان بخورد. فرهاد رو به حنانه کرد و با چهره‌ای آرام گفت: «بیا بریم.» حنانه بی هیچ حرفی دنبال فرهاد راه افتاد. وقتی سوار ماشین شدند، هردو به حالت عادی برگشته بودند. فرهاد راه افتاد و گفت: «امیدوارم دیگه هیچ وقت عصبانیتمو نبینی!»

حنانه: «چرا؟!»

فرهاد: «دوست ندارم انقدر از من بترسی!»

حنانه خواست در دلش قربان صدقه فرهاد برود، ولی از ترس اینکه فرهاد بشنود هیچ فکری نکرد. فرهاد پرسید: «خوب خانم خانما، جواب ما چی شد؟»

حنانه خودش را به آن راه زد: «جواب چی؟!»

فرهاد: «خودت می دونی جواب چیه می گم»

حنانه رویش را سمت پنجره کرد: «انتظار نداشته باش همین الان بهت جواب بدم. خودت که گفتی، این چهارسال خیلی تاثیر داشته رو علاقه‌ام، تو هم مثل بقیه خواستگارا هستی!»

فرهاد ناامیدانه گفت: «عزیزم می دونم خیلی اشتباه کردم، ولی بهم حق بده، من فرصت و تمرکز برای عشق و عاشقی رو نداشتم. حنانه، اگه تو رو هم از دست بدم دیگه تو این دنیا هیچی ندارم که بخاطرش زندگی کنم. خواهش می کنم بهم رحم کن.»

در دل حنانه قند آب می کردند، اما با تمام سعیش به هیچ چیز فکر نمی کرد. فرهاد دست برد و ضبط را روشن کرد. صدای موسیقی در ماشین پیچید.

منم و شاخه غمی که تو دلم جوونه کرده
 من و یاد خوبی تو که دلو دیوونه کرده
 منو رنگ مخمل شب منو برق صد ستاره
 که تو عمق تیرگی‌ها باز تورو یادم میاره

نباشی تو خاطر من مثل اینکه زندگی نیست
 مثل اینکه رنگ دریا آبی همیشگی نیست
 یاد من اگرچه نیستی تورو با خودم می‌دونم
 چشم به راه مهربونیت تا ته دنیا می‌مونم
 روی شیشه می‌نویسم دیگه به امید دیدار
 موندنی ترین مسافر تا ابد خدا نگه‌دار
 (جوونه از سیاوش قمیشی)

تا وقتی به سرخیابان خانه‌ی حنانه برسند، هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد. فرهاد بعد از اینکه نگه داشت گفت: «حنانه! دلمو نمی‌شکنی مگه نه؟!»
 حنانه نگاهی به او کرد و گفت: «قول نمی‌دم.»
 فرهاد با ناراحتی گفت: «حنانه.»
 اما بقیه حرفش را خورد. اخم کوچکی کرد و گفت: «خیلی خوب، هر جور راحتی!»
 حنانه در دلش گفت: «باید التماسم کنی تا قبولت کنم» و با یک خداحافظی ساده از ماشین پیاده شد.

تا فرهاد خواست در را باز کند، در خودش باز شد. مرتضی در را باز کرده بود. فرهاد با تعجب سلام کرد. مرتضی جوابش را داد و گفت: «بیا تو ببینم چی شد؟»
 فرهاد وارد شد و همینطور که کفش‌هایش را با روفرشی عوض می‌کرد گفت: «زن عمو کجاس؟»
 مرتضی: «رفته خونه خواهرش.»
 فرهاد روی مبل نشست و مرتضی هم روبرویش. قیافه‌اش انقدر منتظر بود که فرهاد خنده‌اش گرفت. مرتضی گفت: «زودباش تعریف کن!»
 فرهاد ماجرا را گفت و در آخر اضافه کرد: «گفت باید التماسش کنم تا قبولم کنه!»
 مرتضی: «خوب تو چی گفتی؟»
 فرهاد با کلافگی: «هیچی. حتی جواب خدافظیشم ندادم»

مرتضی با دو دست به سمت فرهاد ضربه زد: «خاک تو سر بی عرضیات کنن پسر آخه تا کی این غرور لعنتیتو تو کارات دخالت می‌دی؟ حنانه دختریه که همه خواستگارش خفنن، باباش برای من گاهی تعریف می‌کنه، هیچ به این فکر می‌کنی اگه یه خواستگار بهتر از تو داشته باشه و بره چه گلی به سرت باید بگیری؟!»

فرهاد با استیصال شقیقه‌هایش را فشار داد: «عمو توروخدا شما دیگه تحت فشارم نذارین. این مردک بهرامی چی شد؟!»

مرتضی تکیه داد و گفت: «بیچاره خیلی ناراحت شد، گفت باید از خود حنانه بشنوه، منم گفتم حنانه روش نشده بهتون بگه زنگ زد به من که من بهتون بگم اونم دپرس شده خدافظی کرد!»

فرهاد: «کنه!»

مرتضی: «اون می‌تونه با کنه شدن دل حنانه رو به دست بیاره، ولی تو با این غرورت و بهانه کردن پدرت داری حنانه رو از دست می‌دی! ببین من کی بهت گفتم!»

فرهاد: «آخه اون پسره مگه چی داره؟»

مرتضی: «فرمانده گروه ویژه نیست که هست، خوشتیپ و جذاب نیست که هست، پسر مومن و باخدایی نیست که هست، تازه، حسین هم می‌شناسدش و تاییدش می‌کنه! حنانه رو هم که خیلی می‌خواد.»

فرهاد با عصبانیت: «غلط کرده مردک غول تشن»

مرتضی: «اون مردک غول تشن بهتر از تو با حنانه رفتار کرده!»

فرهاد: «عمو گفتم که چند بار بهش گفتم دوستش دارم و دلمو نشکنه ولی اون بازم راضی نشد!»

مرتضی: «پسر مگه تو این دنیا زندگی نمی‌کنی؟ آخه کدوم دختری فوری جواب مثبت می‌ده؟ اونم با اون همه دروغ و مخفی کاری! خوب حق داره ناز کنه و بخواد که تو بیشتر منتشو بکشی!»

فرهاد با مشت به دسته مبل کوبید و گفت: «آخه چقدر منتشو بکشم می دونی چقدر غرورمو زیر پا گذاشتم و بهش گفتم که دوستش دارم و بخاطر مخفی کاریام ازش عذرخواهی کردم؟!»

مرتضی: «هرچقدر هم بگی کافی نیست، کافی نیست تا وقتی که حنانه دلش باهات صاف بشه!»

فرهاد موهای خودش را به هم ریخت و با افسردگی گفت: «عموجون تورو خدا شما یه کاری بکنین!»

مرتضی: «چیه می خوای برم از حنانه خواستگاری کنم؟»

فرهاد به مرتضی خیره شد. مرتضی گفت: «خوب تو می خوای زن بگیری من یه کاری کنم؟!»

فرهاد دیگر نمی دانست چه بگوید. دقایقی سکوت برقرار شد تا اینکه مرتضی گفت: «خیلی خوب حالا غمبرک نزن زنگ می زنم به حسین قرار خواستگاری می ذارم!»

فرهاد: «خواستگاری؟!»

مرتضی تلفن را برداشت: «بله خواستگاری!»

و شماره را گرفت. فرهاد که کنار دستگاه تلفن بود زد روی آیفن. بعد از چند بوق پیایی صدای حنانه در گوشی پیچید: «بله؟»

مرتضی با خوشرویی گفت: «سلام حنانه جان»

حنانه لبخندی به پهنای صورت زد: «سلام عموجون خوبین؟»

از آن طرف ریحانه و حسین فکر کردند عموی واقعی حنانه است. حنانه که متوجه قیافه و فکر آنها شد خودش را جمع و جور کرد. مرتضی گفت: «ممنون دخترم تو خوبی؟ با درسا چه می کنی؟»

حنانه با این جمله پدرومادرش را از اشتباه درآورد ولی باعث تعجب فراوانشان شد: «ممنون سردار به لطف شما»

مرتضی خنده اش گرفت: «کسی اومد پیشت که عمو شد سردار؟»

حنانه به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت: «بله! تقریبا»
 مرتضی: «خیلی خوب دخترم، اگه اونی که اونجاس پدرته گوشيو بهش بده!»
 حنانه: «چشم، گوشي حضورتون!»
 حنانه تلفن را دست حسين داد و در کمتر از يك ثانيه از نظرها ناپديد شد. وارد اتاقش که شد، در را بست و با خودش گفت: «چه سوتی ای دادم! عموجون!»
 جلوی میز آینه نشست و کشویش را باز کرد. گردنبند اهدایی فرهاد، در انتهای کشو حنانه را برای انداختنش وسوسه می کرد. جعبه را برداشت و گردنبند را بیرون آورد. لمسش کرد. لمس این گردنبند، خاطره خوب جشن تولدش را به یادش می آورد. لبخندی بر لبانش نشست و گردنبند را سرجایش گذاشت. وقتی خانه تنها بود که البته خیلی کم پیش می آمد، آن را گردنش می انداخت تا خمس رویش نیاید. گرچه هدیه بود، ولی بالاخره طلا بود!
 سرش را روی میز گذاشت و به حرف‌های امروز فرهاد فکر کرد. چقدر شیرین و دوست‌داشتنی بودند، دوستت دارم‌هایش را با خودش مرور کرد. هنوز در فکر امروز بود که با صدای بلند ریحانه از جا پرید: «امشب؟ یعنی یک ساعت دیگه؟!»
 حنانه بلند شد و از اتاق بیرون رفت: «دوستان اتفاقی افتاده؟»
 حسین خنده‌اش گرفت و رو به ریحانه گفت: «حالا بیا جواب اینو بده!»
 ریحانه که کمی حرصی بود گفت: «اتفاق؟ داره برات خواستگار میاد! اونم تا یک ساعت دیگه!»
 حنانه همینطور که به سمت پذیرایی می آمد با تعجب پرسید: «حالا کی هست این خواستگار؟»
 حسین: «مرتضی اینا میان برای برادرزاده‌اش!»
 حنانه با شنیدن این حرف، پایش به لبه فرش گیر کرد و با مخ زمین خورد. صورتش به مبل کوبیده شد و زانوهایش هم به پارکت کف! آخش به هوا رفت. شلیک خنده‌ی حسین بلند شد و ریحانه فوراً به کمک حنانه شتافت. حنانه نمی‌دانست دلیل این خواستگاری ناگهانی و بی‌خبر چیست و اینکه چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. از

طرفی بخاطر زمین خوردنش خنده‌اش هم گرفته بود. ریحانه حنانه را بلند کرد و با نگرانی گفت: «چی شد؟ مگه جلوتو نمی‌بینی آخه؟»

حسین خنده کنان گفت: «از هول خواستگاره!»

حنانه این بار همینطور که دماغش را ماساژ می‌داد خجالت کشید و رنگ به رنگ شد. ریحانه با اعتراض گفت: «مرد آخه تو چطوری همیشه انقدر خونسردی؟ زانوهای بچم خرد شد!»

حسین با خنده بیشتر: «آره شنیدم صدای گلدون داد!»

حنانه بلند شد و به اتاقش پناه برد. گوشه‌اش را برداشت و درحالی که زانوهایش را برای تسکین درد ماساژ می‌داد شماره فرهاد را گرفت. فرهاد فوراً جواب داد: «جاانم؟»

حنانه با حرص گفت: «این چه بساطیه راه انداختی؟»

فرهاد: «علیک سلام حنانه خانوم چی شده مگه؟»

حنانه: «گیریم سلام! چرا بهم نگفتی عموت قراره حرکت بزنه و قرار خواستگاری بذاره؟!»

فرهاد: «دید من دپرسم گفت پاشو بریم برات یه کاری بکنم!»

حنانه گفت: «وای از دست تو!»

و تماس را قطع کرد. روی تخت ولو شد و به فکر فرو رفت. اصلاً نمی‌دانست چه باید بکند و چه بگوید! تا الآن خواستگار زیاد برایش آمده بود، اما این یکی با همه فرق می‌کرد. فرهاد، کسی بود که جان حنانه برایش در می‌رفت. اما باید کمی برای به دست آوردن حنانه تلاش می‌کرد. در همین لحظه تقی به در خورد و ریحانه وارد شد. با لبخند خاصی که اینطور مواقع مهمان لب‌هایش می‌شد گفت: «مثل اینکه این خواستگارت با همه فرق داره!»

حنانه از خجالت خنده‌اش گرفت و رویش را آن طرف کرد: «نه مامان چه فرقی داره!»

ریحانه لبه تخت نشست و گفت: «آخه مثل همیشه دست به کمر و اینستادی بهشون دری وری بگی!»

حنانه نشست و گفت: «خوب آخه نمی شه که دری وری بگم! سردار که مثل همه نیست!»

ریحانه: «راستی ببینم از کی تا حالا سردار شده عموجون؟»

حنانه در دلش گفت: «از وقتی ما رو برد شهر بازی!» و به ریحانه گفت: «همینطوری احساس صمیمیت کردم گفتم عموجون!»

ریحانه: «عجب، حالا خوبه جمع هست و خونه رو تمیز کرده بودم وگرنه سخته می زدم!»
حنانه: «خدانکنه، کاری هست پیام انجام بدم!»

ریحانه: «نه تو پاشو اتاقتو مرتب کن و خودت حاضر شو!»

حنانه از هیچ کس خجالت نمی کشید جز حسین و مرتضی، بنابراین با فکر اینکه می خواهد بیاید با فرهاد حرف بزند ناله کنان گفت: «وای مامان من اصلا آمادگیشو ندارم!»

ریحانه با خنده گفت: «پاشو پاشو یه لباس مناسب بپوش و با خودت یکم تمرین کن، دوباره گیر نکنی اینور و انور با مغز بیافتی باعث شادی مهمونا بشی!»

حنانه خنده اش گرفت و با گلایه گفت: «مامان!»

ریحانه خنده کنان او را تنها گذاشت. حنانه سرش را به زانوانش تکیه داد و با خودش گفت: «فرهاد مگه اینکه دستم بهت نرسه! حسابی از خجالتت در میام!»

حنانه بعد از اینکه کمی مراسم خواستگاری را تصور کرد و در خیالش سینی چای داغ را روی پای فرهاد ریخت، از جا بلند شد تا ببیند چه باید بپوشد. در کمد را باز کرد و نگاهی انداخت. همیشه در خواستگاری هایش تیره می پوشید، چون از ابتدا می دانست هیچ کدام را نمی خواهد. اما این یکی را می خواست، عاشقانه می خواستش!

ست طوسی - صورتی اش را پوشید و صندل روفرشی های صورتی اش را به پا کرد.

وسایل اضافی را درون کمدش گذاشت و در آن را بست، حالا اتاقتش مرتب به نظر

می رسید. وقتی داشت چادر گلدارش را از کشو بیرون می آورد، ریحانه وارد شد. با

دیدن حنانه لبخندی زد و گفت: «به به چقدر این لباست بهت میاد. چه عجب تو رنگ روشن پوشیدی!»

حنانه فقط لبخند زد. ریحانه گفت: «بمون همین جا تا بیان!»

حنانه سری تکان داد و ریحانه رفت.

حنانه با شنیدن صدای مهمان‌ها، استرس گرفت و شروع کرد راه رفتن. بوی ادکلن فرهاد به مشامش رسید و باعث شد نتواند بایستد. می دانست هر لحظه تعارف‌ها و خوش‌وبش‌ها تمام می‌شود و باید بیرون برود. مژده خانم را برای دومین بار می‌دید و داماد را هزاران بار دیده بود. از داماد دفاع شخصی، تیراندازی و به قول خودش چاقوکشی یاد گرفته بود، بارها با او ماموریت رفته بود و حتی با او رقصیده بود! حنانه باز هم با یاد آوری گذشته از خدا معذرت خواهی کرد. وقتش بود که بیرون برود. برای بار آخر در آینه نگاهی به سرو وضعش انداخت و بیرون رفت. مرتضی کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید به تن داشت و مژده خانم مانتوی مجلسی و روسری بزرگ ساتن. چادر بی‌کش مجلسی‌ای را هم روی سر انداخته بود. فرهاد، کت و شلوار اسپرت شکلاتی با پیراهن اسپرت سفید که چهارخانه تک خطی آجری داشت پوشیده بود.

حنانه چند قدم جلو رفت و سلام قرائی داد. مهمانان به پایش بلند شدند. حنانه با خوشرویی به آن‌ها خوش آمد گفت و با مژده خانم دست داد. وقتی نشستند، حنانه دسته‌گل را دید که ریحانه روی این گذاشته است. همه چیز مثل یک خواستگاری عادی پیش می‌رفت، ولی حنانه مثل خواستگاری‌های دیگرش خونسرد و بی تفاوت نبود. قلبش در فضای خالی محکم می‌طپید. فرهاد، مثلاً سربه زیر نشسته بود و نوک انگشت‌هایش را به هم می‌زد، حنانه می‌دانست وقتی استرس دارد و فکرش مشغول است این کار را می‌کند. خوشبختانه ریحانه قبل از آمدن حنانه به مهمانان چای داده بود.

مژده خانم با خنده گفت: «والله این پسر ما انقدر هول بود که منو از تو مهمونی

برداشتن آوردن خواستگاری، نمی‌دونم چرا بعد این همه مدت یهو امشب

صبر و طاقتش تموم شد!»

فرهاد بیچاره که داشت چایش را می خورد، به سرفه افتاد و حسین و مرتضی را به خنده انداخت. مژده خانم چندباری پشت فرهاد زد تا اینکه فرهاد بالاخره آرام شد و ببخشید خفه‌ای گفت. مرتضی گفت: «حسین جان، ریحانه خانم، اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن صحبتاشونو بکنن، دیگه جلو ماها آب شدن!»

حسین با خنده: «خواهش می‌کنم اجازه ما هم دست شماست!»

ریحانه طبق معمول آرام از حنانه پرسید: «می‌ری حرف بزنی؟»

حنانه سر تکان داد و بلند شد. بفرماییدی به فرهاد گفت تا دنبالش برود. وقتی وارد اتاق شدند، حنانه نگاهی به فرهاد که هنوز پشت در ایستاده بود کرد. هرگز فرهاد را خجالتی ندیده بود. خنده‌اش گرفت و گفت: «فرهاد بیا بشین!»

فرهاد به خودش آمد و پایین تخت نشست. حنانه هم بالای تخت نشست و چادرش را روی پاهایش مرتب کرد. سکوت بینشان برقرار بود تا اینکه فرهاد گفت: «حنانه من.»

حنانه نگاهش کرد. با آرامش پرسید: «تو چی؟! پشیمونی از اینکه اونقدر منو عذاب دادی و بهم دروغ گفتی؟ ازم مخفی کردی؟ حالا انتظار داری با یه عذرخواهی ساده ببخشم؟!»

فرهاد به چشم‌های حنانه خیره شد، بازهم داشت حنانه را غرق می‌کرد. با آرامشی پراز اندوه گفت: «من خودمم خودمو نمی‌بخشم، بابت این چند سال خیلی به دلم بدهکارم!»

حنانه نیشخندی زد و گفت: «به دلت؟»

فرهاد: «آره به دلم، بخاطر تنهاییش و تنگ شدنش برای تو، بخاطر اینکه تو رو نداشت تا آرومش کنی!»

قلب حنانه چندین بار فرو ریخت و سرجایش برگشت. فرهاد ادامه داد: «حنانه به حرمت عشقی که بینمون هست و می‌دونم کم نشده، یه چیزی ازت می‌خوام نه نگو؟!»

حنانه نمی‌دانست فرهاد قدرت تسخیر ذهن هم دارد یانه، اما عسلی چشمان فرهاد، او را رام کرده بود. به آرامی گفت: «چی؟»

فرهاد: «اول منو قبول کن، بعدش هرچقدر خواستی تلافی ناراحتیاتو سرم دربیارا! اصلا منو بزن، با اون صدوهشتاددرجه‌ها که خیلی توش حرفه‌ای هستی، با چاقو روم یادگاری بنویس چه می‌دونم هرکاری که دوست داشتی! فقط قبولم کن!»
 قلب حنانه پراز شعف بود، و تماما سعی می‌کرد بروز ندهد. فرهاد ملتسمانه پرسید: «حنانه قبولم می‌کنی مگه نه؟!»
 حنانه که به زور خنده‌ی خوشحالی‌اش را نگه داشته بود گفت: «من هیچی از تو نمی‌دونم فرهاد!»

فرهاد با تعجب: «حنانه تو منو عین کف دستت می‌شناسی!»
 حنانه: «اخلاق و روحیاتت رو آره، ولی.»
 فرهاد: «ولی نداره می‌خوای پروندمو از بچه‌های حفاظت بگیرم بدم بخونی؟!»
 حنانه خنده‌اش گرفت: «منظورم این نیست.»
 فرهاد هم با لبخند گفت: «پس چی؟!»
 حنانه با کلافگی گفت: «نمی‌دونم.»
 فرهاد دست در جیبش کرد و کارت ملی‌اش را دست حنانه داد. حنانه با تعجب آن را گرفت و پرسید: «چکارش کنم؟»
 فرهاد: «نگاش کن شاید کمکت کنه!»

حنانه نگاهی به کارت انداخت، عکس فرهاد مال زمانی بود که موهایش کمی بلند بودند. و حنانه عاشق بلندیشان بود. آرزویش بود دستش را لابه‌لای آن‌ها فرو کند. نوشته‌ها را خواند: فرهاد کیانی... نام پدر محسن... تاریخ تولد... شماره ملی! حنانه دید که ماه بعد تولد فرهاد است. لبخندی زد و کارت را به فرهاد پس داد. فرهاد، چهارسال از او بزرگتر بود. فرهاد هم لبخندی بر لب آورد و گفت: «فکر کنم تنها چیزی که نمی‌دونستی سنم بود!»

حنانه با ناز رویش را آن طرف کرد و گفت: «ببین جناب سروان، وضعیت من و تو مثل دختر پسراییه که تازه باهم آشنا می‌شن، من هیچی از گذشته‌ات، خونوات، و حتی

اون قلبت که همیشه ازم مخفیش کردی نمی دونم، شاید بدونم که تو وقتی مضطربی چکار می کنی یا چه غذایی دوست داری، ولی این چیزا که کافی نیست!»
 فرهاد با خنده گفت: «بقیه اون چیزایی که تو ذهنت اومد هم بگو، مهربونم، باجذبه‌ام، متعهدم، خداپیغمبر می شناسم، وقتی عصبانی می شم ترسناکم!»
 حنا که هم عصبانی شده بود هم خنده‌اش گرفته بود گفت: «باز تو داری ذهن منو می خونیی؟!»

فرهاد: «شرمنده عزیزم، ترک عادت موجب مرض است، منم عادت کردم که ذهن تو رو بخونم!»

حنا دست‌هایش را به سینه زد و به فرهاد نگاه کرد، چقدر آن لبخند ملیح فرهاد را دوست داشت، آن نگاه شفاف عسلیش، ابروهای پر و مردانه‌اش، حنا عاشق فرهاد بود. لبخند پهن و دندان‌نشانی روی صورت فرهاد نشست و گفت: «عزیزم اینجوری نگام نکن، قلبم ضعیفه‌ها!»

حنا با استیصال گفت: «ای وای دیگه فکر هم نمی تونم بکنم!»
 فرهاد زیر خنده زد و گفت: «ببخشید سعی می کنم دیگه ذهنتو نخونم! ولی تو هم انقدر منو اذیت نکن، تو که انقدر منو دوست داری منم عاشقتم، پس منو قبول کن...
 فردا روزی شهید می شم داغم به دلت می مونه‌ها!»

حنا بالشش را به سمت فرهاد پرتاب کرد. فرهاد با خنده بالش را گرفت و زیرچانه‌اش گذاشت: «قرار شد اول منو قبول کنی بعدا منو بزنی!»
 فرهاد با خنده به حنا زل زده بود. حنا هم خنده‌اش گرفت، واقعا مقاومت در برابر فرهاد کار سختی بود. فرهاد دوباره گفت: «خانم خانما بعله رو بگو!»
 حنا گفت: «شرط دارم!»

فرهاد: «هرچی که باشه به دیده منت عزیزم!»
 حنا صاف نشست و گفت: «اول اینکه جز در شرایطی که لازمه حق نداری ذهن منو بخونی!»

فرهاد با خنده: «آخه همیشه لازمه!»

حنانه: «نخیر، همیشه لازم نیست، اگه قبول نکنی منم قبول نمی کنم!»
 فرهاد دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد: «باشه باشه قبوله هرچی تو بگی قبوله!»

حنانه: «همین الآن هر چیز دیگه ای که مهمه و از من مخفی کردی اعتراف کن وگرنه بعدا نمی بخشمت!»

فرهاد: «نه والله دیگه هیچی نیست»

حنانه: «بقیشم بعدا که یادم اومد می گم!»

فرهاد: «خیلی خوب بقیشم نشنیده قبوله! چاکرتم هستم!»

حنانه با ناز و عشوه گفت: «خیلی خوب حالا زبون نریز!»

فرهاد با خنده گفت: «یه سلفی بندازیم؟»

حنانه: «سلفی؟!»

فرهاد: «از اولین لحظه ای که مال من شدی عکس داشته باشیم»

حنانه سری تکان داد. فرهاد کنار حنانه نشست برای عکس گرفتن. قلب حنانه از نزدیکی فرهاد فرو ریخت. فرهاد گوشی اش را بالا گرفت و از خودش و حنانه عکس انداخت. بعد عکس را نشان حنانه داد، هر دو خندیده بودند و عکس خیلی قشنگ شده بود. فرهاد پرسید: «بریم بیرون؟»

حنانه استرس گرفت: «چی بگیم؟!»

فرهاد با خنده: «بگو همین امشب نامزد کنیم!»

حنانه دلش می خواست فرهاد را با مشت بزند. با گلایه گفت: «فرهاد جواب درست و حسابی!»

فرهاد: «عزیزدلم تو یدونه ازاون لبخندات که دل منو می بره بزنی اونا جوابشونو می گیرن!»

حنانه دیگه از ذوق و کمی هم خجالت لب پایش را گاز گرفت. کیلوکیلو قند قرمز یزد توی دلش آب می کردند. فرهاد خندید و گوشی اش را در جیب گذاشت. حنانه گفت: «اون عکسو برای منم بفرستیا!»

فرهاد همینطور که در را باز می کرد: «چشم»

اول حنا به بیرون رفت و فرهاد هم پشت سرش آمد. توجه هر چهار نفر به آن دو جلب شد. وقتی نشستند مرتضی از حنا پرسید: «چی شد دخترم؟!»

حنا به یادآوری حرف فرهاد لبخند زیبایی بر لب آورد. مژده خانم با شادی گفت: «ان شاءالله مبارک باشه!»

مرتضی رو به حسین و ریحانه گفت: «خوب پدر و مادر عروس نظر شما چیه؟!»

حسین: «والله... مهم نظر خود جووناس، وگرنه من که آقا فرهادو خیلی قبول دارم، (فرهاد تشکر کرد) شما هم که اصلا تاج سری، هرچی بگی ماهم می گیم چشم!»

مرتضی با لبخند نمکینی گفت: «خواهش می کنم شما اختیار دارین بالاخره نظر خونواده ها هم مهمه دیگه!»

ریحانه گفت: «حالا الان که جواب قطعی نمی شه داد، ان شاءالله ما فکرامونو بکنیم، مشورتی بکنیم خدمت شما جواب می دیم!»

اینطور شد که مهمانان بدون خوردن شیرینی رفع زحمت کردند و برای شام هم نماندند، با اینکه ریحانه خیلی به مژده خانم اصرار کرد. وقتی مثل همیشه جلسه مشورت بعد خواستگاری شروع شد - حسین در حال چای خوردن، ریحانه در حال مرتب کردن مبل ها و حنا در حال جمع کردن فنجان ها - حسین سوال کذایی را از حنا پرسید: «حنا جان واقعا نظرت چیه؟»

حنا به خجالت در حالی که فنجان ها را داخل سینی می چید دنبال جمله ای مناسب می گشت. اما پیدا نمی کرد. حسین با خنده گفت: «خانم تحویل بگیر سکوت علامت رضاس»

حنا مثلا خواست درستش کند: «نه!»

حسین با تعجب: «نه؟!»

حنا سرش را پایین انداخت: «یعنی بله»

حسین دوباره خندید: «به سلامتی! بهترین انتخابو کردی دخترم، فرهاد تو آقایی و خوبی چیزی کم نداره!»

ریحانه نشست و گفت: «دختر تو مگه عقلتو از دست دادی این همه خواستگار داشتی، دکتر، کارمند بانک، شغل آزاد! بعدا درست داری به یه خواستگارت که پلیسه جواب مثبت می‌دی؟»

حنانه هم نشست و گفت: «خیلی ببخشید ولی شوهر خودتم پلیسه‌ها!» و با خنده ادامه داد: «الگوی منم که شمایی»

حسین خندید و گفت: «حقا که دختر خودمی!»

ریحانه: «درسته پدرت آدم خوبیه، ولی مگه ندیدی خودت، بهزاد، لیلی، خود من، چقدر سختی کشیدیم؟!»

حنانه نگاهی به حسین کرد و ذهنش را خواند: «نگو که چیزی براتون کم گذاشتم» قلب حنانه برای پدرش طپید، چقدر او را دوست داشت. چهره با نمک و خنده‌های پرانرژی حسین، همیشه قلب حنانه را هم پر از شادی می‌کرد. رو به ریحانه کرد و گفت: «مامان لیلی و بهزاد خودشون کم گذاشتن، من سختی نکشیدم، شبایی که بابا دیر میومد بیدار می‌موندم تا ببینمش، ولی لیلی و بهزاد همیشه خواب بودن! خوب تقصیر خودشون بود می‌تونستن بیدار بمونن و از حضور پدرشون استفاده کنن، من شغل بابا رو دوست دارم و بهش افتخار می‌کنم. خودم هم پلیسم، پس چه بهتر که شوهرم هم پلیس باشه، وگرنه بالاخره مجبور می‌شم بین شغلم و زندگیم یکیو انتخاب کنم! خدایی نه دکتر راضی می‌شه زنش دنبال دزد و قاچاقچیا و قاتلا بره، نه پارچه فروش و فرش فروش و چه بدونم، کارمند بانک! اما یه پلیس، منو همراهی می‌کنه!»

حنانه دوباره ذهن حسین را خواند، از این دفاعیه راضی بود و نگاه قدردانش را هم به حنانه دوخته بود. ریحانه نفس عمیقی کشید و گفت: «خوبه والله تو برای هفت پشت گذشته و هفت نسل آینده بابات کافی هستی! حالا واقعا می‌خوای بری با یه پلیس ازدواج کنی؟!»

حنانه با قاطعیت گفت: «بله!»

ریحانه: «فقط بخاطر اینکه پلیسه؟!»

حنانه: «به جز پلیس بودنش هیچی کم نداره، هیچ عیب و ایرادی نمی‌تونم ازش دربیارم!»

ریحانه ابرو بالا داد: «هر جور خودت می‌دونی، ولی بازم فکراتو بکن و بعدا جواب بده!»

حنانه کیفش را روی دوش جابه‌جا کرد و همراه رها از دانشکده خارج شدند. رها همینطور که عرض خیابان را طی می‌کرد پرسید: «حالا اول نامزد می‌کنین؟!»
حنانه با ذوق: «فکر می‌کنم آره، خوب لیلی و بهزاد هم یه مدت نامزد بودن!»
رها با خنده صدایش را لوس کرد: «چی بپوشم؟»
حنانه خندید و گفت: «فکر کنم خونوادگی باشه، ولی تو و یزدان و نارون هم حتما باید بیاین، اصلا بدون شماها که نمی‌شه!»
رها: «دعوت نکنی هم میام مگه می‌شه هیجان نامزدی شما دوتا عاشق دلسوخته رو از دست داد؟»

حنانه ضربه‌ای به بازوی رها زد و خنده‌کنان به راهشان ادامه دادند. وسط‌های راه بودند که گوشی حنانه شروع به زنگ خوردن کرد. حنانه که آهنگ مخصوصی را برای فرهاد گذاشته بود، دستپاچه شد و گوشی را با عجله از کیفش بیرون آورد. رها داشت به او می‌خندید. حنانه خط و نشانی برای رها کشید و جواب داد: «بله؟!»
صدای پر از عجله‌ی فرهاد در گوشش پیچید: «سلام کجایی؟»
حنانه: «سلام، تو راه خونه چطور مگه؟!»
فرهاد: «رها هم پیشته؟!»
حنانه: «آره چی شده؟»
فرهاد: «یه عملیات خیلی مهم پیش اومده به خانم احتیاج داریم. سریع بیایید اداره! لباس فرم تنتونه؟!»
حنانه: «آره!»
فرهاد: «خیلی خوب می‌بینمتون!»
تماس که قطع شد، حنانه جریان را به رها گفت و اضافه کرد: «می‌تونی بیایی؟!»

رها: «آره، اگه مامانم زنگید می گم پیش توام!»
حنانه سری تکان داد و برای تاکسی‌ای دست تکان داد.

حنانه و رها قبل از پیاده شدن، درجه‌هایشان را روی آستین‌هایشان چسبانده‌اند. وقتی وارد ساختمان شدند، نگهبان با دیدن حنانه فوراً شناخت و گفت: «بفرمایید بالا سردار منتظر تون هستن!»

حنانه و رها گوشی‌هایشان را روی میز او گذاشتند و به سمت آسانسور دویدند. تا برسند رها گفت: «من یکمی استرس دارم.»
حنانه همینطور که مقنعه‌اش را در آینه آسانسور درست می‌کرد گفت: «چه استرسی، این همون سرداره که با ما ترن هوایی سوار شد تازه برامون پشمک هم خرید!»
رها خنده‌اش گرفت: «وای عجب روزی بود!»

حنانه: «فقط اینجا محیط جدیه، احترام نظامی یادت نره!»
هر دو از آسانسور پیاده شدند و به سمت دفتر سردار رفتند. فرهاد جلوی در بود و یکی دو نفر دیگر هم کنارش بودند. رها آرام گفت: «به فرهادم احترام بذاریم؟»
حنانه: «آره درجش از ما بالاتره‌ها»

جلوی فرهاد که رسیدند، با صدای پا کوبیدنشان، توجه هر سه نفر جلب شد. با نگاه فرهاد، هر دو سلام کردند. فرهاد جوابشان را داد و گفت: «تشریف ببرید دفتر سردار منم الان میام»

حنانه و رها دوباره پا کوبیدند و جلوی در دفتر سردار رفتند. منشی سردار آمدنشان را اطلاع داد و وارد شدند. مرتضی با دیدنشان سلام شادی داد و گفت: «آزاد دخترا اینجا که غریبه نیست!»

حنانه و رها لبخندی زدند و راحت ایستادند. مرتضی برای نشستن تعارفشان کرد و پرسید: «فرهاد کو؟»

حنانه نشست و گفت: «بیرونه، گفت الان میادا!»

رها همینطور که چادرش را مرتب می کرد گفت: «من بی صبرانه منتظر شنیدن جریان این پرونده هستم!»

حنانه با خنده گفت: «سرش درد می کنه واسه دردسرا!»
در همین لحظه فرهاد وارد شد و روبرویشان نشست: «اتفاقا این پرونده واقعا یه دردسر بزرگه!»

پوشه ای که دستش بود باز کرد و روبه مرتضی گفت: «عمو با اجازه شما!»
مرتضی: «شروع کن!»

فرهاد روبه دخترها کرد و گفت: «خوب یه پرونده قاچاق دختره، و البته اعضای بدن! دخترایی که مناسب باشن برای شیخ های عرب می فرستن و بقیه رو می فرستن برای همونجایی که عضوها رو ازشون می خره!»
حنانه: «خوب این دخترارو از کجا میارن؟»
فرهاد: «دخترای فراری رو جمع می کنن!»
رها: «یعنی انقدر دختر فراری زیاده؟»

فرهاد: «هر دقیقه که ارسال ندارن، نسبت به سفارشی که دارن ارسال می کنن!»
رها با ناراحتی: «خیلی وحشتناکه!»

فرهاد چند برگه از داخل پوشه به دست حنانه داد. عکس دخترهایی بود که خانواده هایشان گمشان کرده بودند. فرهاد گفت: «کسی که این باند قاچاقو راه انداخته، اسمش جمشیدیه، بهروز جمشیدی قبلا یه قاچاقچی موادمخدر خرده پا بوده ولی همیشه مثل ماهی سر خورده و از دست پلیس فرار کرده، قتل و تجاوز به عنف هم جزو جرمای قبلیش هست.»

حنانه و رها با این حرف سرشان را پایین انداختند. فرهاد ادامه داد: «یزدان توی باندشون نفوذی شده، خیلی وقته داریم روش کار می کنیم، الان مخفیگاهشون یه ویلاس توی لواسون، دخترا رو می برن اونجا. یزدان فعلا خیلی نتونسته پیش بره، برای شناسایی تمام افراد و مکان ها و ماشین های جابه جایی خیلی مفید بوده، ولی هنوز

نتونستیم جای دخترا رو پیدا کنیم. فقط و فقط می دونیم می برن لواسون، اما جای دقیقشون... هنوز کشف نکردیم!»

حنانه: «حالا ماموریت ما چیه؟!»

فرهاد: «یکی از خواهرها که نفوذی شده بود... متاسفانه به شهادت رسید... وقتی داشتن می بردنش محل نگه داری دخترا، بهش شک می کنن و می کشنش... از جزئیات هم خبر نداریم...»

حنانه و رها با ناراحتی فرهاد را نگاه می کردند. حنانه پرسید: «اون دختر هیچ اطلاعاتی براتون ارسال نکرده بود؟»

فرهاد: «ستوان بهبودی، خانم ستوان مروی بود که روز عقد یزدان هم اومده بود و متاسفانه جز اینکه دارن می رن لواسان چیز دقیق تری بهمون نگفت.»

حنانه و رها خیلی ناراحت شدند. رها پرسید: «حالا ماموریت ما چیه چیکار باید بکنیم؟»

فرهاد: «شما فعلا باید منتظر بمونی، اول، (فرهاد اخم کرد) اول حنانه می ره!»

رها گفت: «یعنی منتظر بشم اگه حنانه رو کشتن من وارد باند بشم و اااا نه غیرممکنه!»

فرهاد که عصبی بود پوشه را روی میز انداخت و گفت: «فکر کردی من خیلی خوشحالم؟»

از جا بلند شد و با کلافگی پشت پنجره رفت. حنانه دستش را روی شانه رها گذاشت و گفت: «آروم باش عزیزم، من و تو داریم برای همین آموزش می بینیم، می دونی تا حالا چند تا دختر بی گناهو کشتن یا صادرشون کردن واسه ی، اوووو ف اصلا نمی تونم بهش فکر کنم! رها من با کمال میل این ماموریتو انجام می دم!»

مرتضی گفت: «دخترم به لطف خدا نمی داریم اتفاقی برات بیافته، ان شاءالله با موفقیت برمی گردی!»

فرهاد همچنان پشت پنجره بود. حنانه رو به مرتضی اشاره ای به فرهاد کرد. مرتضی گفت: «فرهاد بیا ماموریتشو براش توضیح بده!»

فرهاد که چهره‌اش از ناراحتی و بیزاری از این ماموریت حسابی جمع شده بود نشست و گفت: «اول باید بری توی پارکی که آخرین بار ستوان بهبودی رو بردن، انقدر پرسه بزنی تا یکی بیاد سراغت. بعد که مطمئن بشن از خونه فرار کردی، می‌برنت! بعدشم تو باید آدرسو برای ما ارسال کنی. وقتی جمشیدی اونجا بود یا فهمیدی که داره میاد اونجا، به ما اطلاع می‌دی تا بریزیم و دستگیرشون کنیم»

رها: «چطوری اطلاع بده چطور آدرسو براتون بفرسته؟!»

فرهاد: «براش ردیابی نصب می‌کنیم که با ضربه فعال می‌شه و با یه ضربه هم غیر فعال، این برای اینه که گیرنده‌های ردیاب اونا، پیداش نکنه! مسئولش همه رو براش توضیح می‌ده!»

حنانه: «سردار، برای دانشکده و پدرم.»

مرتضی: «اتفاقا قراره یه اردوی آموزشی براتون بذارن، می‌برن اردوگاه برادرا، البته برادرا نیستن! اساتیدتون آقا هستن. رها می‌ره، تو میری دنبال ماموریت.»

حنانه: «اگه اتفاقی برام بیافته به پدرم چی می‌گین؟!»

مرتضی با اندوه گفت: «نمی‌دونم دخترم، فقط امیدم به خداس! که سالم برگردی!»

حنانه: «ان‌شالله! حالا کی باید شروع کنم؟»

فرهاد گفت: «پس فردا!»

مرتضی: «من با دانشکده هماهنگیای لازمو انجام دادم، اردو هم پس فرداس، غیبت تو هم حسابی موجهه!»

حنانه لبخند زد و ذهن فرهاد را خواند، ظاهرا حواسش نبود تا فکرش را خالی کند.

آشفته بود و نگران جان حنانه. حنانه تمام مهربانیش را در صدایش جمع کرد و

گفت: «فرهاد نگران نباش!»

فرهاد سر بلند کرد و لبخندی تحویلش داد. مرتضی گفت: «بچه‌ها توکلتون به خدا

باشه، ان‌شالله همه چی درست می‌شه، شما دوتا هم بعد این ماموریت بلافاصله نامزد

کنید تا خیالمون راحت بشه!»

حنانه سرش را پایین انداخت. رها فوراً گفت: «ان شالله سردار، ما دیگه مرخص بشیم اگه کاری نمونده، من راهم دوره دیرم میشه!»

مرتضی گفت: «نه نه کاری نیست، می تونید برید، خیلی مراقب خودتون باشین»

حنانه و رها بلند شدند و احترام گذاشتند. فرهاد تکیه داد و پرسید: «پس کی می خوای برای توضیحات و کارگذاری ردیاب بیایی؟!»

حنانه: «الآن دیره، فردا خودم میام»

وقتی خداحافظی کردند و از اداره خارج شدند، رها با خنده گفت: «عجب فرهاد نگران نباشی به ریشش بستنی، خیلی موثر بود.»

رها با خنده دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: «بعد رو سرت قلب میومد بیرون فرهادم چشاش قلبی شده بود.»

حنانه با خنده گفت: «خیلی بدی رها ایشالا همین فردا سر خودت بیاد من مسخرهات کنم بهت بخندم!»

رها با خنده دستهایش را رو به آسمان برد: «خدا از دهنش بشنوه حنانه به حق این وقت اذان.»

حنانه خندید و با رها به راهشان ادامه دادند.

حنانه چندبار دستگاه را امتحان کرد. ستوان کامروا با لبخند رضایت گفت: «خوب عزیزم سوال دیگه ای نداری؟»

حنانه: «نه خیلی ممنون!»

ستوان کامروا: «خواهش می کنم»

ستوان کامروا با حالت خاصی پرسید: «یه سوال بپرسم؟»

حنانه از روی صندلی بلند شد: «پرس!»

و فوراً ذهن او را خواند. با فهمیدن آنچه در دل او می گذرد، آماده پاسخگویی شد.

ستوان کامروا: «برای این ماموریت با سروان کیانی می ری؟!»

حنانه یک ابرویش را بالا داد و گفت: «چطور مگه؟!»

ستوان کامروا سعی می‌کرد نگاهش را از حنانه بدزدد و خودش را با وسایل جاسازی مشغول می‌کرد. با دستپاچگی گفت: «خوب، همینطوری!»
حنانه پرسید: «سروان کیانی زیاد اینجا میاد؟»
ستوان کامروا: «نه فقط وقتایی که نیاز به بخش ما هست!»
حنانه گفت: «آهان!»

ستوان کامروا با طنز خندید، چون داشت به فرهاد فکر می‌کرد. حنانه اصلا خوشش نمی‌آمد. با خنده گفت: «خوب یه جورایی، مثل صابون سر می‌خوره و می‌ره.»
و یواش‌تر که مثلا حنانه نشنود، رویش را به کمد کرد و گفت: «ولی من به دستش میارم»

حنانه چشمانش را نازک کرد و منتظر شد تا فرهاد به دنبالش بیاید. آن وقت حساب این خانم خوش خیال را کف دستش می‌گذاشت. ستوان کامروا در کمد را بست و دست در جیب کنار پنجره ایستاد. به حیاط اداره نگاهی انداخت و گفت: «تا حالا عاشق شدی؟»

حنانه پوزخند زد: «خوب آره»

ستوان کامروا فوراً گفت: «وای کی هست؟!»

حنانه که صدای پای فرهاد و بوی ادکلنش را می‌شنید با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت: «الآن میاد!»

ستوان کامروا: «الآن میاد؟؟!!؟»

در همین لحظه فرهاد وارد اتاق شد و با خنده رو به حنانه گفت: «عزیزم همه چی خوب پیش رفت؟!»

بیچاره ستوان کامروا مثل بستنی آب شده، وا رفته بود. حنانه با دیدن قیافه‌ی او خودش را لوس کرد و دست به سینه گفت: «بله ولی منتظرم گذاشتی باید برام بستنی بخری!»

فرهاد با خنده رو به ستوان کامروا گفت: «ببخشید خانم کامروا، این خانوم ما یکمی لوسه هنوز پلیس درست و حسابی نشده دستتون درد نکنه»

کامروای بیچاره اصلا نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. فرهاد رو به حنانه گفت: «پاشو بریم دیره!»

حنانه با عشو و ناز پرسید: «اگه برام بستنی می خری پیام»
فرهاد با چشم اشاره‌ای به خانم کامروا زد که یعنی جلوی او زشته و گفت: «باشه حنانه جان پاشو بریم!»

حنانه بلند شد و در حالی که دستش را برای خانم کامروا دراز کرده بود با خنده چشمک زد و آرام گفت: «اینم عشق من!» خانم کامروا با بهت و ناامیدی دستش را گرفت. حنانه با صدای عادی گفت: «لطف کردی عزیزم، خداحافظ!»
از اتاق که خارج شدند فرهاد پرسید: «چرا بیچاره رو حالشو گرفتی؟!»
حنانه با گلایه گفت: «بله بله؟ نکنه می خواستی بذارم همینطور برای تو نازو عشو بیاد؟!»

فرهاد خنده‌اش گرفت: «عزیزم من که به جز تو کسی رو نمی بینم! همیشه مجبور شدم زود از دستش فرار کنم، نخ نمی ده که، لوله پولیکا می ده! من از اول فکرشو خونده بودم ولی خوب اون بنده خدا که نمی دونه! حالا تو نباید اینطوری حالشو می گرفتی!»

حنانه چپ‌چپ نگاه کرد: «دلت براش می سوزه؟!»
فرهاد در ماشین را برای حنانه باز کرد: «منظورم اینه با آرامش بهش می گفتی، این نمایشو بازی نمی کردی!»

حنانه سوار شد و فرهاد در را بست. خودش هم پشت فرمان نشست و همینطور که ماشین را روشن می کرد گفت: «بدبخت و رفت، من از نزدیک در صدای حرف و فکراتون شنیدم واسه همین اون حرفا رو زدم، وگرنه عمرا جلوی همکارا و تو محیط نظامی اینطوری رفتار نمی کردم!»

حنانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: «اووووووم پس بگو آقا چه مهربون شده!»
فرهاد خنده‌اش گرفت و گفت: «عزیزم مگه همیشه باهات مهربون نیستم؟!»

حنانه می دانست حق با فرهاد است، بنابراین باخنده گفت: «خیلی خوب آقای مهربون بستنی من یادت نره!»

فرهاد: «حنانه باید بریم پیش خانم سلطانی! دیرمون می شه!»

حنانه لب ولوچه اش را بیرون داد و با مظلومیت گفت: «یعنی برام بستنی نمی خری!؟»

فرهاد نگاه گذرایی به حنانه انداخت و با قیافه ای جدی و البته کمی اخم

گفت: «خواهشا تا محرم نشدیم اون ادا رو درنیار! بستنی هم خبری نیست هم هوا

سرده هم دیرمونه!»

حنانه اصلا فکر نمی کرد فرهاد همچین حرفی بزند و بعد درخواستش را رد کند. هم

خجالت کشید و هم ناراحت شد. بنابراین بغ کرد و دست به سینه نشست. اگر کمی

بیشتر به آن اخم فرهاد و لحنش فکر می کرد ممکن بود گریه اش بگیرد. در برابر هیچ

چیز شکننده نبود الا فرهاد!

کمی بعد، جلوی سالن آرایشی که نمای خیلی شیکی داشت توقف کردند. حنانه

کیفش را برداشت و خواست پیاده شود که فرهاد با گرفتن دسته کیفش او را متوقف

کرد: «کارت تموم شد زنگ بزنی!»

حنانه: «می تونم آژانس بگیرم!»

فرهاد: «لازم نیست، من میام دنبالت، در ضمن انقدر هم لوس نباش تا من چیزی بهت

می گم قهر کنی!»

حنانه با حرص کیف را از دست فرهاد کشید و گفت: «همینه که هست ناراحتی دیگه با

من حرف نزن!»

با شتاب از ماشین پیاده شد و داخل آرایشگاه رفت.

حنانه جلوی آینه ایستاد و خودش را نگاه کرد. ابروهایش نازک تر و کوتاه تر شده

بودند و دسته ای از موهای سمت راست سرش قرمز شده بودند.

با ناراحتی گفت: «خدایا جواب مامانمو چی بدم!»

خانم سلطانی فوراً گفت: «خوب نشده؟»

حنانه فوراً لبخند زد: «چرا عالیه خیلی خوش رنگ درومده، ولی... ممکنه مامانم دعوام کنه!»

خانم سلطانی با رضایت گفت: «دست و پات که نمی سوزه؟!»
حنانه: «نه فقط سینه و شکمم یکم می سوزه اون خنک کننده هم تاثیر چندانی نداشت!»

خانم سلطانی: «عیبی نداره، رفتی خونه دوش بگیر درست می شه!»
حنانه لبخندی زد و گوشی اش را برداشت تا به فرهاد زنگ بزند. کمی دلخوری اش را فراموش کرده بود. فرهاد که گوشی را برداشت با جدیت گفت: «سلام، بیا دنبالم»
فرهاد: «سلام باشه نزدیکم، بیا پایین!»
حنانه قطع کرد و حاضر شد. از خانم سلطانی تشکر کرد و جلوی در ساختمان رفت.
فرهاد که آن دست کوچه ایستاده بود، با دیدنش دور زد و جلوی پایش ایستاد. حنانه سوار شد. فرهاد گفت: «سلام بینمت؟»
حنانه مقنعه اش را جلوتر کشید تا ابروهایش معلوم نشوند. با بی تفاوتی گفت: «علیک سلام، لازم نکرده!»

فرهاد که فهمید حنانه هنوز ناراحت است، سری تکان داد و حرکت کرد. بین راه هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد. وقتی نزدیک خانه ی حنانه ایستادند، فرهاد ابروهایش را غمگین کرد و گفت: «ببین حنانه جان، خواهش می کنم منو درک کن، وقتی اونطوری کردی، دوباره یادم افتاد دارم تورو می فرستم تو دهن شیر، بخدا تحت فشارم. وگرنه من که نمی خوام بهت بی مهری کنم. خودتم می دونی چقدر دوستت دارم. پس اینجوری نگاهتو از من نگیر دیگه!»

حنانه دلش برای فرهاد ضعف رفت، درک می کرد که او نگرانش است. بنابراین سعی کرد لبخند بزند: «خیلی خوب خر شدم!»

فرهاد با لبخند: «این چه حرفیه، دور از جون! شما تاج سر منی! وقتی از این ماموریت لعنتی برگشتی، با هم می ریم یه جای خوب بستنی می خوریم!»
حنانه همینطور که در را باز می کرد گفت: «ان شاءالله! فردا می بینمت!»

فرهاد: «به سلامت عزیزم!»

حنانه با دریافت هزاران سفارش از ریحانه، خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. کولی‌اش را روی دوش انداخت و چادرش را لمس کرد. چند روزی باید آن را کنار می‌گذاشت، و این از همه قسمت‌های ماموریت برایش سخت‌تر بود. فرهاد بوق کوچکی برایش زد. حنانه چند قدم فاصله را تا ماشین طی کرد و سوار شد. فرهاد با نشاط گفت: «سلاام بر بانوی خوشگل من!»

حنانه به قندهایی که در دلش آب می‌شدند زیاد توجه نکرد و گفت: «علیک سلام جناب سروان، چیه خوشحالی؟»

فرهاد حرکت کرد و گفت: «می‌خوام بهت روحیه بدم!»
حنانه کولی‌اش را روی پایش جابجا کرد و گفت: «آهااان خیلی ممنون واقعا روحیه گرفتم!!»

فرهاد: «مسخره می‌کنی؟!»

حنانه: «راستش الآن فقط دیدن رها بهم روحیه می‌داد که اونم رفته اردو!!»

فرهاد: «نه نرفته!»

حنانه با تعجب: «نرفته؟!»

فرهاد: «نه، امروز می‌ره برای ردیاب گذاری و کمی تغییرچهره! فردا دنبال تو میاد!»

البتّه شاید امروز نبرنت!»

حنانه: «آخه چرا؟!»

فرهاد: «ترسیدم تنها بفرستم، یزدان اونجا هست، ولی شاید در دسترس تو نباشه تا

اگه لازم شد کمکت کنه!»

حنانه: «فرهاد من تنهایی می‌تونم همشونو دستگیر کنم خودتم اینو می‌دونی! آخه

چرا رها رو درگیر کردی؟!»

فرهاد: «خودش که خیلی خوشحال شد!»

حنانه: «اون تازه کاره، اگه اتفاقی براش بیافته چه خاکی تو سرمون می‌خوایم بریزیم؟!»

فرهاد: «نگران نباش، باز توکل یادت رفت؟! ان شاءالله با یاری خدا همه‌چی خوب انجام می‌شه!!»

حنانه پوفی کرد و در دلش از خدا کمک خواست. جلوی خانه‌ی فرهاد که توقف کردند حنانه با تعجب پرسید: «چرا اومدیم اینجا?!»

فرهاد: «ساعت هشت صبحه، کی میاد دختر از تو پارک ببره؟! پیاده شو، نارون و رها هم هستن»

حنانه فوراً پرسید: «نارون اینجا چکار می‌کنه?!»

فرهاد: «حالا بیا تو خودت می‌فهمی، من این دو روز اداره موندم خیالت راحت!»

حنانه دهن کجی‌ای کرد و پیاده شد. وارد که شدند، صدای گریه‌ی بچه چشمان حنانه را گرد کرد. حنانه کفش‌هایش را درآورده درنیاورده وارد خانه شد. نارون و رها درگیر آرام کردن یک کودک حدوداً دوساله بودند. با دیدن حنانه سلامی پر از کلافگی تحویلش دادند. فرهاد یاالله گویان وارد شد. حنانه فوراً جلو رفت و بچه را از دست آن‌ها گرفت: «هلاک شد، چی شده؟!»

رها: «نمی‌دونیم، جاش تمیزه، غذا هم خورده!»

حنانه: «خوب از خودش بپرسین!»

بعد رو به بچه گفت: «چی شده عزیزم?!»

کودک از زور گریه نمی‌توانست حرف بزند، اما حنانه ذهنش را خواند. رو به رها و نارون گفت: «دلش درد می‌کنه!! برو براش نعنای نجات درست کن!!»

فرهاد گفت: «من درست می‌کنم!»

حنانه همینطور که با بچه حرف می‌زد تا آرامش کند گفت: «این بچه کیه?!»

رها: «بچه‌ی ستوان مرویه، همون که خانمش تازه شهید شده!»

حنانه غافلگیرانه گفت: «مگه بچه داشتن?!»

نارون: «آره، تو عقد ما هم اومده بودن!!»

حنانه سری تکان داد. دختر بچه‌ای که روی پایش نشانده بود فرزند شهید به حساب می‌آمد. با مهربانی او را نوازش کرد و گفت: «خانوم خوشگله الآن عمو فرهاد برات به‌به میاره بخوری خوب بشی گریه نکن عزیزم!»

فرهاد با فنجان چای که داخلش نعنای و نبات ریخته بود کنار آن‌ها آمد. اما بچه آرام نمی‌شد تا به او بدهند. حنانه از داخل کولی‌اش عروسک پارچه‌ای بانمکی را که موهای کانوایی داشت بیرون آورد و جلوی بچه گرفت: «سلام...»

حنانه فوراً پرسید: «اسمش چیه؟!»

رها: «گیتا»

حنانه با صدای عروسک ادامه داد: «سلام گیتا خانوم با من دوست می‌شی؟!»

گیتا که حواسش پی عروسک رفته بود آن را گرفت. تا نگاهش کند، حنانه با قاشق به او نعنای نبات داد. فنجان که به آخر رسید، گیتا آرام شده بود و با عروسک بازی می‌کرد. فرهاد او را بغل کرد و گفت: «این بچه جز باباش و یه مادر بزرگ پیر تو شهرستان کسیو نداره، برای همین من به نارون گفتم تا یزدان و رضا ماموریتن، بیاد اینجا و نگهش داره!»

حنانه با ناراحتی گفت: «طفل معصوم!!»

فرهاد بچه را روی کاناپه گذاشت و گفت: «خوب، من می‌رم اداره، شماها یکم استراحت کنید تا پیام دنبالتون.»

حنانه و رها پذیرفتند و فرهاد رفت.

حنانه و رها دست در دست هم وارد پارک شدند. رها با خنده گفت: «یعنی الآن به جای اینکه اون قاچاقچیی مد نظر بیان ما رو ببرن، پسرا بهمون شماره می‌دن!»

حنانه که کمی نگران بود لبخندی بر لب آورد و گفت: «انقدر نخند رها مثلا ما از خونه فرار کردیم.»

رها: «فرهاد این شناسنامه تقلبیا رو از کجا آورده؟!»

حنانه: «تو آرایشگاه بودی خودم درستشون کردم، دوتا شناسنامه جعلی هستن که از خلافکارا ضبط شدن! باید پس بدیم نیرو انتظامی»

رها: «اگه آب بریزه روشن چی؟!»

حنانه: «خدانکنه!»

رها نگاهی به حنانه کرد و گفت: «ولی خدا وکیلی چقدر این تیپ بهت میاد خیلی ناز شدی!»

حنانه خنده‌اش گرفت: «مردشور این تیپو ببره، جلوی فرهاد از خجالت آب شدم!»

رها: «ای بابا تو که با فرهاد رقصیدی!»

حنانه: «اون مال دوران جاهلیت بود!»

حنانه مانتوی بلندی که جلویش فقط با یک کمر بند بسته می‌شد پوشیده بود به رنگ مشکی، با یک تونیک قرمز و شلوار جذب مشکی. شال بافت قرمزی را هم روی سرش انداخته بود. زلف‌هایش را یکطرفه روی پیشانی ریخته بود و آرایشی کامل داشت.

بافت موهایش از پشت تا کمرش رسیده بود. کولی و کفش پاشنه بلند قرمز تپیش را کامل کرده بود.

رها هم تقریباً همان تیپ را داشت، ولی تونیکش راه‌های افقی بنفش داشت و مانتویش هم بنفش بود. با کولی و کفش مشکی و شال بنفش. رنگ رزش هم به جای قرمز، بنفش بود.

کولی کوچک و فانتزی؛ شامل دفتر خاطرات، عروسک، کیف پول، کیف لوازم آرایش، مدارک و یک سری خرت و پرت بود. حنا به آنقدر منظم وسایل را چیده بود که کیف نترسد و همه وسیله‌ها درونش جا بشود.

رها خودش را در صفحه گوشی‌اش که پاکسازی شده بود نگاه کرد و گفت: «دیروز که موفق نشدیم، امروز تا کی باید تو پارک راه بریم؟!»

حنا به شانه بالا زد: «نمی‌دونم، شاید اصلاً امروز نتیجه نگیریم و مجبور بشیم دوباره بریم خونه!!»

رها: «ولی من فکر کنم اگه شبو هم تو پارک بمونیم بهتر باشه، چون مثلاً فرار کردیم و جایی رو نداریم بریم!!»

حنا لب پایش را بیرون داد و گفت: «اووووم هزار آفرین! اما نگران گیتا هستیم، می‌خوام که برم خونه، نارون که بچه‌داری بلد نیست»

رها: «تو از کجا آنقدر خوب بچه‌داری یاد گرفتی؟!»

حنانه: «تو مهدکودک مسجدمون مربی بودم»

در همین لحظه پسری ران رها را بشگون گرفت و خواست رد شود و برود که رها بلافاصله بعد از احساس درد، چنان لگدی نثار ساق پای پسر کرد که از درد همانجا روی زمین نشست: «آآآاییی چکار کردی دختره؟!»

رها دوباره لگدی به پای پسر زد و گفت: «تا تو باشی ازین غلطا نکنی! پسره گور به گوری!»

و با حنانه رفتند. حنانه ریز ریز می خندید. رها با خنده گفت: «خنده داره؟! همینم مونده بود پسرا بهم دست درازی هم بکنن!»

حنانه با این حرف یاد ماموریت افتاد و با نگرانی گفت: «اصلا نمی دونم اونجا که می برنمون چی در انتظارمونه!»

رها روی نیمکتی نشست و گفت: «می شه منو نترسونی؟!»

حنانه کولی اش را درآورد و روی پایش گذاشت: «چکار کنم، دارم راستشو می گم دیگه! این ماموریت واقعا ترسناکه، از جونم نمی ترسم، ولی از عفت و آبروم می ترسم!!»

رها: «یاعلی! ترسناک از اون نظر می گی؟!»

حنانه: «پ ن پ می خوام دهن به دهن با اون غول تشنا و قاچاقچیا بذارم می ترسم!»

رها با خنده: «ای بابا تو که از پس خودت برمیای!»

حنانه اشاره‌ای به پشت سر کرد و گفت: «تو هم که همین الان خوب براومدی!»

رها خندید. حنانه از جیب کولی‌اش آدامس درآورد و هردو یکی خوردند. همینطور که می‌جویدند، از هر دری باهم حرف می‌زدند. تا آن موقع این همه وقت برای حرف زدن نداشتند.

مدتی نشستند، ولی خبری نشد. حنانه با کلافگی گفت: «وای خسته شدم، این ریمل‌ها رو پلکام سنگینی می‌کنه!»

رها: «منم دیگه کمر درد گرفتم، پاشو یکم راه بریم!»

حنانه پذیرفت و هردو بلند شدند. به محض بلند شدنشان حنانه کسی را احساس کرد. آرام به رها گفت: «فکر کنم داریم موفق می‌شیم!»

ناگهان دختری چادری جلوی آن‌ها پرید و با قیافه تعجب زده گفت: «حنانه خودتی؟!»

حنانه با دیدن دخترخاله‌اش اصلاً خودش را نباخت و با خنده گفت: «اشتباه گرفتی عزیزم»

دختر با سماجت گفت: «حنانه این چه سر و وضعیه؟!»

حنانه کولی‌اش را جابه‌جا کرد و همینطور که آدامس می‌جوید گفت: «خانم گفتم اشتباه گرفتی حنانه کیه؟!»

دختر: «حنانه چون با این سر و وضع اومدی بیرون می‌خوای خودتو بزنی به کوچه علی چپ؟! خاله می‌گفت از وقتی رفتی دانشکده پرو شدی!»

با این حرف، حنانه و رها نگاهی به هم انداختند. حنانه با حرص از داخل کولی‌اش شناسنامه قلبی را بیرون آورد و دست دختر داد: «بیا خانوم شناسنامه رو ببین بلکه دست از سر کچلمون برداری و بذاری بریم!!»

دختر با تعجب به شناسنامه خیره شد و آن را خواند: «پروانه علیا فرزند کیکاووس!!!؟؟؟»

رها بخاطر شنیدن نام پدر، به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. حنانه در حالی که با پشتکار آدامسش را می‌جوید گفت: «اشکالی داره؟!»

دختر بیچاره که انگار هنگ کرده بود شناسنامه را پس داد و گفت: «خیلی شرمنده، آخه شما خیلی شبیه دخترخاله‌ی من هستین، منم اشتباه گرفتم!»

حنانه: «من که از اول گفتم اشتباه گرفتی!»

دختر با سر پایین گفت: «باز هم ببخشید.»

و راهش را کشید و رفت. حنانه همینطور که کنار رها قدم می‌زد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «وای نزدیک بود سخته کنم دختره‌ی پرو تو این پارک چه غلطی می‌کنه؟!»

رها با خنده: «خونشون اینجاس؟!»

حنانه: «نه، نزدیک دانشکده شونه، دانشجوئه خیر سرش»

رها خنده کنان گفت: «عجب چیزایی پشت سرت گفتن!»

حنانه سری تکان داد: «آره می بینی؟! مامانم از اولشم راضی نبود من برم دنبال این شغل و حرفه، اما من بی نهایت این کارو دوست داشتم، خوب پدرم هم راضی بود، چون بهزاد همیشه احساس می کرد بابا براش کم گذاشته از این شغل بدش میومد و دنبالش نرفت، اما من با افتخار دنبالش رفتم. بابا هم خیلی راضی و خوشحال بود.»

حنانه دوباره همان شخص قبلی را احساس کرد و آرام گفت: «داره دنبالمون میاد.»

رها فوراً گفت: «پروانه حالا می گی چکار کنیم؟!»

حنانه دلش را گرفت و گفت: «واااای نیلوفر گرسنه ام شده الان فقط به غذا فکر می کنم!»

رها خنده کنان گفت: «بیا بریم ببینیم می تونیم یکی رو تیغ بزنییم یا نه ببر تمون ناهار بخوریم!»

حنانه: «بعدشم اون مارو به جای ناهار بخوره!»

رها زیر خنده زد و همینطور که با صدای بلند می خندید گفت: «ما تو گلوش گیر می کنیم!»

حنانه خندید و گفت: «بیا بریم کافه همین پارک یه چیزی بخوریم، من هنوز یکم پول دارم!»

رها با ناراحتی ساختگی گفت: «پروانه اگه پولامون تموم بشه چیکار می‌خوایم بکنیم؟!»

روی نیمکت نشست و با ناراحتی دستش را روی سرش گذاشت، انگشتر بزرگ بنفشش روی انگشتانش خودنمایی می‌کرد. حنانه که فرد تعقیب کننده را نزدیک‌تر احساس می‌کرد کنارش نشست و گفت: «چیه؟! می‌خوای برگردی تو اون خونه که باز کتک بخوری و کلفتیشونو کنی تا لطف کنن برات لباس بخرن؟! یا بهت غذا بدن؟! اوووو منو تو با سرراهیا فرقی نداشتیم»

رها که مثلا بغض کرده بود گفت: «اوه نه اونجا بر نمی‌گردم، اما دلم هم نمی‌خواد شبا تو چمنای پارک بخوابم.»

حنانه پشت رها را نوازش داد و گفت: «ببین نیلوفر، تو اگه بخوای می‌تونم برگردی، ولی من هرگز حاضر نیستم برگردم، اگه دوباره بخوان منو مجبور کنن با اون نره خر ازدواج کنم، خودمو می‌کشم!»

رها خنده‌اش گرفت: «عجب داستانی!»

حنانه: «آره، داستان تلخ زندگی خیلی از دخترها، که خونواده‌ها بدبختشون کردن و آواره خیابونا شدن.»

و سرش را میان دستانش گرفت و مثلاً گریه سر داد. در همین لحظه، زنی کنارشان نشست و پرسید: «دختر! اتفاقی افتاده؟!»

رها با پرویی گفت: «ممنون کمک نمی‌خواهیم»

و حنانه را نوازش کرد مثلاً دلداری‌اش می‌دهد. زن روسری سرمه‌ای با مانتوی سفید که تکه دوزی‌های سرمه‌ای داشت پوشیده بود با شلوار لی. یک کیف بزرگ هم دستش بود. آرایش ساده‌ای هم داشت. حنانه صاف نشست مثلاً دارد اشکش را پاک می‌کند: «نیلوفر بلند شو بریم یه چیزی بخوریم! غصه خوردن بسه!»

رها گفت: «باشه بلندشو بریم»

زن گفت: «صبر کنید دخترا، من می‌تونم کمکتون کنم»

حنانه بینی‌اش را بالا کشید: «بله؟!»

زن نگاهی به ناخن‌های درازش کرد و گفت: «یکم از حرفاتونو شنیدم، از خونه زدین بیرون؟!»

حنانه در دل حسابی خوشحال شد. البته ممکن بود زن برای مواد فروشی آن‌ها را بخواهد و اصلاً از باند مورد نظرشان نباشد. رها گفت: «خوب آره جناب‌عالی مفتشی؟!»

زن گفت: «نه گلم، من فرشته‌ی نجاتم!»

حنانه پوزخندی زد و درحالی که پایش را روی پا می انداخت گفت: «فرشته نجات من فقط یه شوالیه پولداره!»

و همراه رها خندیدند. زن که حسابی احساس پیروزی می کرد گفت: «من اون شوالیه رو می شناسم. ولی اینجا نیست، دیبه!»

رها مثلا که آب لب و لوجه اش راه افتاده گفت: «شوالیه تو دبی؟!»

حنانه با خنده گفت: «از اون پسر عرب خوشگلا؟!»

زن با خنده گفت: «آره از همونا»

رها: «خوب حالا می خوام برای ما جورش کنی؟!»

زن: «ما یه گروه هستیم که دخترایی که شایستگی خوشبختی رو دارن می فرستیم دبی، با هزینه خودمون، اونجا معرفی شون می کنیم به شرکت های خصوصی برای کار بازاریابی. خوب تو این شغل شوالیه ها هم زیاد رفت و آمد دارن!»

حنانه که حسابی از این چرندیات خنده اش گرفته بود: «اوه چه قدر خوب یعنی شما خیرین که دخترا رو با هزینه خودتون می فرستین دبی کار کنن؟!»

زن: «خوب دخترا طی قراردادی موظف هستن بعدا هزینه رو به شرکت ما پس بدن!»

حنانه: «اوه که اینطور!!!»

زن: «خوب حالا با من میایید یانه!؟»

رها گفت: «ما یدقه مشورت می کنیم»

و حنانه را بلند کرد و چند قدم آن طرف برد. حنانه آرام گفت: «وای چقدر خوشحالم که موفق شدیم»

رها: «من تازه استرس گرفتم، واقعا می خوان بفرستنمون جایی که عرب نی انداخت!»

حنانه خنده اش گرفت و گفت: «تو کلت به خدا باشه دختر، همه چی خوب پیش می ره به خواست خدا، ما هم برمی گردیم سر کار و زندگیمون!»

رها: «آره به خصوص جناب عالی»

حنانه: «فقط به فکر درسام هستم چقدر عقب میافتم»

رها ضربه ای به بازوی او زد: «اه درس چیه فرهاد بیچاره رو می گم که منتظره برگردی تا بالاخره نامزد بشین»

حنانه نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی خوب دیگه بسه یادم ننداز بیا بریم زودتر خلاصشون کنیم»

هر دو به سمت زن برگشتند. زن بلند شد و پرسید: «خوب چی شد نتیجه گرفتین!؟!؟»

رها: «ما باهاتون میایم»

چشمان زن برق زد: «عالیه، از الآن بهتون تبریک می‌گم. منو استفانی صدا کنید»

حنانه و رها نگاهی به هم انداختند و چیزی نگفتند. استفانی پرسید: «شما خودتونو معرفی نمی‌کنین؟!»

حنانه لبخند زورکی‌ای زد و گفت: «من پروانه ام اینم دوستم نیلوفره!»

استفانی آن دو را با خودش همراه کرد و گفت: «چند روزه فرار کردین؟!»

حنانه گفت: «تقریباً یه هفته»

استفانی: «چرا؟!»

رها طبق داستان قبلی گفت: «من دیگه نمی‌تونستم تو اون خونه بمونم، صبح تا شب بهم گیر می‌دادن که کی میری می‌میای کجا میری با کی میری این چه لباسیه این چه آرایشیه چرا درس نمیخونی اووووووف منم زدم بیرون و راحت شدم»

حنانه گفت: «بابای من معتاد بود، می‌خواست به جای پول مواداش منو بفروشه به پسرعموم.»

استفانی با خنده گفت: «ای بابا شوهر که خوبه خره»

حنانه: «شوهر که اندازه درخت باستانی باشه و تفریحی کوک بکشه و یه ضربه‌اش
مخمو بترکونه که شوهر نیست دیو بی شاخ و دمه!»

استفانی با صدای بلند خندید: «چقده تو بامزه‌ای»

حنانه لبخند یکوری‌ای زد: «فدا مدا!»

جلوی پرادوی سفیدی که در حاشیه خیابان پارک شده بود ایستادند. استفانی
گفت: «سوار بشید»

حنانه جلو نشست و رها صندلی عقب. قلب حنانه می‌تپید، در دلش دوباره از خدا
کمک خواست و به خیابان خیره شد.

استفانی جلوی ویلایی ایستاد و نگهبان در را باز کرد. رها مثلا خیلی شگفت زده
شده: «وای عجب جای خوشگلیه»

از جاده‌ی ورودی ویلا عبور کردند و کنار دو ماشین مدل بالا ایستادند. حنانه
کولی‌اش را بغل کرد: «شرکتتون اینجاس!؟»

استفانی با خنده: «اینجا هتلمونه تا وقتی که برید دبی»

رها: «چه باحال»

هرسه پیاده شدند و حنانه و رها هردو با ضربه‌ای ردیاب خود را فعال کردند. پنج دقیقه فرصت لازم بود تا ردیاب آدرس را مخابره کند. هردو کولی به دست وارد ویلا شدند. ویلای دوبلکس مبله بود و چندین اتاق داشت. استفانی رو به دخترها گفت: «بشینید تا پیام»

حنانه و رها کنار هم نشستند. مبل‌ها نارنجی با مدل‌های مختلف بودند و دیوارها نمای چوب و سنگ آنتیک کارشده بودند. حنانه با دقت به تمام محیط خانه نگاه کرد. همه‌جا دوربین نصب شده بود. حنانه آرام به رها گفت: «نیلوفر همه جا دوربین داره، شاید میکروفون هم داشته باشه!»

رها با خنده: «اوووه حالا مسئله رو پلیسی نکن پروانه»

حنانه لبخندی زد و گفت: «بیا یه سلفی بندازیم»

و گوشی‌اش را بیرون آورد و یک سلفی گرفتند. حنانه در حین سلفی گرفتن، احساس و شنوایی‌اش را به کار گرفت تا موقعیت را به خوبی بسنجد. صدای استفانی را می‌شنید که با دو مرد دیگر صحبت می‌کرد، سه نفر دیگر هم در اتاق انتهایی بودند. حنانه سلفی را با توضیحاتی برای فرهاد ارسال کرد. وقتی از ارسال مطمئن شد، دوباره تلگرامش را لوگ‌اوت کرد. آب دهانش را قورت داد و آرام به رها گفت: «یذره می‌ترسم»

رها: «اووووف نترس بابا خدا با ماست»

در همین لحظه استفانی از اتاق بیرون آمد، پیراهن گلدار آستین کوتاه که دامنش تا زانو بود به تن داشت با صندل‌هایی هم‌رنگ لباسش. رها و حنانه با دیدن تیپ او و

موهای طلایی‌اش آب دهانشان را قورت دادند، می‌ترسیدند از بی‌حجابیشان. لبخند زورکی‌ای تحویل او دادند. استفانی با خنده گفت: «خوب دخترا پاشین برین لباساتونو عوض کنین، با خودتون لباس آوردین؟!»

حنانه گفت: «نه، فرصت نداشتیم ساک جمع کنیم»

استفانی اتاقی را نشان داد و گفت: «اونجا اتاق رخت‌کنه، حتما براتون لباس پیدا می‌شه!»

حنانه سری تکان داد و همراه رها به آن اتاق رفتند. قبل از اینکه وارد اتاق شوند، استفانی گفت: «دخترا فکر می‌کنم بهتره کیفا و گوشیتونو به من تحویل بدین»

حنانه برگشت و با اخم گفت: «چرا؟!»

استفانی: «این قانون کارمونه، اینجا که اومدید دیگه باید تمام گذشتتون رو فراموش کنید و از نو شروع کنید، نگران نباشید کیفاتونو بهتون برمی‌گردونم»

حنانه و رها کولی‌هایشان را که آماده برای گشتن بود دست استفانی دادند. گوش‌هایشان را هم خاموش کردند و دست او دادند. وارد اتاق که شدند رها پرسید: «رمتو درآورده بودی؟!»

حنانه سر تکان داد و نگاهی به اطراف کرد. داخل اتاق دو آینه قدی، یک دراور رنگ و رو رفته، و دو رگال بود پر از لباس. یک کمد هم کنار پنجره به چشم می‌خورد. حنانه کنار پنجره رفت و به منظره حیاط نگاه کرد. استخر بزرگی وسط حیاط بود و اطرافش

درختان تبریزی. رها نگاهی به لباس‌ها انداخت و گفت: «وای مگه می‌شه اینا رو پوشید؟»

حنانه: «می‌خواد ما فکر کنیم اینجا مرد نیست یا اینکه خوب طبیعیه لخت و پتی بگردیم»

رها: «با این تیپی که ما زدیم خوب معلومه برامون مهم نیست»

حنانه: «حالا چقدر مجبوریم گناه کنیم!؟»

رها: «خودت داری می‌گی مجبوریم»

حنانه: «خیلی هم مجبور نیستیم»

رها با تعجب به حنانه نگاه می‌کرد. حنانه نگاهی به داخل کمد انداخت و گفت: «می‌تونیم یه لباس بهتر بپوشیم»

رها: «خیلی خوب تو انتخاب کن»

حنانه لباس‌ها را نگاه کرد و در آخر، هردو سارافون کتان که طرح چهارخانه داشت انتخاب کردند. از زیر آن هم زیرسارافونی مشکی پوشیدند و شلوارشان را عوض نکردند. رنگ سارافون حنانه قرمز و سارافون رها زرد بود. وقتی حاضر شدند، شال‌هایشان را هم دوباره سر کردند و بیرون رفتند. استفانی با دیدن آن‌ها گفت: «زیاد با تیپ بیرون فرقی ندارینا»

حنانه زلف‌هایش را پشت گوشش داد: «ممنون فعلا همینطوری راحت هستیم»

استفانی کوله‌هایشان را دستشان داد و گفت: «بیا بید بریم اتاقتونو نشونتون بدم»

حنانه و رها نگاهی به هم کردند و دنبال استفانی رفتند. طبقه بالا، حال کوچکی داشت و بقیه فضا تماما به اتاق‌هایی اختصاص داده شده بود. وقتی وسط حال ایستادند، استفانی با صدای نسبتا بلندی گفت: «دختر تازه وارد داریم»

تا این را گفت، چند دختر از اتاق‌ها بیرون آمدند. یکیشان که سراسر مشکی پوشیده بود و آرایشش هم مشکی بود، با پوزخندی گفت: «بچه‌ها بیچاره‌ها نمی‌دونن اینجا کجاس»

حنانه در دلش گفت: «چرا می‌دونم»

استفانی با لحنی پر خاشگرا نه گفت: «خفه شو الناز»

بعد دوباره لبخند زد و دخترها را معرفی کرد: «بچه‌ها این دوتا مهمون تازه واردمون نیلوفر و پروانه هستن، دو تا تخت بهشون بدین و زیاد بلبل زبونی هم نکنین»

استفانی به طبقه پایین رفت و آن‌ها را تنها گذاشت. همه دخترها روی مبل‌های حال جاگیر شدند. الناز رو به رها و حنانه که سر جایشان ایستاده بودند گفت: «بیا بید بشینید ما اینجا همه یه درد مشترک داریم»

حنانه و رها روی مبل نشستند. الناز اول از همه شروع کرد: «من النازم، بابام کارخونه داره و جزم سسه تا پسر قندعسل. من دیدم اونا رو بیشتر از من دوست داره، زدم به چاک جعه»

حنانه او را می‌شناخت، جزو دخترهای گمشده بود. دختر بعدی که چهره لاغر و گندم‌گونی داشت گفت: «من مهتابم، بابام معتاد بود و داداشم لات چاقوکش. بابام مجبورم می‌کرد برم برایش مواد بخرم، یه روز که دیگه پول نداشت منو به جای پول مواد به ساقیش داد. اونم بعد عشق و حالش منو فروخت به استفانی»

حنانه و رها همچنان سکوت کرده بودند. دختر کناری مهتاب که چشم‌های آبی و پوست سفیدی داشت گفت: «من پانیدم، نامزد داشتم، پدرم نامزدمو حسابی کتک زد و منو هم، فرداش گفت باید با پسر شریکش ازدواج کنم تا اون نیافته زندان. منم شبونه فرارو برقرار ترجیح دادم.»

رها پرسید: «پس نامزدت چی شد!؟»

پانید درحالی که حسابی بغض کرده بود گفت: «خودکشی کرد.» و گریه‌کنان به اتاق دوید. دختری که کنار حنانه روی دسته مبل نشسته بود و موهای کوتاه فرفری داشت گفت: «من کیمیم، خیلی ماجرای ساده‌ای دارم، از بهزیستی فرار کردم»

دختری که کنار رها نشسته بود، تپلی بود و موهای رنگ کرده داشت. همینطور که موهایش را می‌بافت گفت: «من روژینم، بابام منو مامانمو ول کرد و رفت. مامانم هم آرایشگر بود، یه روز با استفانی اومد خونه و منو بهش نشون داد، استفانی هم در ازای صد میلیون تومن منو از مامانم گرفت، می‌دونین مامانم لحظه آخر چی گفت؟! گفت من خوشبختیتو می‌خوام! این شد که با استفانی اومدم اینجا»

آخرین دختر که کنار الناز ایستاده بود هم جزو دخترهای گمشده بود. مژه‌های بلند مشکی و چشم‌های مشکی داشت. با لبخند نمکینی گفت: «اسمم ناهیده، تو زندگیم هیچی کم نداشتی، پول ماشین تحصیلات ولی یه پدر عوضی داشتم که هرشب با یه زن میومد خونه، یه شب یکی از زنا با چاقو شکمشو سفره کرد، منم قبل از اینکه منو ببینه فرار کردم.»

حنانه و رها از این همه ماجراهای رقت‌انگیز شوک زده بودند. الناز پرسید: «شما دوتا چی؟!»

رها و حنانه همان ماجراهایی را که تحویل استفانی داده بودند به دخترها هم گفتند. حرفشان که تمام شد حنانه پرسید: «این ماجرای دبی و کار و این حرفا راسته؟!»

الناز خندید و گفت: «این چرندو به شما دوتا هم گفته؟! نه خانوم، این خبرا نیستش!»

رها مثلا ترسیده: «وای پس چی؟!»

کیمیا گفت: «متاسفانه تو بد مخمصه‌ای گیر کردی، حالا خدا رو شکر خوشگلین وگر نه حسابتون با کرام الکاتبین بود»

حنانه: «می‌شه بگید اینجا چه خبره?!»

روژین با همان صدای نازکش گفت: «هر دختری اینجا میاد اگه خوشگل و خوش هیكل باشه، خوب برقصه، خوب بخونه و خلاصه مناسب باشه می‌فرستن برای شیخای عرب،

هر کی هم خوشگل نباشه و به درد نخور، می فرستن ناکجا آباد تا اعضای بدنشو بفروشن و پولشو بذارن جیبشون»

حنانه و رها سعی کردند گریه‌شان بگیرد. رها با ناراحتی گفت: «من نمی‌خوام بمیرم.»

حنانه پرسید: «دختری بوده که بفروستن برای فروش اعضا؟»

ناهید: «دیروز سه تا بردن طبقه پایین تا جمشیدی بیاد ببردشون»

حنانه و رها فوراً گفتند: «جمشیدی!!!!!!»

مهتاب: «اون سردسته شونه و تمام کارای اصلی رو انجام می‌ده، یه خر پیره که آخر عمری زنگوله پای تابوت هم داره»

رها: «زنگوله پای تابوت؟!»

کیمیا: «استفانی بارداره»

حنانه و رها در حالی که از تعجب چشمانشان گرد شده بود گفتند: «نه بابا!!!!»

الناز: «بی خیال بچه‌ها، بیا بید بریم یه چیزی بخوریم.»

حنانه با خوش‌رویی گفت: «الناز جون! من و نیلوفر کجا مستقر بشیم بهمون می‌گی؟!»

الناز: «تو اتاق من دوتا تخت خالی هست.»

و با دست به درب وسط اشاره کرد. حنانه کیف رها را هم گرفت و توی اتاق برد. اتاق، شامل یک میز آینه و آینه‌اش، دو تخت دو طبقه و یک فرش کرکی آبی بود. حنانه با صدای بلند پرسید: «الناز کدوم طرفی مال توئه؟!»

صدای الناز آمد: «سمت میز آینه»

حنانه کولی خودش و رها را روی تخت سمت چپی انداخت و پیش بقیه رفت. همه بلند شدند تا برای خوردن چیزی! به طبقه پایین بروند. تا از پله‌ها پایین بروند حنانه از کیمیا که کنارش راه می‌آمد پرسید: «این جا پسر هم هست؟!»

کیمیا: «آره میان و می‌رن اتاقشون طبقه پایین»

رها: «اونوقت اینجا چکاره‌ان؟!»

ناهید: «نخود هر آش»

دخترها خندیدند، حنانه و رها در حال خنده نگاهی به هم انداختند. حنانه روی ردیاب ضربه زد تا خاموش شود. رها هم یادش افتاد و ردیابش را خاموش کرد. با هم به آشپزخانه بزرگ ویلا رفتند. الناز گفت: «ما نهار خوردیم، شما دو تا که خیلی گرسنه نیستین؟!»

رها: «نه خیلی نه»

الناز برای همه کیک و نسکافه آماده کرد. دور میز غذاخوری نشستند و مشغول خوردن شدند. پانیز که رد ریمل روی صورتش مانده بود تکه‌ای کیک به دهان گذاشت و گفت: «فردا نمایش داریم»

حنانه پرسید: «نمایش چی؟!»

کیمیا: «منظورش رقصه، جمشیدی میاد تا ماها رو ببینه، به نسبت کارمون به جاهای مختلف می‌فرستن»

روژین گفت: «فکر کنم من نفر آخر بشم»

حنانه با خنده گفت: «اتفاقا تپلیا رو که زودتر می‌برن»

با این حرف خنده بر لبان همه خشکید. انگار تازه یادشان افتاده قرار است چه بلایی سرشان بیاید. حنانه لبخند زورکی‌ای زد: «ای بابا دخترا از این ستون به اون ستون فرجه، خدا رو چه دیدین شاید به زودی از اینجا نجات پیدا کردین»

کیمیا: «نجات پیدا کنیم کجا بریم؟!»

حنانه: «همون بهزیستی، به نظر من که جای بدی نیست!»

کیمیا تلخندی زد: «زندانی هستی!»

حنانه: «ولی با پسری که واقعا خوبه ازدواج می‌کنی و موقع ازدواج حتما باید یه سندی رو به نامت بزنه!»

کیمیا: «می دونم»

حنانه: «از پدر و مادری که نخوانت یا بفروشتن بهتر نیست!؟»

الناز گفت: «من بعضی وقتا پشیمون می شم»

حنانه با شوق گفت: «من همین الان که به این بدبختی دچار شدم پشیمون هم شدم.»

ناهید: «ولی هردوتون خیلی آروم هستین!»

حنانه نگاهی به رها انداخت و گفت: «ما عادت داریم ناراحتیا و نگرانیامونو تو خودمون می ریزیم»

خلاصه آن روز تا شب دخترها حسابی باهم آشنا شدند و، رها و حنانه هم راست و دروغ ماجراهایی را تعریف کردند. شکر خدا هردو نمی توانستند نماز بخوانند، وگرنه کارشان مشکل می شد. شب، وقتی برای خواب رفتند، حنانه تخت طبقه بالا و رها تخت طبقه پایین را انتخاب کرد. الناز و مهتاب هم، هم اتاقیشان بودند.

الناز که چراغ را خاموش کرد و توی جایش رفت، رها از روی دیوار رد شد و بالا سر حنانه روی سقف ایستاد. اتاق چون پنجره نداشت خیلی تاریک بود وگرنه ممکن بود الناز و مهتاب سخته کنند. حنانه آرام گفت: «دختر خل شدی!؟»

الناز داشت با هدفون آهنگ گوش می کرد. رها: «فردا چکار کنیم من اصلا بلد نیستم برقصم!»

حنانه با خنده گفت: «نترس ممکنه بفرستنت برای اهدای عضو خخخخ»

رها با مشت به شکم حنانه زد گرچه به دلیل فاصله زیاد اثر نداشت. حنانه گفت: «عیبی نداره من بهت یاد می‌دم، الانم برگرد سرجات تا آبرومونو نبردی»

رها به تختش برگشت. هردو چشمانشان را بستند اما از خواب خبری نبود.

صبح حنانه بلند شد و تا همه خواب بودند، به همه جای ویلا سرک کشید. توی آشپزخانه بود که استفانی مچش را گرفت: «چقدر زود بیدار شدی»

حنانه که کسی را حس کرده بود غافلگیر نشد و با خونسردی گفت: «خیلی هم زود نیست، ساعت نه و نیمه!»

استفانی: «خیلی خوب، برو بقیه رو هم بیدار کن سریع صبحونشون بخورن و برن سر تمرین، امروز مهمون داریم»

حنانه فوراً به طبقه بالا رفت و همه را بیدار کرد. کمی استرس گرفته بود، اصلاً نمی‌دانست چطور باید آمدن جمشیدی را خبر دهد. به فکر اینکه گوشیه‌هایشان را می‌گیرند نبود. موقع صبحانه خوردن مضطرب بود و همش به فکر ماموریت. بعد از صبحانه، استفانی گفت که لباس رقص بپوشند تا احساسشان برای رقصیدن کامل شود. الناز سبزه رها و حنانه را پرسید و به اتاق رختکن رفت تا لباس بیاورد.

کمی بعد، با پیراهن‌های رنگارنگ به حال برگشت و به هرکس یکی داد. حنانه پیراهن را نگاه کرد، جنس پارچه‌ی آن کرپ حریر بود و رویش یک لایه حریر خورده بود. لباس، دکلمه بود و دامن آن از زیر سینه تا زانو رها شده بود. وسط سینه حلقه‌ی فلزی داشت که روبانی پهن به رنگ لباس از حلقه رد شده بود و دور گردن می‌رفت. ادامه‌اش هم روی لباس آویزان می‌شد.

پیراهن هرکدام یک رنگ بود. مال حنانه یشمی، رها بنفش، روژین سرخابی، الناز مشکی، کیمیا زرد، ناهید نارنجی، پانید قرمز و مال مهتاب هم سفید بود با روبان لاجوردی. بعد از پوشیدن لباس‌ها، دستی هم به صورت و موهایشان کشیدند و همگی به سالنی که آن طرف باغ بود رفتند تا تمرین کنند.

سالن بزرگ بود و در صدر آن، سن سه طبقه، به همراه آلات موسیقی و البته میکروفون پایه‌دار دیده می‌شد. دو باند بزرگ دو طرف سن و چند باند هم روی دیوارها تعبیه شده بود. حنانه همینطور که به تق تق پاشنه‌هایش گوش می‌کرد گفت: «جمشیدی اینجا پارتی می‌گیره؟!»

پانید با خنده گفت: «بعضی وقتا، اون دختر قبلیا که اینجا بودن تعریف می‌کردن!»

رها کنار حنانه آمد و گفت: «حالا چطوری بهم یاد میدی تو این وقت کم آخه من که یاد نمی‌گیرم»

حنانه دست رها را گرفت و گفت: «مهارتو بهت منتقل می‌کنم»

و همان لحظه هر رقصی که بلد بود به رها منتقل کرد. روژین پرسید: «بچه‌ها چه آهنگی بذارم؟!»

الناز گفت: «همون گلچینه رو بذار»

لحظاتی بعد صدای آهنگ فضای سالن را پر کرد. با این آهنگ هیچ کس نمی توانست نرقصد. دخترها همه دورهم شروع کردند رقصیدن، رها و حنانه هم با خنده تماشایشان می کردند.

کیمیا همینطور که قر می داد کنارشان آمد و گفت: «شما دو تا نمی رقصین؟!»

حنانه پرسید: «همینجوری دورهم قراره برقصیم؟!»

کیمیا: «فعلا داریم گرم می کنیم، بعدش هرکی طوری که تخصص داره می رقصه!!»

رها پرسید: «تخصص؟!»

کیمیا: «خوب مثلا یکی عربی می رقصه، یکی هیپ هاپ، یکی لزگی، اینطوری دیگه!!»

حنانه و رها به نشانه‌ی فهمیدم سر تکان دادند. کیمیا گفت: «شما دو تا چطوری قشنگ تر می رقصین؟!»

حنانه خنده‌اش گرفت و گفت: «من باله می رقصم و رها باباکرم»

آهنگ اول به پایان رسید و دخترها از الناز فاصله گرفتند تا با آهنگ بعدی برقصد. آهنگ بعدی، بندری بود و الناز واقعا قشنگ رقصید. کیمیا گفت می رود داخل ساختمان و برمی گردد. نفر بعدی پانیذ بود که هیپ هاپ رقصید و واقعا فوق العاده بود.

بعد از او مهتاب لزگی، ناهید هندی و روژین فارسی رقصید. کیمیا که برگشت، یک کمر بند پولک دار دستش بود و یک کلاه شاپوی پولک دار به رنگ بنفش. کلاه را دست رها داد و خودش کمر بند را به کمرش بست. آهنگ مورد نظرش را پیدا کرد، عربی بود با ضرب ریز که واقعا رقصیدن با آن سخت می نمود. اما کیمیا انقدر حرفه ای می رقصید و بند بند بدنش را جداگانه می لرزاند که حنانه و رها با دهان باز تا آخر رقصش را تماشا کردند. با پایان رقص کیمیا همگی برای او دست زدند. کیمیا که نفس نفس می زد گفت: «نوبت نیلوفره»

رها خنده اش گرفت، حنانه به او اطمینان داد با شروع شدن آهنگ ناخود آگاه به بهترین شکل خواهد رقصید. آهنگ باباکرم شروع شد، رها حتی با آن می خواند چون حنانه آهنگ را حفظ بود. (اگر می ترسم از دنیا یه دشمن دارم ایشونه...)

رها خودش هم ذوق کرده بود و خنده از لبانش محو نمی شد. وسط رقص رها، استفانی هم به سالن آمد. با تحسین به رقص رها نگاه می کرد. وقتی تمام شد دست زد و گفت: «عالی بود آفرین»

رها لبخند پر نفرتی تحویل او داد و کلاه را از سر برداشت. استفانی گفت: «پروانه تو هم برقص ببینم»

حنانه گفت: «بچه ها آهنگ دریاچه قو رو دارین!؟»

الناز: «نه!!!»

در همین لحظه صدای مردانه ای گفت: «من دارم!»

دو پسر وارد سالن شدند و تنها کسانی که معذب شدند رها و حنانه بودند. صدایی گفت: «صبر کنید منم پیام»

ناگهان هردو با شنیدن این صدا سر بلند کردند و یزدان را دیدند. هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند، ولی قلب هر سه از دیدن آشنایی پر از نشاط شد. استفانی به آنها اشاره زد که جلو بیایند. بعد به حنانه و رها معرفی‌شان کرد. یکی از پسرها که بازوهای کلفت و سینه ستبر داشت اسمش پرهام بود و آن یکی ظریف‌تر ولی بازهم شش‌تکه، آرمین نامش بود. یزدان را هم به اسم سیاوش معرفی کرد و گفت: «دختر سیاوش امروز مهمون افتخاری ماست و تازه استخدام شده»

بعد بقیه دخترها را به یزدان معرفی کرد. آرمین فلشی را به دستگاه پخش زد و گفت که الان آهنگ شروع می‌شود. یزدان که فهمید حنانه می‌خواهد برقصد، خودش را مشغول گوش‌اش کرد. رها و حنانه از دیدن اینکه او گوش‌اش را در پیش از اندازه خوشحال شدند. صدای آهنگ دریاچه قو که در فضا پیچید، حنانه با مهارت و تسلط باله رقصید و صدای تحسین و تشویق تماشاچیان بلند شد. بعد از رقصیدن، حنانه برای اینکه یزدان بفهمد پرسید: «استفانی، جمشیدی ساعت چند می‌آید؟!»

گوش‌های یزدان تیز شد. استفانی گفت: «معلوم نیست حدود ساعت پنج چرا می‌پرسی؟!»

رها: «واسه اینکه بدونیم چقدر وقت داریم، آخه من و پروانه خیلی وقته نرقصیدیم»

پرهام گفت: «ببین تمرین کنین چقدر خوب می‌رقصین»

رها لبخند کجی تحویل پرهام داد و با عشو به آن طرف سالن رفت. استفانی گفت: «بریم خوندنتون رو هم اجرا کنید بینم آماده هستین یا نه؟!»

همگی نزدیک سن رفتند. الناز: «کامیار دی جی بود که نیومده»

یزدان فورا گفت: «من قبلا دی جی بودم می تونم کمکتون کنم»

حنانه و رها نگاهی به هم کردند و خنده شان گرفت، خیلی کار خیری دارند می کنند تازه کمکشان هم می کند. یزدان پشت دستگاه که سمت راست طبقه ی اول سن قرار داشت رفت و پرسید: «خوب چی بذارم؟!»

الناز پشت میکروفون ایستاد و گفت: «گل سنگم»

رها با خوشحالی: «وای من این آهنگو خیلی دوست دارم»

بعد از الناز، بقیه دخترها هم خواندند، صدای همه شان خوب بود و صدای الناز و مهتاب از همه زیباتر. رها گفت که اصلا صدایش خوب نیست و نخواند. حنانه اما با اعتماد به نفس پشت میکروفون رفت و از یزدان خواست آهنگ **rain without** سلنا گومز را بگذارد. آرمین با پوزخند گفت: «اوه اینجا تا حالا دختر خارجی بخون نداشتیم»

حنانه دماغش را بالا گرفت: «مگه بالرین داشتین؟!»

پرهام با لبخندی پراز شیطننت: «اینجا جیگرتر از شما تا حالا نداشتیم عزیزم»

حنانه متوجه اخم یزدان شد، حالا اینجا وقت غیرتی شدن نبود.

الناز: «این آهنگ که قدیمی شده»

حنانه: «ولی من خیلی دوستش دارم»

پرهام: «هرچی دوست داری بخون خوشگله»

حنانه دهن کجی‌ای تحویل پرهام داد و بعد رو به یزدان گفت: «آقا خوشگله آهنگو بذار»

یزدان خنده‌اش گرفت و بیسی که نزدیک به بیس آهنگ مورد نظر باشد گذاشت، ارگ هم که زیر دستش بود. حنانه که شروع به خواندن کرد، همه در سکوت محو خواندنش بودند. یزدان در قسمت سوم آهنگ، برای حنانه صدای باران هم پخش کرد. خواندن حنانه که تمام شد همه برایش دست زدند. استفانی با رضایت گفت: «مونده بودم برای شیخ عدنان کیو بفرستم، دیگه سفارشش داشت دیر می‌شد»

و از سالن خارج شد. حنانه خودش را به گریه زد و لبه‌ی سن نشست. صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و گریه سرداد. یزدان زودتر از بقیه کنارش آمد و گفت: «ذهنمو بخون»

حنانه میان گریه سرتکان داد و یزدان در دل گفت: «باید خبر بدی که جمشیدی می‌خواد بیاد!؟»

حنانه در دلش گفت: «آره به فرهاد خبر بده بریزن اینجا.»

یزدان: «می‌دونی که قاتل پدر فرهاد جمشیدیه؟!»

حنانه از غافلگیری این خبر سر بلند کرد و به یزدان خیره شد. یزدان فوراً نگاهش را از او برگرفت و رفت. دخترها مثلاً حنانه را دلداری می‌دادند. اما حنانه فکرش پیش فرهاد و انتقامش رفته بود.

موقع ناهار بود و دخترها منتظر خوردن دست‌پخت مهتاب بودند. پانیز به دستور استفانی برای سه نفر زندانی اهدای عضو غذا برد. حنانه خدا را شکر کرد که آن‌ها هنوز در ویلا هستند. خودشان هم که شروع کردند، آرمین داخل آشپزخانه پرید و گفت: «خانوووم، آقا اومدن!!»

استفانی آشفته بیرون رفت. الناز با پوزخند گفت: «جمشیدی امروز زنشو غافلگیر کرده، اگه می‌دونستیم زود میاد لباسمونو عوض نمی‌کردیم»

حنانه چنگال را داخل بشقاب انداخت و پرسید: «بچه‌ها می‌دونین بقیه پسرا کجان؟!»

پانیز: «شیطون می‌خوای چکار؟!»

حنانه: «کارشون دارم»

رها با نگرانی پرسید: «چیکار؟!»

حنانه با اخم گفت: «شماها غذاتونو بخورین»

و از آشپزخانه بیرون رفت. خوشبختانه یزدان و پرهام گوشه پذیرایی بودند. حنانه با ناز و عشوه شالش را پشت گوشش داد و گفت: «بخشید.»

هر دو پسر به او نگاه کردند. پرهام فوراً با لبخند چندش آوری گفت: «با منی عزیزم»

حنانه اخم کرد: «نخیر با آقا سیاوشم»

یزدان فوراً نزدیک او آمد. خوشبختانه موسیقی بی کلام در خانه پخش می شد. حنانه آرام آرام گفت: «جمشیدی اومد بگو همین الان بیان»

یزدان: «اونی که اومد جمشیدیه؟! چقدر عوض شده.»

حنانه: «یزدان زودباش تا بیشتر از این گرفتار نشدیم.»

یزدان: «باشه خبر می دم.»

حنانه با خنده و صدای عادی گفت: «پس یادت نره با من برقصی»

یزدان هم لبخند زد: «خیالت راحت خوشگل خانوم»

حنانه به آشپزخانه برگشت و یزدان کنار پرهام. دخترها فوراً از حنانه

پرسیدند: «چیکار کردی؟ به این پسره چی گفتی!؟»

حنانه نشست و گفت: «هیچ، فکر کنم باید آماده رقصیدن باشه»

حنانه می‌ترسید اگر دخترها بدانند قرار است اتفاقی بیافتد عادی نباشند و تابلوبازی دربیآورند. کمی بعد هنوز غذایشان تمام نشده بود که آسمان غرید و باران سختی درگرفت. روزین با شادی گفت: «بچه‌ها می‌ایین بریم زیر بارون!؟»

همه موافقت کردند و بعد از پوشیدن پالتویی به حیاط رفتند. همینطور که زیر باران بازی می‌کردند، استفانی و جمشیدی با دو محافظ غول تشنش نزدیکشان آمدند و حنانه می‌شنید که راجع به او حرف می‌زنند. یکی از محافظ‌ها چتری بالای سر آن دو گرفته بود. آرمین با ماشینش آهنگ گذاشت، مثل اینکه استفانی دستور داده بود. لابد چند تا باند پشت ماشینش نصب کرده بود چون در صندوق را هم باز کرد. آهنگ شادی شروع شد و دخترها شروع کردند رقصیدن. یزدان و پرهام هم بیرون آمدند. حنانه که کنار رها ایستاده بود، نگران بود و نمی‌دانست یزدان خبر داده یا نه. ناگهان دید دونفر دیگر با چترپایه دار و میکروفون و دستگاه پخش و تنظیم از سالن بیرون آمدند؛ و کنار ماشین آرمین مستقر کردند. میکروفون را هم کمی آنطرف تر جلوی استفانی و جمشیدی گذاشتند.

جمشیدی مرد پیر و لاغری بود که وسط سرش مو نداشت و ریش و سبیلش را هم شش تیغه کرده بود. حنانه به حالت چندش دهن‌کجی کرد و به رها گفت: «دعا کن فرهادینا زودتر برسند دیگه حالم داره بد می‌شه»

همان دونفر برای خانوم و آقا صندلی آوردند و دو چتر پایه‌دار. آرمین به یزدان گفت که پشت دستگاه برود و استفانی به حنانه گفت وقت خواندن شده! بعد هم دستور داد بقیه دخترها پشت سر حنانه برقصند. برای خودش موزیک ویدئوی زنده راه انداخته بود. باران ریزریز ولی تند می‌آمد و کم‌کم دخترها داشتند موش آبکشیده

می شدند. حنانه با حرص پشت میکروفون رفت. پرهام پشت سر استفانی ایستاده بود و فیلم می گرفت. کثافت.

آهنگ شروع شد و حنانه شروع کرد همان ترانه یک سال بدون باران سلنا گومز را خواندن. اواسط ترانه بود که نفس عمیقی کشید و با شنیدن بوی ادکلن فرهاد، قلبش شروع به طپیدن کرد. فهمید که پلیس پشت درب های این ویلای جهنمی ایستاده است. با شادی و هیجان شروع به خواندن ادامه ترانه کرد، صدایش از باندهای ماشین آرمین پخش می شد. همزمان با پایان آهنگ، رعد و برق مهیبی زد و باران با دانه های درشت ادامه یافت.

همان لحظه، صدای تشویق تماشاچیان بین صدای بلندگوی پلیس گم شد: «جمشیدی، پلیس صحبت می کنه، ویلا محاصره ست، خودتونو تسلیم کنید»

با شنیدن این صدا، جمشیدی و استفانی از جا پریدند و همراه محافظین به سمت پشت باغ فرار کردند. رها و حنانه ناخودآگاه دنبالشان دویدند. یزدان با دو حرکت ساده، آرمین و پرهام را از پا انداخت. دخترها که شوک زده مانده بودند وسط، هم را بغل کرده بودند. یزدان دست آرمین و پرهام را بست. پلیس داخل ریخت و دخترها به سمتی که جمشیدی فرار کرده بود دویدند.

وقتی رسیدند، پای رها تیر خورده بود و حنانه هم بیهوش روی زمین افتاده بود. جمشیدی و استفانی با دیدن دخترها، آن ها را با تهدید اسلحه سوار استیشن کردند. قبل از اینکه حرکت کنند، رها کشان کشان خودش را به استیشن رساند و ردیابش را داخل ماشین پرت کرد.

حنانه چشم باز کرد، داخل آمبولانس بود. رها هم با پای پانسمان شده کنارش. وقتی دید حنانه بهوش آمده با خوشحالی گفت: «وای بیدار شدی!؟»

حنانه دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «چی شد!؟»

رها: «هیچی، اون استفانی زد تو سرت و منم جمشیدی با تیر زد، بعدم دخترا رو برداشتن و فرار کردن.»

حنانه با شتاب نشست: «کجا فرار کردن؟ نتونستن بگیرنشون!؟»

رها: «چرا، مثل اینکه تو یه سوله قایم شدن، محاصره هستن»

حنانه: «کجان!؟»

رها: «همین نزدیکیا فکر کنم»

حنانه: «من باید برم، باید برم»

و با مشت چندین بار به شیشه بین کابین و راننده کوبید. آمبولانس متوقف شد و پرستار در پشت را باز کرد. حنانه فوراً گفت: «من باید برم، این دوستمو ببرید بیمارستان»

پرستار: «نمی شه خانم برای ما مسئولیت داره»

حنانه فریاد زد: «مسئولیت شش تا دختر به عهده من بوده باید برم دنبالشون»

پرستار: «خانم نمی‌شه اگه شما بری جواب سروان کیانی رو کی می‌خواد بده!؟»

حنانه: «می‌بینی که من سالمم، جواب شوهرم رو هم خودم می‌دم»

و از آمبولانس پایین پرید. رها صدایش زد: «حنانه منم میام. اینا رو فرهاد داده»

کولی و چادر حنانه دستش بود. و البته مال خودش. حنانه آن‌ها را گرفت و گفت: «آخه تو که نمی‌تونی راه بری»

رها: «تیر از بغل پام رد شده تنهات نمی‌ذارم»

حنانه به رها کمک کرد تا پیاده شود. پرستار بیچاره گفت: «وای خانم ما رو تویبخ می‌کنن»

حنانه: «خیالتون راحت، سفارشتونو می‌کنم.»

حنانه و رها همراه هم از خیابان رد شدند. حنانه تاکسی‌ای دربست کرد. سوار که شدند رو به راننده گفت: «ببخشید آقا می‌تونم از تلفن همراهتون استفاده کنم!؟»

راننده موبایلش را سمت او گرفت. حنانه تشکر کرد و با موبایل راننده به فرهاد زنگ زد. فرهاد جواب نمی‌داد. حنانه شماره یزدان را گرفت. بعد از چند بوق پیاپی صدای خسته یزدان به گوش رسید: «بــــله!؟»

حنانه با شتاب گفت: «یزدان منم حنانه کجایین»

نالای یزدان به هوا رفت: «حنانه ما دنبال جمشیدی اومدیم، الان دخترا رو گروگان گرفته آخه اون احمقها چرا با اینا رفتن!؟»

حنانه توی سر خودش زد و گفت: «یزدان آدرس بده دارم میام اونجا»

یزدان مثل برق گرفتهها گفت: «چییییی!?!?!»

حنانه: «من و رها خوبیم، ماموریتمونو نصفه ول نمیکنیم. زودباش آدرس بده»

یزدان: «با چی دارین میان!?!»

حنانه: «با تاکسی»

یزدان: «گوشی بده راننده بهش بگم»

حنانه: «یزدان می دونی که چیزی غیر از آدرس بگی می کشمت دارم می شنوم حسابتو بعدا می رسم»

یزدان: «خیلی خوب»

حنانه گوشی را به راننده داد. بعد از گرفتن آدرس حدودا نیم ساعت در راه بودند تا به مقصد رسیدند. پلیس اطراف را بسته بود. حنانه کارتش را از کیفش بیرون آورد و

پیاده شد. جلوی یکی از افسرها رفت و همزمان با دادن کارتش به دست او گفت: «ما از مسئولین پرونده جمشیدی هستیم، می تونین چک کنین»

افسر کارت را دست حنا د داد و با بیسیم مطمون شد. بعد اجازه داد تاکسی وارد محوطه شود. وقتی پشت ماشین های پلیس توقف کردند، راننده فوراً اسکناس ها را از دست حنا گرفت و از نظرها ناپدید شد. رها گفت: «تو برو من آروم آروم میام»

حنا دوان دوان جلو رفت و یزدان را پیدا کرد. شالش را جلو کشید و گفت: «یزدان فرهاد کو»

یزدان با شنیدن صدای او برگشت. قیافه اش شبیه مادر مرده ها بود: «سلام.»

حنا چادرش را جمع کرد و گفت: «علیک سلام فرهاد کو؟»

رها هم کنارشان رسید. یزدان با من و من گفت: «رفت، رفت داخل.»

حنا با شتاب گفت: «رفت داخل!!!! پس نیرو ویژه اینجا چه غلطی می کنه چرا باید خود فرهاد بره!؟»

در همین لحظه ارشد گروه ویژه کنارشان ایستاد: «مشکلی پیش اومده!؟» قلب رها با دیدن او از جا کنده شد، همان کسی که شب مهمانی امجد در باغ او را دیده بود.

حنا: «مشکل ازین وحشتناک تر که یه پلیس رفته داخل!؟»

ارشد: «خانم شما کی هستین اصلاً!؟»

یزدان: «ایشون ستوان شفق یکی از مسئولین پرونده هستن»

ارشد با جدیت و کمی هم تعجب: «با این قیافه!؟»

رها و یزدان هر دو به قیافه‌ی حنا به نگاه کردند. نیمی از روژش را خورده بود و بخاطر زیر باران بودن، کرمش ماسیده و ریمل هایش خط پهنی از زیر چشمانش تا زیر چانه کشیده بودند. یک طرف لپ راستش هم گلی بود. خودش هم از ناراحتی و نگرانی داغان به نظر می‌رسید. رها هم دست کمی از او نداشت. یزدان گفت: «این دو تا خانوم تو بطن ماجرا زیر بارون داشتن دنبال جمشیدی و اون زنه می‌رفتن. از عروسی که نیومدن»

ارشد: «سروان کیانی جمشیدی رو می‌شناختن، واسه همین خودشون رفتن.»

حنا به روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت: «جمشیدی اگه بفهمه اون کیه ممکنه بهش آسیبی بزنه.»

یزدان گفت: «حنا به آروم باش، بلند شو سر و وضعتو درست کن بیا مثل یه پلیس به فکر راه حل باش. ماشین فرهاد اونجاس»

رها همانجا روی صندلی عقب ماشینی که پشت سر یزدان بود نشست و در را باز گذاشت. حنا به کولی‌اش را برداشت و سمت ماشین فرهاد رفت. بعد از تعویض آن سارافون مسخره با مانتو و مقنعه فرمش، صورتش را با آب پشت ماشین شست. با دستمال صورتش را خشک کرد و وقتی از مرتب بودن سر و وضعش مطمئن شد، دستمال خیسی را هم برای رها برد تا صورتش را تمیز کند.

حنانه که اسلحه‌اش را از کولی‌اش برداشته بود همینطور که گلن‌گدن آن را می‌کشید کنار یزدان ایستاد. یزدان با تعجب گفت: «اسلحه داری؟!»

حنانه که اخم تمرکز به ابروهایش نشسته بود گفت: «از اسلحه‌های فرهاد، خیلی وقته پیشم جامونده»

یزدان: «خوب حالا چکار می‌خوای کنی»

حنانه: «یه تشریح کامل از اوضاع می‌خوام»

یزدان: «سوله هیچ دری جز همین که این جلوئه نداره، گروگان‌ها پنج نفر و گروگانگیرها چهار نفر هستن. با فرهاد ده نفر داخل سوله هستن که سالم می‌خواهیمشون»

در همین لحظه ستوان مروی هم کنارشان ایستاد و با حنانه سلام کوچکی رد و بدل کردند. حنانه رو به یزدان کرد و گفت: «و اگه مجبور بشیم بزنیم؟!»

یزدان: «کیو»

حنانه: «هرکدوم از گروگانگیرها»

یزدان: «جمشیدی یه هلی‌کوپتر خواسته بدون خلبان، لابد خودش می‌خواد پرواز کنه»

حنانه: «بیا بریم جلو، راستی این یارو ارشده چقده عنقه»

یزدان: «الآن وقتش نیست ولی مثل اینکه دل رها خانومو برده»

حنانه نگاهی به رها کرد و گفت: «همین عنقه!؟»

یزدان: «آره... بیا بریم»

حنانه و یزدان کنار ارشد ایستادند. یزدان پرسید: «چه خبر آقای فرهمند!؟»

فرهمند: «جمشیدی تماس گرفت، گفت اگه تا ده دقیقه دیگه هلی کوپتر نیاد سروان کیانی رو می کشه»

قلب حنانه فشرده شد و مجبور شد به ساعد دست یزدان که کنارش بود چنگ بزند. نمی خواست غش کند. یزدان فوراً رو به او گفت: «خوبی!؟!»

حنانه سعی کرد به خودش مسلط باشد. باید فرهاد را نجات می داد. گرچه فرهاد خودش می توانست خودش را نجات دهد، ولی موقع عصبانیت با آن حس انتقام شعله ور نمی توانست از قدرتش استفاده کند. حنانه صاف ایستاد و گفت: «خوبم... آقای فرهمند تا الآن چه حرفایی با گروگانگیر زدین!؟!»

فرهمند: «فقط دوبار حرف زدیم، یه بار همین چند دقیقه پیش، یه بارم وقتی گفت هلی کوپتر می خواد و سروان کیانی رفت برای مذاکره و موندگار شد»

حنانه: «حالا می خواین چکار کنین!؟!»

فرهمند: «بهش گفتیم هلی کوپتر تو راهه ولی تا ده دقیقه دیگه نمی‌رسه»

حنانه: «خوب بعدش چی؟!»

فرهمند: «بچه‌ها دارن سعی می‌کنن یه راه نفوذ پیدا کنن»

حنانه: «سقفو امتحان کردین؟!»

فرهمند با شنیدن این حرف فوراً بیسیمش را گرفت و به نیروهایش گفت سقف را هم امتحان کنند. حنانه رو به یزدان گفت: «اگه نشد خودم می‌رم تو گروگانارو آزاد می‌کنم»

فرهمند خندید ولی فوراً جلوی دهنش را گرفت و خودش را کنترل کرد. حنانه اخم غلیظی تحویلش داد و به یزدان گفت: «ایشون مثل اینکه نمی‌دونه یه تنه صدا تا قاچاقچی غول‌تشنو حریمم، اگه لازم باشه می‌رم تو و با فرهاد و گروگان‌ها میام بیرون»

فرهمند: «برو ببینم می‌تونن یا نه الکی بلوف می‌زنن»

یزدان فوراً گفت: «بسه مگه شما بچه‌اید؟ حنانه آروم باش، فعلاً بذار ببینیم چی می‌شه!»

حنانه پرسید: «سردار می‌دونه؟!»

یزدان: «آره فکر کن ندونه»

حنانه به سوله خیره شد، افراد نیرو ویژه دور و برش پرسه می زدند و یک نفر هم با دو تا سگ پلیس ایستاده بود. حنانه عشقش را می خواست، فرهادش را می خواست، آخرین بار که او را دیده بود، او و رها را رسانده بود دم پارک. حنانه گفته بود وقتی برمی گردد خانه، اگر حنانه را بردند، وسایل و لباس فرمش را داخل ماشین بگذارد. چادرش را هم که در ماشین در آورده بود.

اشک در چشمانش حلقه زد و قلبش فشرده شد، کاش همانجا در باغ حواسش به استفانی بود و او از پشت به سرش ضربه نمی زد. آن وقت محال بود بتوانند فرار کنند. در همین لحظه صدای صحبت فرهمند با جمشیدی، او را به خود آورد. فرهمند گفت: «همینطوری الکی که نیست، هلی کوپتره باید بیاد وسط شهر! خوب طول می کشه»

حنانه آرام به یزدان گفت: «یزدان این داره فرهادو به کشتن می ده من دارم دیوونه می شم»

یزدان: «یکم تحمل کن آجی، بذار ببینیم نتیجه چی می شه.»

صدای شلیک همه را برای چند لحظه میخکوب کرد. حنانه که سعی می کرد طبق آموخته هایش، خونسردی اش را حفظ کند گفت: «ی... یزدان.... شل... شلیک بود!؟»

یزدان: «آروم باش.»

فرهمنند فوراً با جمشیدی تماس گرفت. او که جواب داد پرسید: «صدای شلیک برای چی بود؟!»

جمشیدی: «نگران نباش آقای ارشد، فقط زانوی این فرزند شهید یکم جابجا شده... اگه هلی کوپتر نیاد ممکنه مغزشم جابه‌جا بشه...»

فرهمنند: «اگه اتفاقی برای اون بیافته دیگه هیچی نداری که دست آویزت باشه»

جمشیدی: «چرا دارم، شش تا دختر فراری بی‌مغز که دنبال من راه افتادن، مغز اونا رو هم یکی یکی جابجا می‌کنم»

صدای جیغ و فحش دخترها به گوش رسید. حنانه رو به فرهمنند گفت: «بگید یکی رو می‌فرستم تا از سلامت گروگان‌ها مطمئن بشه، اونوقت هلی کوپتر میاد چون همین نزدیکیه»

فرهمنند مانده بود که یزدان به او اشاره داد انجام بدهد. فرهمنند همین را گفت و جمشیدی گفت: «منتظرم ارشد»

حنانه رو به یزدان گفت: «برام دعا کنید»

فرهمنند با اخم: «نه شما نمی‌ری»

حنانه هم بیشتر از او اخم کرد و درحالی که به چشمانش زل زده بود گفت: «چرا من می‌رم از دست شماها که کاری برنمیاد»

حنانه این را گفت و به سمت سوله رفت. مردی که با سگ ایستاده بود گفت: «خانم کجا»

حنانه فقط به گفتن کلمه‌ی فرهمند اکتفا کرد و تا جلوی در سوله رفت. با بسم‌اللهی وارد شد. استفانی و دو محافظ جمشیدی به سمت او براق شدند. حنانه با جدیت و صلابت گفت: «برای اطمینان از حال گروگان‌ها اومدم»

جمشیدی با خنده‌ی نفرت انگیزی گفت: «ارشد یه دختر کوچولو رو فرستاده؟!»

استفانی با تعجب گفت: «تو پروانه‌ای؟!»

حنانه: «نه من ستوان حنانه شفق هستم»

استفانی: «پس توی عوضی ویلا رو لو دادی!»

حنانه با پوزخند: «باید گروگان‌ها رو ببینم»

چهار نفر گروگانگیر کنار رفتند. حنانه با دیدن فرهاد با دست‌های بسته شده به دستگاه چوب بُری و زانوی غرق خون به سختی خودش را کنترل کرد و تمام ناراحتی‌اش را در اخمش جمع کرد. جلو رفت و روبروی فرهاد نیمه نشست. فرهاد چشم باز کرد و با نگاهش حنانه را برای آمدن سرزنش کرد. حنانه تاب نیاورد و سمت دخترها رفت. مهتاب با هیجان گفت: «تو پلیسی؟!»

حنانه: «همتون خوبین؟!»

الناز: «آره.»

حنانه: «کاش نمیومدین»

پانیز با گریه: «ما ترسیده بودیم»

جمشیدی گفت: «خوب از حالشون باخبر شدی؟! حالا بزن به چاک و هلی کوپتر رو خبر کن، وگرنه این فرزند شهید می‌ره پیش پدرش»

حنانه پوزخند زد: «از هلی کوپتر خبری نیست، مگه اینکه گروگان‌ها آزاد بشن»

جمشیدی خنده‌ی بلندی سرداد بعد جدی شد و گفت: «منو احمق فرض کردین؟!»

حنانه: «دقیقا»

جمشیدی ناگهان سیلی‌ای به صورت حنانه زد، اما حنانه از جایش تکان نخورد. فرهاد داد کشید: «حنانه.»

حنانه اخم کرد و گفت: «یا گروگان‌ها رو آزاد می‌کنی و با هلی کوپتر می‌ری یا همینجا کار همتونو تموم می‌کنم»

جمشیدی خندید و گفت: «تو یه الف بچه می‌خوای کار منو تموم کنی؟! تموم کن بیینم»

حنانه با سرعتی باور نکردنی اسلحه را از پشت کمرش کشید و دو محافظ جمشیدی را زمین گیر کرد. با صدای شلیک، دخترها جیغ کوتاهی کشیدند. حنانه اسلحه را روی مغز جمشیدی گذاشت که بُهت زده مانده بود. استفانی کنار فرهاد رفت و اسلحه‌اش را روی پیشانی او گذاشت: «اسلحتو بنداز وگرنه همکاری می‌میره»

حنانه: «جرات نداری بزنی»

ناگهان استفانی به آن یکی پای فرهاد هم شلیک کرد. حنانه فریاد زد: «باشه باشه...»

در دلش گفت: «فرصتو از دست دادم... باید تورو هم ناقص می‌کردم... خدایا کمکم کن...»

جمشیدی اسلحه را از دست او گرفت. صدای موبایل جمشیدی بلند شد. جمشیدی نگاهی انداخت و گفت: «ار شده بیا خودت باهاش حرف بزن»

و گوشی را دست حنانه داد. فرهمند با عصبانیت گفت: «معلومه اونجا چه خبره»

حنانه: «گوشیو بده به یزدان.»

صدای یزدان در گوشش پیچید: «حنانه خوبی فرهاد خوبه!؟»

حنانه: «دوتا محافظارو زمین گیر کردم، بسپرید به من همون حرفی که به ارشد زدمو انجام میدم.»

جمشیدی فریاد کشید: «تا پنج دقیقه دیگه هلی کوپتر نیاد همه مردن فهمیدی آقا پلیسه!؟»

یزدان: «حنانه خدا بگم چکارت کنه، بخدا سردار تو بیخمون می کنه اگه بکشتن چی!؟»

حنانه: «یزدان بسپر به من تا گروگان ها آزاد نشن از هلی کوپتر خبری نیست.»
یزدان: «نقشهات اینه باشه.»

حنانه تماس را قطع کرد. استفانی گفت: «چی شد»

حنانه: «تا گروگان ها آزاد نشن از هلی کوپتر خبری نیست»

فرهاد که دیگرمقی برایش نمانده بود گفت: «حنانه اینا گروگان ها رو آزاد نمی کنن... چرا خودتو به خطر انداختی!؟»

جمشیدی اسلحه را در دستش بازی می داد: «مثل اینکه شما دوتا بیشتر از همکار هستین درست می گم!؟»

حنانه: «ما فقط همکاریم»

جمشیدی: «همکارا تو نیروانتظامی همو به اسم کوچیک صدا می زنن خانوم کوچولو!؟»

حنانه اخم کرد: «آره مشکلیه؟!»

جمشیدی خندید: «نه می دونی حالا که فکر می کنم می بینم شاید بهتره گروهان ها رو آزاد کنم ولی یه شرط دارم.»

حنانه: «چی؟!»

جمشیدی: «یه کاری انجام می دی و بعد من گروهان ها رو آزاد می کنم و بعدش هلی کوپتر میاد ما رو می بره!»

حنانه با عصبانیت: «چی؟!»

جمشیدی اسلحه حنانه را باز کرد و فقط یک تیر در خشاب آن گذاشت. بعد به استفانی اشاره کرد تا اسلحه را روی حنانه بگیرد. اسلحه خود حنانه را دستش داد و گفت: «این فرزند شهیدو می کشی منم گروهان ها رو آزاد می کنم، دست از پا خطا کنی هر پنج تا دختر می میرن.»

حنانه وحشت زده پرسید: «پنج تا؟!»

در همین لحظه کیمیا بلند شد و جلو آمد، همینطور که یوزی یکی از محافظان را برمی داشت لبخندی زد و گفت: «آره پنج تا»

بقیه دخترها و حنانه نمی توانستند تعجب و غافلگیریشان را پنهان کنند. جمشیدی فریاد زد: «بکشش زود باش»

حنانه رو به فرهاد ایستاد. کیمیا اسلحه‌اش را رو به دخترها گرفته بود و استفانی اسلحه‌اش را سمت او. فرهاد بی‌رمق گفت: «جون گروگان‌ها مهم‌تره حنانه بزن...»

حنانه دیگر نتوانست فشار را تحمل کند و زیر گریه زد: «نمی‌تونم...»

جمشیدی اسلحه‌اش را روی گیج‌گاه حنانه فشار داد: «بزنش و گرنه دخترا رو می‌کشیم بعدشم خودتو این رفیقتو»

فرهاد: «بزن حنانه.»

حنانه گریه‌کنان گفت: «نمی‌تونم.»

جمشیدی اسلحه را بیشتر فشار داد: «بزنش...»

حنانه که از شدت گریه چانه‌اش می‌لرزید گفت: «اگه گروگان‌ها رو آزاد نکردی چی؟!»

جمشیدی: «تا به حال نشده به قولم وفا نکنم»

حنانه: «یادت نره تا گروگان‌ها آزاد نشن از هلی‌کوپتر خبری نیست فهمیدی»

جمشیدی: «بزنش.»

فرهاد چشمانش را بست. حنانه می‌دانست دقیقا کدام قسمت‌ها استخوان است و اگر بزند، به قلب نمی‌رسد. بنابراین بسم‌اللهی زیر لب گفت و شلیک کرد. اما فرهاد به یک طرف افتاد. حنانه زانو زد و گریست، صدا و نفسش بیرون نمی‌آمدند. با این حجم

خون‌ریزی محال بود فرهاد زنده بماند. دخترها هم پا به پای او گریستند، شاید راضی نبودند بخاطر جان آن‌ها حنانه همکارش را بکشد.

ثانیه‌ای بعد، حالت جنون به حنانه دست داد و گریه‌اش قطع شد. از جا بلند شد و همینطور که اسلحه‌اش را روی پیشانی جمشیدی گذاشته بود گفت: «گروگان‌ها رو آزاد کن...»

جمشیدی با خنده گفت: «کیمیا اونا رو بنداز بیرون»

دخترها با شنیدن این حرف بلند شدند و نزدیک در رفتند. کیمیا لای در را باز کرد و آنها را بیرون فرستاد. جمشیدی با فرهمند تماس گرفت. صدای فرهمند که آمد، گفت: «این خانوم فرزند شهیدو کشت تا گروگان‌ها آزاد بشن، اما اگه هلی کوپتر نیاد و ما از اینجا نریم، من این خانمو می‌کشم»

و قطع کرد. حنانه که اسلحه‌اش را پایین نیاورده بود گفت: «اما قبلش من انتقام پدرفرهادو ازت می‌گیرم، نمی‌ذارم فرار کنی.»

جمشیدی خندید و گفت: «چطوری؟!»

حنانه ناگهان با سرعت لگدی به زیرشکم جمشیدی زد و همزمان اسلحه را از دستش گرفت، قبل از هر عکس‌العملی از طرف استفانی و کیمیا، هردو را با شلیک به زانو زمین‌گیر کرد. بلافاصله با قنداق اسلحه به سر جمشیدی زد و بیهوشش کرد.

روی زمین، کنار فرهاد ولو شد، حالا وقت جیغ کشیدن و گریستن بود.

ستوان مروی همراه دو خواهر وارد سوله شدند و البته تیم امداد. اول از همه فرهاد را روی برانکار گذاشتند و بیرون بردند. مروی رو به خواهرها گفت که دخترها را بیرون ببرند. رو به حنانه هم گفت: «شما همراه فرهاد برید، من بالاسر این دو تا می مونم.»

کیمیا و استفانی از درد ناله می زدند. حنانه سری تکان داد و با عجله از سوله بیرون رفت. جمشیدی بهوش آمده بود و داشتند او را سوار ماشین پلیس می کردند. حنانه با نفرت نگاهی به او انداخت، جمشیدی با پوزخند نفرت انگیری گفت: «خوشحال نباش، من همیشه پیروزم، بگو ببینم، کباب دوست داری؟»

مامورین او را سوار کردند. حنانه ذهنش را خواند، با وحشت از چیزی که فهمیده بود به سمت سوله دوید و فریاد زد: «ستوان مروی بیاید بیرون.»

قبل از اینکه حنانه به سوله برسد، سوله با صدای مهیبی، منفجر شد. چهره ی گیتا جلوی چشمان حنانه مجسم شد و با زانوانی سست و بی جان، روی زمین افتاد... منظره ی سوله که در آتش می سوخت، اشک را در چشمان حنانه حلقه کرد. یزدان کنار او آمد و با بغض گفت: «حنانه... رضا اون تو بود.»

حنانه زیر گریه زد و از جا بلند شد. به سمت آمبولانس دوید تا دیگر صحنه را نبیند...

حنانه خواست سوار آمبولانس شود که یزدان دوان دوان کنارش آمد و گفت: «حنانه با ماشین فرهاد برو، رها رو هم بردار...»

حنانه که لحظه‌اش اشکش خشک نمی‌شد گفت: «تو کجا می‌ری؟!»

یزدان با گریه: «من بعدا میام بیمارستان»

حنانه در آمبولانس را بست؛ دوان دوان از جلوی فرهمند رد شد و سراغ ماشین فرهاد رفت. رها هم خودش را رساند و سوار شد. آمبولانس اول که فرهاد داخلش بود جلوتر رفت و حنانه پشت سرش، بعد هم آمبولانس بعدی و ماشین‌های پلیس همگی از محوطه خارج و وارد جاده شدند. همزمان با خروج آن‌ها ماشین‌های آتش‌نشانی وارد محوطه شدند. تا به بیمارستان برسند، حنانه گریه می‌کرد و رها دل‌داری‌اش می‌داد. حنانه هزاران نذر کرد تا فرهاد زنده بماند.

به بیمارستان که رسیدند حنانه نفهمید چطور وارد پارکینگ شود و پارک کند. سوئیچ را توی بغل رها انداخت و بادو به اورژانس رفت. فرهاد را روی برانکارد از آمبولانس بیرون می‌آوردند. حنانه هم همراهیشان کرد. فرهاد را به اتاق عمل بردند و حنانه پشت در ماند.

به دیوار تکیه داد و روی زمین ولو شد. پیشانی‌اش را به دست‌هایش و آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد. انقدر گریه کرده بود که احساس می‌کرد هر آن چشمانش از صورتش جدا می‌شوند و پایین می‌افتند. رها کنارش نشست و گفت: «حنانه آرام باش حالت بد می‌شه‌ها»

حنانه سر بلند کرد و با گریه گفت: «ازین بدتر ازین بدتر...»

رها: «اون یارو چی می‌گفت که تو فرهادو کشتی؟!»

گریه حنانه شدیدتر شد و درحالی که آرام توی سر خودش می زد گفت: «بهم گفت فرهادو بکشم تا گرگانها رو آزاد کنه اسلحه رو هم گذاشته بود رو سر من... کیمیا هم که با اونا بود آماده کشتن دخترا بود... تو بگو رها من باید چیکار می کردم... یه جوری شلیک کردم که به قلبش نخوره... اون عوضی جفت زانوهایش رو هم داغون کرد... خیلی خون ازش رفته... رها اگه... اگه... اگه... وای رها... گیتا... گیتا...»

حنانه سرش را روی زانوانش گذاشت و گریست. رها بازوی او را نوازش می کرد و دلداری اش می داد، اما فایده نداشت.

چند دقیقه بعد پرستار بیرون آمد و گفت: «شما دوتا همراه این آقایی که سه تا تیر خورده هستین؟!»

حنانه از جا پرید: «بله چی شده حالش خوبه؟!»

پرستار: «خانوم گروه خونی این آقا +O ولی هرچی خون بهش می زنیم لخته می کنه، موندیم چه کنیم باید از خون خونوادش بهش بزنینم.»

در همین لحظه صدای مرتضی شنیده شد: «حنانه چی شده؟!»

حنانه با دیدن مرتضی گریه کنان گفت: «عموجون فرهاد تیر خورده احتیاج به خون داره.»

پرستار توضیحات را دوباره برای مرتضی گفت. مرتضی پرسید: «من که گروه خونیم با فرهاد یکی نیست حنانه گروه خونی تو چیه?!»

حنانه: «O+»

مرتضی: «بدو بهش خون بده مشکلی که نداری؟»

حنانه با تعجب: «نه... ولی عموجون...»

پرستار: «خانوم زودباش همراه من بیا»

پرستار جلوتر رفت، حنانه پرسید: «عموجون من که هم خونش نیستم...»

مرتضی: «خون یه آدم معمولی به ماها نمی خوره باید خون یه آدم خاص باشه مثل خودمون»

حنانه دوان دوان دنبال پرستار رفت. پرستار گفت: «فرصت نیست، باید مستقیم خون بهش بدی»

حنانه با تعجب گفت: «چیکار کنم!؟»

پرستار وسایلی را برداشت و گفت: «دنبالم بیا»

باهم به اتاق عمل برگشتند. در اتاق رختکن دکترها حنانه چادرش را بیرون آورد و گان پوشید. پرستار دیگری برانکاردی را کنار تخت جراحی گذاشت. حنانه که وارد اتاق عمل شد و فرهاد را با آن دستگاه ضربان قلب و اکسیژن دید، دوباره سیل اشک هایش روان شد. به دستور پرستار روی برانکارد دراز کشید.

چند دقیقه بعد، خون او مستقیم وارد رگ‌های فرهاد می‌شد. حنانه آرام آرام گریه می‌کرد. همینطور که مشتش را باز و بسته می‌کرد، به یاد اولین باری افتاد که دست فرهاد را گرفت، قبل از شروع اولین تمرین دفاع شخصی. برق نگاه فرهاد را به یاد آورد... اشک‌هایش تندتر از گوشه‌ی چشم‌هایش توی مقنعه‌اش ریختند.

پرستار سوزن را از دست حنانه جدا کرد و رویش چسب پانسمان زد. حنانه از اتاق عمل بیرون آمد و گان را توی سطل انداخت. چادرش را سر کرد و آستینش را پایین کشید. بی‌رمق بیرون رفت. مرتضی و رها روی صندلی راهرو نشسته بودند. مرتضی بلند شد و جلو آمد: «چه خبر دخترم؟!»

حنانه روی اولین صندلی نشست و گفت: «بهش خون دادم، زندس.»

مرتضی دستش را بین موهایش فرو برد و چند قدم دور شد. رها کنار حنانه نشست و گفت: «حنانه حالت خوبه؟!»

حنانه سرش را روی شانهِی رها گذاشت و گفت: «رها عشقم داره از دستم می‌ره من نمی‌تونم کاری کنم.»

یزدان سر رسید و با دیدن مرتضی به او احترام نظامی گذاشت. بعد باهم دست دادند و شروع به صحبت کردند. یزدان در آغوش مرتضی گریست. چند ثانیه بعد ناگهان رها با صدای بلند صدا زد: «حنانه... حنانه.....»

یزدان و مرتضی به سمت آن دو دویدند....

حنانه چشمانش را باز کرد. اولین چیزی که دید، رها بود که روی صندلی خوابش برده بود. بعد هم پنجره که نشان می داد هوا تاریک شده و در آخر سرم که توی دستش بود. سر و چشم‌هایش بی نهایت درد می کرد. دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت و چند ثانیه به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کرد. قلبش برای فرهاد طپید. نگران فرهاد بود. به سختی در جایش نشست. کفش‌هایش کنار تخت بودند. آن‌ها را پوشید و بلند شد. سرم را از آویز برداشت و دستش گرفت. آرام تا دم در رفت و نگاهی به اطراف انداخت. در اورژانس بود. پرستار با دیدنش فوراً جلو آمد و گفت: «خانوم چرا بلند شدی؟!»

حنانه که صدا به سختی از گلویش درمی آمد گفت: «خانوم نگران شوهرمم، تورو خدا بذار برم ببینمش، حالم خوبه بخدا»

پرستار بازوی او را گرفت: «نمی شه عزیزم، ساعت دو نیمه شبه، الان شوهرتم خوابه، برو بخواب فردا صبح می ری دیدنش. اصلاً اگه خوب نباشی که نمی تونی ازش مراقبت کنی.»

حنانه: «خواب چیه خانوم اصلاً نمی دونم زندهس یا نه!!»

پرستار: «خوب اسمش چیه من از پرستاری پیروسم»

حنانه با بغض گفت: «سروان فرهاد کیانی»

پرستار دوباره حنانه را روی تخت خواباند و سرمش را آویزان کرد. بعد گفت: «الآن زنگ می‌زنم و بهت می‌گم.»

حنانه سری تکان داد و پرستار بیرون رفت. دقایقی بعد لبخند به لب کنار تخت حنانه آمد و گفت: «عزیزم حالش خوبه و الآن هم خوابه، حالا خیالت راحت باشه، بگیر بخواب»

حنانه خدا را شکر کرد و گفت: «سرم خیلی درد می‌کنه می‌شه یه مسکن به من بدین؟!»

پرستار گفت: «باشه عزیزم الآن برات میارم.»

حنانه بیدار شد و توی جایش نشست. سرمش را درآورده بودند. رها نبود. چادر و مقنعه‌اش را درست کرد و از جا بلند شد. کفش‌هایش را پوشید و به سمت بخش راه افتاد. تند قدم برمی‌داشت. وسط راه ایستاد و معده‌اش را فشار داد. گرسنه بود، از دیروز صبح تا الآن چیزی نخورده بود و نیم لیتر هم خون اهدا کرده بود. آن هم در این وضعیت بی‌نمازی!!

از پله‌ها بالا رفت و اطراف را به دنبال دکتری پرستاری گشت. ناگهان همان پرستار بخش را دید که دیروز با او برای خون دادن رفته بود. فوراً جلو رفت و سلام کرد. پرستار با دیدنش لبخندی زد و گفت: «سلام خانوووم. خوبی؟! رنگت مثل گچ دیواره»

حنانه لبخند کمرنگی زد: «خوبم، راستش اومدم حال.»

سرپرستار: «حالش خوبه، بردنش بخش بستری، طبقه بالاس، البته نمی‌تونم ببری مگه اینکه جاتو با همراه عوض کنی.»

حنانه از خوشحالی این خبر ناخودآگاه سرپرستار را بغل کرد. سرپرستار فوراً او را از خودش جدا کرد و با خنده گفت: «عزیزم بهتره ببری خونه استراحت کنی و ساعت ملاقات بیایی.»

سرپرستار حنانه را تنها گذاشت و پی‌کارش رفت. حنانه نگاهی به خودش انداخت، شاید پرستار بیچاره چندشش شده که حنانه بغلش کرده است. تمام شلوار و چادرش گلی بود و خونی. نمی‌دانست رها کجاست! به طبقه پایین برگشت و جلوی پذیرش رفت. از مسئول پذیرش پرسید: «ببخشید یه دختری رو با شال بنفش و لباس زرد ندیدین که پاش هم لنگ بزنه!؟»

مسئول گفت: «اون خانمو می‌گین!؟»

و به پشت سر حنانه اشاره کرد. حنانه برگشت و رها را دید که وارد بیمارستان می‌شود. فوراً جلو رفت و گفت: «وای رها داشتم دنبالت می‌گشتم.»

رها: «رفته بودم یه چیزی بگیرم بخوریم.»

حنانه: «میای بریم خونه!؟»

رها: «خونه!؟!؟!!!!»

حنانه: «منظورم خونه‌ی فرهاد، نارون خونست درو برامون باز می‌کنه، با این سر و وضع دیگه نمی‌شه اینجا موند»

رها: «باشه بریم»

هر دو سوار ماشین فرهاد شدند و به خانه رفتند. وقتی رسیدند، نارون داشت از خانه بیرون می‌رفت. حنانه برای او بوق زد تا بایستد. جلوی در پارک کرد و پیاده شدند. نارون گیتا را همراهش به مهدکودک می‌برد. حنانه با دیدن گیتا، بی‌طاقت جلوی زانو رد و بغلش کرد. گیتا با همان لحن کودکانه پرسید: «آله جدا گریه می‌تنی؟»

حنانه با صدای بلند گریه می‌کرد و قربان صدقه‌ی گیتا می‌رفت. نارون از رها پرسید: «چی شده؟»

رها که خودش هم گریه‌اش گرفته بود گفت: «پدر گیتا شهید شد.»

نارون شوکه نگاه کرد، رها دستش را روی شانه‌ی حنانه گذاشت و گفت: «حنانه پاشو...»

حنانه سعی کرد خودش را کنترل کند. از جا بلند شد و بچه را به نارون سپرد: «فعلا مراقبش باش تا ببینیم چکار باید بکنیم»

نارون با نگرانی گفت: «از جنگ برگشتین؟! این چه قیافه‌ایه؟! فرهاد و یزدان کجان؟»

رها: «امون بده جواب بدیم»

حنانه کلید را از دست او گرفت و گفت: «یزدانو نمی‌دونم، فرهاد هم بیمارستان بستریه»

نارون: «ای وای، چی شده؟!»

رها: «تیر خورده»

صدای گیتا در آمد: «بابام دوش؟!»

رها بغضش را خورد و با مهربانی گفت: «بابا سرکاره میاد عزیزم»

حنانه در را باز کرد، نارون پرسید: «شماها چرا این شکلی هستین؟!»

حنانه همینطور که در ماشین رو را باز می‌کرد گفت: «دنبال قاچاقچیا دویدیم... حالا بعدا برات می‌گیم»

نارون: «خیلی خوب، من رفتم»

رها و حنانه از نارون خداحافظی کردند و او رفت. حنانه ماشین را داخل حیاط برد و دوباره در را بست. رها لبه‌ی تراس نشست و گفت: «خسته شدم.»

حنانه نگاه آخر را در شیشه‌ی ماشین انداخت و وارد بیمارستان شد. راهروی ورودی شلوغ بود. حنانه با آسانسور به طبقه سوم رفت. از آسانسور که پیاده شد، با دیدن یزدان که گریه می‌کرد قلبش از کار ایستاد. پاهایش داشت سست می‌شد که مرتضی از پشت سر صدایش زد. حنانه برگشت: «سلام عموجون.»

مرتضی: «سلام... قیافت چرا اینطوریه؟!»

حنانه به یزدان اشاره کرد: «گریه می‌کنه...»

مرتضی: «خوب بیا بریم ببینیم چی شده»

حنانه کمی انرژی گرفت و با مرتضی جلو رفتند. یزدان خودش را در آغوش مرتضی انداخت. حنانه احساس می‌کرد جلوی چشمش ستاره‌های رنگی می‌بیند. ناخودآگاه روی صندلی نشست. مرتضی شانه‌های یزدان را گرفت و گفت: «این دختر پس افتاد فرهاد کجاس؟!»

یزدان: «فرهاد بهوش اومده تو اون اتاقه»

حنانه کمی عصبی شد و گفت: «پس گریهات برای چیه?!»

یزدان: «آخه منو نمی‌شناسه.»

حنانه شوک زده به یزدان خیره شد. مرتضی پرسید: «یعنی چی؟!»

دکتر و یک پرستار از اتاق فرهاد بیرون آمدند. حنانه فوراً جلو رفت و گفت: «آقای دکتر، حال مریضمون چطوره!؟»

دکتر: «سروان کیانی!؟»

حنانه: «بله، بله!»

دکتر: «زمان و مکانو به یاد داره، اما این دوستشونو نشناختن، گفتن هیچ خاطره‌ای یادشون نمیاد. اما من فکر می‌کنم به زودی حافظه‌شو به دست میاره. فقط بخاطر خونیه که از دست داده و البته استرس و فشار عملیات... شما چه نسبتی با ایشان دارین!؟»

حنانه: «همسرشون هستم»

دکتر: «چقدر خوب!! حتما برید ببینیدشون!»

حنانه: «چشم، خیلی ممنون»

حنانه آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. با قدم‌هایی آرام وارد اتاق فرهاد شد. فرهاد دراز کشیده بود ولی تختش را کمی بالا داده بودند. سرّ به دستش وصل بود و پیراهن کرم بیمارستان را به تن داشت. با ورود حنانه سر برگرداند و خیره شد. حنانه بازهم داشت در عسلی چشمان او غرق می‌شد. کمی جلوتر رفت و سعی کرد لبخند بزند: «سلام عزیزم»

فرهاد بدون هیچ عکس‌العملی در چهره گفت: «سلام، شما!؟»

حنانه چشمانش را باز و بسته کرد تا خونسرد باشد. جلو رفت و لبه‌ی تخت تکیه داد: «به‌به خانمتو نمی‌شناسی؟!»

چشمان فرهاد گرد شد: «خانمم؟!؟!?!»

حنانه لبخند دندان‌نشانی زد، از همان‌هایی که فرهاد می‌گفت دلش را می‌برد. با مهربانی گفت: «بله خانمت!»

فرهاد لبخند زد: «اوه خیلی شرمنده من یادم نمیاد»

حنانه: «اشکالی نداره عزیزم، به زودی یادت میاد»

فرهاد: «اون پسره، یزدان! بهم نگفت چه اتفاقی برام افتاده... شما می‌دونی چطوری سه تا تیر خوردم؟!»

حنانه: «خوب... دنبال قاتل پدرت بودیم. یادته؟!»

فرهاد با تعجب: «قاتل پدرم؟!»

حنانه: «وای تو خاطرات بچگیت رو هم فراموش کردی؟!»

فرهاد پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «راستش یه چیزایی تو ذهنم هست، ولی قتل پدرم اصلا یادم نمیاد»

حنانه: «تو چیز زیادی برام تعریف نکردی، فقط همین قدر می‌دونم که جمشیدی تو یکی از ماموریت‌ها پدر تو می‌کشه، بعد عمومتضی تو رو می‌بره پیش خودشون. با زن‌عمو مزده!... بعد تو تصمیم می‌گیری پلیس بشی و انتقام پدر تو بگیری. مدت‌ها رو پرونده جمشیدی کار می‌کردی تا اینکه بالاخره پیداش کردی. من و یزدان نفوذی شدیم تو باند قاچاقش و دستگیرش کردیم»

فرهاد اخم کرد: «جمشیدی کچل بود!؟»

حنانه با ذوق: «آره آره قیافش یادت اومد!؟»

فرهاد: «یه چیزای مبهمی»

حنانه: «وای خدایا شکرت...»

فرهاد: «نگفتی چطور تیر خوردم!؟»

حنانه: «جمشیدی تو رو همراه پنج‌تا دختر دیگه گروگان گرفت تا بتونه فرار کنه، هر بار که فرارش به تاخیر می‌افتاد، زانوها تو می‌زد... راستش... تیر آخری رو هم خودم بهت زدم»

فرهاد با شتاب: «خودت زدی!؟»

حنانه: «اون جمشیدی ک*ث*ا*ف*ط مجبورم کرد برای نجات جون گروگان‌ها تو رو بکشم... هم رو اون‌ها اسلحه گرفته بودن هم رو مغز خودم! منم یه جوری زدم که تیر به قلبت نخوره»

فرهاد: «اگه می‌مردم چی؟!»

حنانه گریه‌اش گرفت: «فکر کردی خیلی راحت بود که به تو شلیک کنم؟! می‌دونی این دوروز چی کشیدم؟! هزاربار مردم و زنده شدم صدبار خودمو مقصر دونستم و بعد تبرعه کردم!!! آخه لعنتی من تحت فشار بودم چرا منو یادت نمیداد؟!»

حنانه کنار پنجره رفت و آرام گریست. خودش را بغل کرد و گفت: «فرهاد... من بهت خون دادم... تمام دیروز که زخمی شدی تا الآن یه چشمم اشک بوده یه چشمم خون، نالان و غمزده از شهادت ستوان مروی... یذره آروم شده بودم با خبر زنده بودنت، اما وقتی اومدم بیمارستان و یزدان بهم گفت نشناختیش، یه شوک دوباره بهم وارد شد... فرهاد... فرهاد یادت رفته با چه استرسی ازم خواستگاری کردی؟! تو پارک شهر، کنار قفس طاووسا با هم قرار گذاشتیم، هر دو مون لاجوردی پوشیده بودیم، یادته فرهاد؟! ذهن منو می‌خوندی و من شرط گذاشتم دیگه ذهنمو نخونی... فرهاد یادته...»

حنانه گریه سرداد. مرتضی و یزدان وارد اتاق شدند و حنانه مجبور شد کاملا رو به پنجره بایستد. فرهاد، بلافاصله مرتضی را شناخت. مرتضی او را بوسید و گفت: «پسرم تو که ما رو نصفه جون کردی!!»

فرهاد کمی مکث کرد و گفت: «شرمنده عموجون...»

یزدان با ناراحتی: «خیلی بی‌شعوری فرهاد»

و از اتاق بیرون رفت. حنانه اشک‌هایش را پاک کرد و برگشت: «عموجون یزدان کجا رفت؟!»

مرتضی نگاه عاقل‌اندرسفیهی به فرهاد انداخت و گفت: «رفتش... فکر کنم قهر کرد»

حنانه از اتاق بیرون رفت تا ببیند یزدان کجا رفته. یزدان روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. حنانه با یک صندلی فاصله کنارش نشست و پرسید: «هنوز بخاطر اینکه نشناختت ناراحتی؟!... خوب... منم نشناخت!!»

یزدان با ناراحتی گفت: «شناختت آجی، منم شناخت، داشته سربه‌سرمون می‌داشته»

حنانه چند ثانیه به یزدان خیره شد. نمی‌توانست باور کند که فرهاد در این وضعیت سربه‌سر او گذاشته است. پرسید: «از کجا فهمیدی؟!»

یزدان: «همین الآن با لب خونی گفت، تو که پشتت بود»

اشک در چشمان حنانه حلقه زد قبل از اینکه منفجر شود با سختی گفت: «بهش بگو خیلی نامرده.»

و فوراً از بیمارستان خارج شد.

فصل هفتم

حنانه کلاسور و کتابش را برداشت و سر کلاس رفت. رها بخاطر پایش غیبت کرده بود. اعصاب حنانه خرد بود و از درس هیچ نمی فهمید. دو روز بود فرهاد را ندیده بود، اما دریغ از یک تماس! کلاسها بدون اینکه یک کلمه متوجه شود تمام شدند و به خانه برگشت. وقتی رسید، ریحانه در حال جمع و جور کردن خانه بود. حنانه سلام کرد و پرسید: «عجب تمیزکاری ای می کنی مامان خبریه؟!»

ریحانه کمر راست کرد و گفت: «بله مژده خانوم و سردار و فرهاد دارن میان!»

حنانه با شتاب گفت: «چی؟!؟!؟!!!»

ریحانه خنده اش گرفت: «میان برای قرار نامزدی دیگه»

حنانه در دلش فریاد زد: «مامان من با فرهاد قهرم»

بعد بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت. کیفش را روی تخت پرت کرد و خودش هم نشست. باید حسابی حال فرهاد را می گرفت. از دستش شکار بود و از طرفی جلوی خانواده اش هم نمی توانست زیاد حال گیری کند. بنابراین باید کاری می کرد که فقط حال خود فرهاد گرفته شود و کسی بویی نبرد.

از جا بلند شد و بعد از تعویض لباس هایش به حمام رفت. همیشه با حمام کردن می توانست افکارش را نظم ببخشد و بالاخره بفهمد چه باید بکند. وقتی بیرون آمد، ساعت پنج شده بود و هوا رو به تاریکی می رفت. ریحانه با دیدن او گفت: «بیا یه چیزی بخور چرا زود رفتی حموم؟!»

حنانه همینطور که حوله را دور موهایش می پیچید گفت: «گفتم تا سرپام برم دیگه!!»

حنانه روی صندلی پشت اپن نشست و گفت: «مامان! مژده خانم زنگ زد گفت!؟»

ریحانه یک لیوان چایی جلوی حنانه گذاشت و گفت: «آره خودش زنگ زد. گفت فرهاد تو ماموریت جفت زانوهایم تیر خورده و فعلا پاهاش تو گچه، ولی طاقت نداره و می خواد بیاد قرار نامزدی رو بذاره، عجب هوله این پسره!!»

حنانه که اصلا حواسش نبود با دهن کجی گفت: «آره جفت زانوهایم خرد شده (تا جمله اش را تمام کند فهمید سوتی داده بنابراین ادامه داد) کاش مغزش هم خرد می شد!»

ریحانه خنده اش گرفت و با تعجب گفت: «وا تو که پسندیدی حالا چرا دهن کجی می کنی!؟»

حنانه لیوانش را چرخاند و گفت: «نمی دونم.»

کلافه بود، از اینکه فرهاد به او خبر نداده. حتی دو روز است از حنانه خبر نگرفته. و بیشتر از همه بخاطر آن شوخی مسخره‌ی فراموشی!

ریحانه پیش دستی بیسکوئیت را هم جلوی حنانه گذاشت و گفت: «امشب دیگه باید خودت چایی بیاری»

با آمدن اسم چایی، فکری مثل برق از ذهن حنانه رد شد و لبخندی رو لب هایش نشست....

حنانه تونیک آستین رگلان فیروزه‌ای با دامن و روسری سفید پوشید. چادرگلدارش را هم که گلهای آبی داشت سر کرد. ریحانه از او خواسته بود کمی به خودش برسد، بنده خدا فکر می‌کرد بخاطر درس خواندن چشمان حنانه آن شکلی شده است. حقیقت آن بود که از دست دادن نیم لیتر خون، همراه استرس و فشارعصبی و البته ساعت‌ها گریه مداوم، حنانه را این شکلی کرده است.

حنانه سایه‌ی زیر چشمانش را با کرم‌پودر مخفی کرد و با مقدار کمی رژگونه به صورتش حالت داد. داشت لوازم آرایشش را توی کشو می‌گذاشت که ریحانه وارد اتاق شد. با دیدن حنانه لبخندی زد و گفت: «چقدر خوب شدی دخترگلم، یه ریمل هم بزن چشات یذره بی‌روح شده!»

حنانه سری تکان داد و ریمل را از کشو بیرون آورد. وقتی داشت می‌زد ریحانه گفت: «راستش بابات زنگ زد، گفت سردارو راضی کرده ما بریم خونشون. بخاطر فرهاد»

حنانه با شنیدن این خبر باکلافگی گفت: «وای از دست بابا! خوب فلج شده بخوابه خونه تا خوب شه بعدا به فکر زن گرفتن بیافته من که فرار نمی‌کنم»

ریحانه خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «دختر مانتو چادر تو بپوش الان بابات می‌رسه!»

ریحانه رفت و حنانه برای انجام نقشه‌اش ناامید شد. حالا چطور باید کار فرهاد را تلافی می‌کرد؟! می‌توانست با پاشنه‌ی صندل‌هایش، پای او را لگد کند. یا اینکه آب یخ توی یقه‌اش بریزد، البته این در خانه سردار امکان‌پذیر نبود. یا مثلا سوسک توی

غذایش بگذارد، فرهاد از سوسک‌ها متنفر بود. اما این‌هم نمی‌شد چون حنانه از سوسک وحشت داشت.

با صدای ریحانه از افکارش بیرون آمد. فوراً مانتویش را تنش انداخت و چادرش را برداشت تا در ماشین سر کند. گوشی‌اش را هم برداشت و از اتاق بیرون رفت. همراه ریحانه جلوی در رفتند و سوار ماشین شدند. حنانه سلام قرائی به حسین داد و مشغول سر کردن چادرش شد.

حسین سرراه یک جعبه هم شیرینی خرید. وقتی رسیدند، سردار تا دم در حیاط به استقبالشان آمد. همگی وارد خانه شدند و مژده خانم هم به گرمی با آنها سلام و احوالپرسی کرد. فرهاد به سختی با دو عصای زیربغلی ایستاده بود. حنانه به سلام خشک و خالی اکتفا کرد و کنار ریحانه نشست. اول مجلس، مرتضی و حسین تا توانستند سر به سر فرهاد گذاشتند. حنانه سرش را پایین انداخته بود و لام‌تاکام حرف نمی‌زد. تا اینکه مژده خانم به او چای تعارف کرد. حنانه لبخندی تحویل او داد و تشکر کرد. مرتضی خطاب به حنانه گفت: «دخترم امشب خیلی ساکت و آرومی، انرژی‌ت تموم شده؟!»

حنانه با صمیمیت لبخند زد و گفت: «نه عموجون، خوبم.»

مرتضی با لبخند خاصی گفت: «می‌دونم این فرهاد من خیلی بی‌فکره، ولی تو ببخشش!»

حنانه رنگ داد و رنگ گرفت از این حرف، جلوی پدر و مادرش این چه حرفی بود که مرتضی زد. حنانه به امید اینکه مرتضی ذهنش را می‌خواند لبخندی زد و در دل گفت: «عمو جون مامان بابام»

مرتضی گلویی صاف کرد و رو به حسین گفت: «این آقا فرهاد ما رفته ماموریت به این خطرناکی و این بلا رو سر خودش آورده، این ده-دوازده روز هم هیچ خبری از حنانه خانوم نگرفته، والله خواستگار منم اینطوری می کرد ناراحت می شدم»

همه خندیدند و جریان جمع شد. اما نگاه حنانه و فرهاد لحظه‌ای به هم گره خورد. نگاه فرهاد پُر از التماس بود و نگاه حنانه پُر از شکایت. مرتضی رو به حسین و ریحانه گفت: «می‌خواین ما بریم تو هال بشینیم این دو تا جوون تنها بشن حرفاشونو بزنی؟!»

حسین بلافاصله پذیرفت: «بعله چه فکر عالی‌ای»

و بلند شدند و به هال رفتند. حنانه تقریبا در عمل انجام شده قرار گرفته بود. مرتضی از آن دور گفت: «حنانه جان پاشو نزدیک فرهاد بشین الان وقت تلپاتی نیست»

همه خندیدند ولی خودش و حنانه و فرهاد منظورش را متوجه شدند. حنانه لبخندی زد و بلند شد. روی مبل کناری فرهاد نشست. حالا پشتش به خانواده‌شان بود. فرهاد یقه‌ی پیراهن آبی‌اش را صاف کرد و با سر پایین گفت: «می‌دونم که خیلی از دستم ناراحتی»

حنانه بدون اینکه به فرهاد نگاه کند گفت: «انقدر ناراحتم که می‌تونم بخاطرش بهت جواب منفی بدم»

فرهاد با شتاب گفت: «حنانه اینکارو با من نکن»

حنانه با اخم گفت: «تو چطور تونستی اون کارو با من بکنی؟! می دونی چقدر عذاب کشیدم؟ می دونی انقدر تحت فشار بودم که خودمم زیر سرم رفتم؟! واقعا چی می خواستی به دست بیاری که با دکتر دست به یکی کردی و خودتو زدی به فراموشی؟! این بود علاقهات به من؟! علاقه اینه که عذابم بدی!؟»

فرهاد دستی به موهایش کشید و گفت: «حنانه... معذرت می خوام نمی خواستم ناراحت کنم. فقط یه شیطنت بود... ولی وقتی گفتم رضا شهید شده دیگه ادامه ندادم...»

حنانه با قهر دست به سینه نشست. فرهاد گفت: «اول خواستم یذره یزدانو اذیت کنم، ولی وقتی دیدم به تو هم گفته، گفتم بذار یذره ادامه بدم، با دکتر هماهنگ کردم. اونم بهت توضیحات داد و تو اومدی پیشم... حنانه راستش... راستش می خواستم ببینم بهم می گی که بهم شلیک کردی؟! (حنانه با تاسف سر تکان داد) وقتی همه چیزو صادقانه بهم گفتم بیشتر عاشقت شدم حنانه.»

حنانه با تندی به چشمان فرهاد خیره شد و گفت: «من مطمئن بودم که کار درستی کردم، در ضمن هیچ وقت از قبول اشتباهم نمی ترسم. کار تو خیلی بد بود منو سرکار گذاشتی ناراحتم کردی باورت نمی شه چقدر ناراحت شدم وقتی دیدم فراموشم کردی.»

فرهاد لبخند زیبایی زد و گفت: «و من چقدر خوشحال شدم وقتی گفتم من خانمتم»

حنانه خنده اش گرفت و رویش را آن طرف کرد، نباید قبل از منت کشی به چشمان فرهاد نگاه می کرد. چشمان فرهاد، او را غرق می کردند و ناخودآگاه شادی و شغف بر

قلبش سرازیر می‌شد. فرهاد لبخند پهنی زد و گفت: «عزیزم منو ببخش بعد نامزدیمون هرچقدر خواستی منو بزنی»

حنانه: «اتفاقا می‌خواستم اومدین خونمون چای‌ها رو بریزم روت تا دلم خنک بشه»

فرهاد خنده‌اش را کنترل کرد و گفت: «آخه دختر تو فکر نکردی پاهام تو گچه!؟»

حنانه: «نه حواسم نبود تازه بعدش فکر کردم که آب یخ تو یقه‌ات می‌ریزم ولی اینجا نمی‌شه»

فرهاد گفت: «بعدا این کارو بکن عزیزم»

حنانه گفت: «صد در صد»

فرهاد: «حالا خانومم قرار نامزدی رو بذاریم!؟»

حنانه: «تو اول باید صبر کنی پاهات خوب بشه»

فرهاد ابروهایش را غمگین کرد و گفت: «وای نه تا پاهام اینطوریه و مرخصی هستم نامزد کنیم بخدا دیگه تحمل ندارم»

حنانه کمی خجالت کشید و لبخند زد. فرهاد آرام گفت: «مگه تو خجالتی هم هستی!؟»

حنانه لبش را جمع کرد تا لگدی نثار پای فرهاد کند که فرهاد دست تسلیم بالا برد و گفت: «پاهام تو گچه خواهش می‌کنم نزن»

حنانه پرسید: «پس زخم سینه‌ات چی اصلا می‌تونی حرکت کنی؟! درد نداری?!»

فرهاد: «تو که پیشمی خوب خوبم»

حنانه: «وای از دست تو من چیکار کنم?!»

فرهاد: «حیف که محرم نیستیم وگرنه جوابتو می‌دادم»

حنانه با خنده لب پایینش را گاز گرفت. فرهاد با خنده: «خوب عزیزم بالاخره قرار نامزدی رو بذاریم؟! هفته دیگه ماه محرمه»

حنانه: «!!؟ چقدر زود رسید.»

فرهاد: «آره عمره دیگه زود می‌گذره»

حنانه: «حالا آقای فیلسوف هفتم خوبه?!»

فرهاد خنده‌اش گرفت: «هفتم?!!!!»

حنانه: «آره چه روز برای نامزدی بهتر از تولد داماد?!»

فرهاد با خنده‌ی بیشتر گفت: «عالیه عزیزم»

رها با خوشحالی حنانه را بغل کرد و گفت: «وای دیگه واقعا چی بپوشم؟!؟!»

حنانه با خنده گفت: «تو ساقدوش عروسی با نارون، لباسای خوشگل بپوشید. البته لباس پوشیده، چون مهمونی خانوادگیه»

رها با ذوق دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: «وای باورم نمی شه بالاخره شما دو تا کبوتر عاشق به هم رسیدین»

حنانه رها را هول داد و گفت: «مسخره بازی درنیار دختر»

رها: «خوب حالا کی می رین خرید؟!»

حنانه: «خرید؟! پای داماد چلاغه فعلا فکری راجع بهش نکردیم»

رها با خنده: «بالاخره که نمی شه باید یه لباس بگیری یه انگشتری چیزی سرویسِت!»

حنانه: «والله اصلا حرفی راجع به خرید نزدیم، دوهفته وقت داریم. تا اون موقع یه تصمیمی می گیریم دیگه»

رها: «چقد تو دل گنده ای»

حنانه شانه بالا زد: «خوب چکار کنم باید خودشون بگن»

رها: «به قول خودت عجب!!»

حنانه: «خوب حالا که وقت داریم میای بریم یه گشتی بزنیم!؟»

رها: «یعنی چهارپایه‌ام»

حنانه لباس فرمش را پوشید و با بغض، کیفش را آماده کرد. چادرش را سر کرد و از اتاق بیرون رفت. ریحانه با دیدن او گفت: «کجا می‌ری!؟»

حنانه با غمی که در صدایش موج می‌زد گفت: «امروز تشییع ستوان مرویه، دارم می‌رم اونجا»

ریحانه: «دانشکده نرفتی که بری تشییع!؟»

حنانه: «آره مامان... خدافظ...»

حنانه از خانه خارج شد و تا ایستگاه مترو دربست گرفت. در ایستگاه با رها قرار داشت. او هم دانشکده نرفته بود. وقتی رها آمد، هردو با دیدن هم دیگر تحمل نکردند و گریستند. به محل تشییع که رسیدند، جزو اولین نفرات بودند. فرهاد و یزدان با تابوت می‌آمدند. برای تشییع اطلاع‌رسانی گسترده‌ای شده بود تا مردم هم شرکت کنند.

ماشین صوت، نوحه جان‌سوزی گذاشته بود و دل هرکس را آب می‌کرد. مدتی بعد که جمعیت زیادی جمع شدند، مجری با بلندگو اعلام کرد که تابوت شهید نزدیک است و مردم راه را باز کنند. مردم که کنار رفتند، ابتدا چندین موتور پلیس که ماشین تابوت را اسکورت می‌کردند آمدند و بعد دو بنز پلیس و ماشین تابوت...

پشت ماشین تابوت هم دو بنز و چند موتور دیگر... حنانه با دیدن گیتا که بالاسر تابوت با آن چادر عربی نشسته بود، زیر گریه زد و رو به رها گفت: «بیا بریم جلو...»

همراه رها جلو رفتند، خواهرهای همکار هم جلوی جمعیت بانوان بودند. رها و حنانه هم همراه آن‌ها شدند. ماشین تابوت، وسط خیابان می‌رفت، خواهران سمت راست و برادران سمت چپ حرکت می‌کردند. مداح روی ماشین صوت می‌رفت و مداحی می‌کرد، خبرنگاران هم مشغول تهیه خبر و عکاسی بودند. روز اول محرم بود و جمعی از پلیس‌ها که جلو می‌رفتند پرچم یاحسین و یا بالفضل به دست داشتند.

بعد از تشییع، تابوت را جلوی دانشگاه تهران زمین گذاشتند تا نماز بخوانند. یزدان، گیتا را بغل کرد و از جلوی جمعیت کنار برد. بعد از نماز بر پیکر شهید، مجری اعلام کرد وسیله نقلیه برای رفتن به بهشت زهرا(س) آماده است. حنانه به فرهاد زنگ زد تا با او بروند. فرهاد گفت کمی منتظر بمانند تا او ماشین را بیاورد. تقریباً نیمی از جمعیت رفته بودند که فرهاد با سمند جلوی پایشان توقف کردند. یزدان و نارون هم در ماشین بودند، و البته گیتا. پسرها هم لباس فرم پوشیده بودند. حنانه و رها هم سوار شدند و فرهاد حرکت کرد. نارون، گیتا را بغل حنانه داد. حنانه او را به سینه فشرد و گفت: «خاله بابایی کجاس؟!»

گیتا: «پیش مامان، تو آسمون...»

با این جمله فضای ماشین پُر از گریه شد...

حنانه، رها، نارون، یزدان و فرهاد همراه گیتا جلوی جلو بودند. دخترها جلوی خواهران نیروانتهظامی و پسرها کنار برادران ایستاده بودند، سردار کیانی و حسین هم بودند. حنانه و حسین با دیدن هم، پلکی به عنوان سلام زدند. کمی آنطرف تر گروه موسیقی نیروانتهظامی و همه گارد اسکورت منظم ایستاده بودند. تابوت را روی زمین گذاشتند و مجری درخواست سکوت کرد. تا حد زیادی سکوت شد و گروه موسیقی شروع به نواختن آهنگ سرود جمهوری اسلامی کرد. پرچم ایران، روی پایه بلندی که بالای قبر نصب شده بود به اهتزاز در آمد. قبری که برای ستوان مروی آماده کرده بودند، کنار همسرش بود.

حنانه گیتا را زمین گذاشت، و مثل بقیه همکارانش احترام نظامی گذاشت تا سرود تمام شود. بعد از اتمام احترام نظامی به پیکر شهید، شروع به انجام مراسم تدفین کردند، تدفین لباس فرم ستوان مروی همراه تسبیحش...

اشک چشمان فرهاد، یزدان، حنانه و رها خشک نمی شد. لحدها را هم گذاشتند و قبر را با خاک پر کردند. پرچم دور تابوت را روی قبر انداختند و گارد نظامی بعد از دادن فاتحه‌ای از مزار دور شد.

دخترها همراه گیتا جلو رفتند. حنانه با گریه رو به گیتا گفت: «از بابا خداحافظی کن...» و خودش و رها گریستند. نارون هم گریه می کرد.

در همین لحظه، برادران برای فاتحه دادن به سمت قبر آمدند، حنانه تا بلند شود و بچه را بردارد، همراه رها بین آقایان گیر کردند. هرطرف سر بر می‌گرداند مرد بود، حنانه چشمانش را بست و سعی کرد راه باز کند: «آقایون بذارید ما بریم...»

دستی مردها را کنار زد و آن دو را نجات داد. رها با دیدن فرهمند، قلبش برای چند لحظه از طپش ایستاد. فرهاد هم پشت سرش آمد و گیتا را از دست حنانه گرفت. از جمعیت که خارج شدند، حنانه فرهمند را شناخت و گفت: «شما هم اومدین؟»

فرهمند: «بله!»

فرهاد گفت: «آقا مصطفی رو می‌شناسین؟»

حنانه که زیاد دل خوشی از او نداشت گفت: «روزی که درگیر جمشیدی بودیم با ایشون آشنا شدم»

رها اصلا حرف نمی‌زد. نارون کنارشان ایستاد و گفت: «من یزدانو پیدا نمی‌کنم»

فرهاد: «همین دور و براس، داره کارا رو انجام می‌ده.»

حسین و سردار هم به جمعشان اضافه شدند. بعد از سلام و احوالپرسی، حسین رو به حنانه گفت: «دخترم دانشکده نرفتی؟»

حنانه که صدایش گرفته بود گفت: «نه...»

سردار: «مادر رضا دیروز فوت کرده! همسایه‌هاش هم هرچی به شماره رضا زنگ زدن جواب نگرفتن. من امروز تماس گرفتم بخاطر این بچه متوجه شدم. گفتم خودشون دفن کنن و وسیله‌ای هم اگر هست که شخصیه با پست ارسال کنن و بقیه رو خیرات کنن. یه هزینه هم براشون ریختم.»

حنانه فوراً پرسید: «پس گیتا چی می‌شه؟»

سردار: «باید تحویل بهزیستی بدیم...»

حنانه جلوی حسین نتوانست عکس‌العملی نشان دهد. آرام به نارون گفت: «فعلاً ببرش خونه!»

نارون: «آره امروز می‌برم، فکر کنم فردا تحویلش بدن!»

حسین گفت: «حنانه جان با فرهاد برمی‌گردی؟»

حنانه نگاهی به فرهاد کرد. فرهاد رو به حسین گفت: «من می‌رسونمشون خونه»

حسین و سردار خداحافظی کردند و رفتند. در همین لحظه یزدان نفس‌نفس زنان کنارشان آمد و گفت: «نارون بریم برسونمت خونه»

فرهاد بچه را بغل یزدان داد و بعد از خداحافظی رفتند. حنانه و رها هم دنبال فرهاد رفتند تا سوار ماشین شوند. نارون تا انتهای صندل رفت و، رها و حنانه هم سوار شدند. وقتی حرکت کردند، فرهاد ضبط را روشن کرد و صدای گرشا رضایی در ماشین پیچید...

دلم گرفته ای رفیق لبریز بغضم این روزا

هیشکی نمی فهمه منو خسته ام از این حال و هوا

دلم گرفته ای رفیق جا موندم انگار از همه

از حال این روزام برات هرچی بگم باز کمه

کاشکی منم شبیه تو کم می شدم از روزگار

واسه دوباره دیدنت بگو مونده چندتا بهار

هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره می شم

یا منو با خودت ببر یا دوباره بیا پیشم

کسی به جز تو این روزا حال منو نمی دونه

بگو کدوم جاده منو به شهر تو می رسونه

دلم گرفته ای رفیق دنیام بیمارت شده

همدم این روزای من عکس رو دیوارت شده

هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره می شم

یا منو با خودت ببر یا دوباره بیا پیشم...

(رفیق از گرشا رضایی)

فصل هشتم

حنانه نگاه آخر را به محوطه‌ی باشگاه انداخت و همراه رها خارج شدند. حنانه با دیدن باران تندی که می‌بارید با شادی گفت: «وای چه بارون باحالی»

رها با خنده خودش را بغل کرد و گفت: «سردههههه»

حنانه با خنده: «وای حالا تو بخوای بری خونه قندیل می‌بندی»

رها در حالی که سوئیچش را تکان می‌داد گفت: «ماشین دارم»

حنانه با خنده گفت: «این چیه ماشین دزدیدی!؟»

رها: «نخیر بابام بهم ماشین داده»

حنانه: «اوووه پس منو برسون»

رها: «حتما»

حنانه و رها تا وسط‌های خیابان رفتند و کنار پژو چهارصدوپنج پدر رها ایستادند. رها در را باز کرد و سوار شدند. حنانه دست‌هایش را به هم کشید و گفت: «ولی خدایی چه بارون یخی»

رها قفل فرمان را باز کرد و گفت: «آره یخه»

حنانه تکیه داد و منتظر شد. رها سوئیچ را در استارت چرخاند، ولی ماشین روشن نشد. چند بار امتحان کرد حنانه گفت: «نکن باتری خالی می‌کنه‌ها»

رها یک چشمش را تنگ کرد و گفت: «یه بار دیگه»

و دوباره استارت زد و صدای آن کاملا خفه شد. حنانه خنده‌اش گرفت: «رها باتری خالی کرده پاشو با اتوبوس بریم»

رها توی صورتش زد: «وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم!؟»

حنانه: «نگران نباش، با ماشین یکی باتری به باتری می‌کنی درست می‌شه»

رها با ناراحتی پیاده شد و لگدی نثار ماشین کرد. حنانه پیاده شد و گفت: «رها قفل کن بریم با لگد که درست نمی‌شه»

در همین لحظه صدای مردانه‌ای گفت: «چی شده دخترا؟!»

رها برگشت و مردی که پشت سرش بود نگاه کرد. با دیدن مصطفی قلبش طپید.
هر دو به مصطفی سلام کردند و رها گفت: «باتری خالی کرده»

مصطفی: «خوب با ماشین من باتری به باتری کنیم!»

حنانه فوراً گفت: «نه خیلی ممنون، تو این بارون برق می‌گیر تمون، با وسیله نقلیه‌ی
عمومی می‌ریم»

مصطفی: «خوب بیایید من برسونمتون»

حنانه در دلش گفت: «لازم نکرده»

رها در دل گفت: «وای حتما عشقم»

رها به مصطفی گفت: «خیلی ممنون، آخه مزاحمتون می‌شیم»

حنانه در دلش گفت: «دختر این همه ناز و ادات از کجا اومده که من تا حالا ندیده
بودم؟!»

مصطفی لبخندی زد: «نه خواهش می‌کنم چه مزاحمتی بفرمایین بارون داره شدیدتر
می‌شه خیس شدین.»

حنانه با توجه به اینکه داشت ذهن هردو را می خواند پوفی کرد و گفت: «رها من سرراه جایی کار دارم، تو با آقای فرهمند برو»

رها دستپاچه شد: «حنانه تنهایی برم!؟»

حنانه در ماشین را بست و گفت: «آقای فرهمند هم خیس شدن، زودتر برو، ایشون دوست فرهاد هستند. خیالت راحت، رسیدی بهم زنگ بزن»

رها سری تکان داد و حنانه رفت. رها رو به مصطفی گفت: «شما برید تو ماشین، من قفل فرمون بزنم پیام.»

مصطفی سری تکان داد و چند ماشین جلوتر رفت. رها فوراً سوار شد و همینطور که قفل فرمون می زد فکر کرد: «خدایا یعنی می شه!؟»

ماشین را قفل کرد و دوان دوان سراغ ماشین مصطفی رفت. پرشیای سفید اسپرت کرده‌ی مصطفی، لبخند پهنی بر لبان رها نشانده. با عجله سوار شد و گفت: «ببخشین معطل شدین»

مصطفی دست به سوئیچ برد و گفت: «خواهش می کنم»

رها با دقت مصطفی را برانداز کرد، پیراهن سرمه‌ای با شلوار جین و سوئیشرت خاکستری. موهایش هم که مثل همیشه مرتب بود. رها در دلش گفت: «چقدۀ تو خوشتیپی پسر!»

مصطفی لبخندی به روی رها زد و گفت: «باشگاه اومده بودین!؟»

رها: «بله شما اینطرفا چکار می کردین؟!»

مصطفی: «منم برای تمرین اومده بودم.»

رها: «مگه سانس آقایون این ساعته؟!»

مصطفی: «باشگاه تیراندازی پشت این باشگاس، فقط هم مردونه ست»

رها: «آهان»

مصطفی: «شما کدوم کلانتری خدمت می کنین؟!»

رها: «راستش.» با خودش فکر کرد شاید درست نباشد که بگوید هنوز فارغ التحصیل

نشده، بنابراین گفت: «من و حنانه با سروان کیانی کار می کنیم»

مصطفی: «راستی، حنانه خانوم فامیلیشون چیه؟!»

رها: «شفق»

مصطفی: «ایشون با سرهنگ شفق نسبتی دارن؟!»

رها: «دخترشون»

مصطفی: «و شما؟!»

رها: «من ابوالقاسمی هستم، رها ابوالقاسمی»

مصطفی: «درجه تون؟! بخاطر سنتون فکر نمی کنم درجه تون بالا باشه»

رها: «ستوان سوم»

مصطفی: «ستوان سوم؟! مگه می شه؟!»

رها نمی دانست چه بگوید، بنابراین حرف را عوض کرد: «آقا مصطفی ... ببخشید آقای فرهمند، شما تو ماشین آهنگ گوش نمی دین؟!»

مصطفی گفت: «چرا»

و همزمان ضبط را روشن کرد. بعد با خنده گفت: «باید به سردار برای داشتن همچین نیرویی تبریک گفت! خیلی خوب بحثو عوض کردین»

رها خنده‌ی نمکینی کرد و گونه‌هایش بیش تر از قبل بیرون زد. مصطفی: «راستی، الان شنیدم خانم شفق به سروان کیانی گفتن فرهاد، اون روز تشییع هم ایشونو رسوندن!»

رها: «فرهاد و حنانه نامزدن»

مصطفی: «عجب!»

رها: «شما خیلی با آقا فرهاد دوستین!؟»

مصطفی: «نه اونقدر، فقط تو عملیات‌ها همو می‌بینیم، در حد همکار و اسم کوچیک»

رها: «اون روز عملیات که با جمشیدی درگیر بودیم، شما خیلی ترسناک بودین»

رها در دلش ادامه داد: «جذبهات منو کشته»

مصطفی لبخندی زد و گفت: «شغل ما ایجاب می‌کنه خشن باشیم، بخصوص موقع عملیات، وگرنه نیرو ازمون حساب نمی‌بره»

رها به برف پاک کن‌ها خیره شد و گفت: «درسته»

مصطفی پرسید: «خوب منزل کجاس!؟»

رها آدرس را گفت و مصطفی دوباره پرسید: «منزل پدر!؟»

رها: «بله»

بعد در دلش گفت: «من مجردم خونه بابام می‌رم دیگه»

ادامه راه در سکوت و به شنیدن آهنگ گذشت. سر خیابان بودند که رها با دیدن محله‌شان، کمی دستپاچه شد، هنوز باران به تندی می‌بارید و نمی‌توانست پیاده شود.

مصطفی گفت: «می‌ترسید کسی ببینه با یه پسر اومدین!؟»

رها که حرف دلش را از زبان مصطفی شنیده بود گفت: «بله یکمی، می دونین که مردم فوری حرف در میارن.»

مصطفی لبخندی زد و پرسید: «پلاکتون!؟»

رها به خانه‌شان اشاره کرد و گفت: «اون خونه نارنجیه»

مصطفی جلوی درب توقف کرد و گفت: «یه سوال بپرسم!؟»

رها: «بفرمایین!؟»

مصطفی: «شما چطور پسری رو برای ازدواج می پسندین!؟»

رها رنگ به رنگ شد و سرش را پایین انداخت، با خودش فکر کرد: «آخه این چه سوالیه!؟ از خجالت آب شدم، خوب معلومه یکی مث جنابعالی.»

مصطفی که سکوت رها را دید خنده‌اش گرفت و گفت: «ببخشید نباید می پرسیدم.»

رها لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون که رسوندینم.»

مصطفی: «خواهش می کنم، اول کلیدتونو دربیارین بعدا پیاده بشین، بارون خیلی تنده.»

رها دوباره لبخندی زد و کلید را از اعماق کیفش پیدا کرد. بعد همینطور که خداحافظی می کرد از ماشین پیاده شد. نگاهش به مصطفی بود و داشت سمت درخانه

می‌رفت، که پای راستش رفت توی جوی آب و با زانوی پای چپ و البته دو دست زمین خورد.

مصطفی بیچاره نمی‌دانست بخندد یا پیاده شود و کمک کند. گزینه دوم را انتخاب کرد و پیاده شد. کلاه سوئیشرت را روی سر انداخت و کنار رها رفت: «طوریتون شد!؟»

رها هم خجالت کشیده بود، هم احساس ضایعگی می‌کرد و هم دردش آمده بود!! بنابراین با ناراحتی گفت: «بــــلــــه.»

مصطفی دست رها را از ساعد که تقریباً سه لایه لباس و یک کاپشن تا اصل دست فاصله داشت گرفت و بلندش کرد. تمام چادر و شلوار رها خیس شده بود. خودش هم از ناراحتی گریه‌اش گرفته بود. مصطفی که به سختی جلوی خنده‌اش را نگه داشته بود کلید رها را از روی زمین برداشت و در را باز کرد. پای رها درد گرفته بود، درست با پای تیرخورده‌اش فرود آمده بود. درحالی که کمی لنگ می‌زد تا دم در رفت. مصطفی کلید را دستش داد و گفت: «زودتر برید داخل.»

رها: «باز هم ممنون.»

مصطفی دستی به پیشانی زد و خداحافظی کرد. بدو بدو سوار ماشین شد و حرکت کرد. رها هم در را بست و پشت در تکیه داد، با خودش گفت: «این چه احساسیه، خدایا این اولین احساس عشقه؟! این چه حسیه که با دیدنش قلبم طوری می‌زنه که هر آن ممکنه از جا کنده بشه.»

در همین لحظه صدای مادرش او را از رویا بیرون کشید: «رها چرا وایسادی تو بارون دختر خل شدی مگه؟! سرما می خوری بیا تو!!»
رها لبخندی زد و لنگ لنگان به طرف خانه رفت.

حنانه با وسواس زیاد پیراهن بنفشی را انتخاب کرد و خرید. فرهاد با خنده گفت: «چقدر شما دو تا دختر سخت پسندین!»

حنانه ساک پیراهن را توی دستش انداخت و گفت: «من اگه سخت پسند بودم که زن تو نمی شدم.»

فرهاد ابروهایش را بالا داد: «چی گفتی!؟»

حنانه پا به فرار گذاشت. فرهاد توی پاساژ دنبالش دوید و بازویش را گرفت: «زشته.»

حنانه با خنده گفت: «ترسیدم.»

فرهاد با خنده گفت: «از من!؟»

حنانه چشمکی زد و گفت: «کم ترسناک نیستی.»

فرهاد با شیطنت گفت: «ترسناکیام رو هم می بینی.»

حنانه از خجالت خنده‌اش گرفت و گفت: «خاک به سرم، فرهاد! این حرفا چیه!؟»

فرهاد: «فکرت منحرفه‌ها.»

در همین لحظه کسی بهشان سلام کرد. هردو سمت راستشان را نگاه کردند. هویار بود و یک خانم. حنانه زودتر از فرهاد جواب او را داد: «سلام استاد، خوب هستین!؟»

فرهاد هم جواب داد. حنانه گفت: «استاد ایشون نامزدم سروان فرهاد کیانی هستن.»

و رو به فرهاد ادامه داد: «ایشون هم استاد بهرامی هستن، استاد تیراندازی و عملیات ویژه.»

فرهاد و هویار دست دادند. هویار گفت: «ایشون هم خواهر من هستن، هستی خانم.»

حنانه با او دست داد و ابراز خوشوقتی کرد. هویار خطاب به حنانه گفت: «یهو به فکر ازدواج افتادین!؟»

حنانه نگاهی به قیافه‌ی فرهاد انداخت و گفت: «والله... چی بگم، من و فرهاد چند ساله که همو دوست داریم.»

چهره‌ی هویار به وضوح تغییر کرد، فرهاد و حنانه هردو ذهنش را خواندند: «پس از اول پای یکی دیگه در میون بوده.»

و گفت: «آقا فرهاد با سردار نسبتی دارین!؟»

فرهاد با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت: «برادرزادشون هستم.»

هویار: «پس خانم شفق فکر کنم خیلی وقته که سردارو می‌شناسین درسته؟!»

حنانه: «سردار و پدرم از جوونی با هم دوست بودن.»

هویار نفسش را بیرون داد و گفت: «عجب، خوب خانم شفق خیلی خوشحال شدم، ان‌شالله خوشبخت باشین»

حنانه لبخند زد: «خیلی ممنون استاد، شما هم همینطور.»

هویار که چشمان میشی‌اش پر از تلاطم شده بود گفت: «با کی؟!»

حنانه با مهربانی گفت: «کسی که دوستتون داشته باشه.»

هویار تلخندی زد و گفت: «ممنون!»

وقتی خداحافظی کردند و از هم جدا شدند فرهاد پرسید: «دلت برآش می‌سوزه؟!»

حنانه: «بهش حسودیت می‌شه؟!»

فرهاد دست‌هایش را در جیبش کرد و گفت: «نه!»

حنانه دستش را در بازوی فرهاد انداخت و گفت: «منم نه»

فرهاد: «پس فردا تاسوعاس!»

حنانه: «من که ازین محرم چیزی نفهمیدم.»

فرهاد: «امسال دخترا بدون تو نمی‌دونستن چکار کنن.»

حنانه لبخندی زد و گفت: «از بعد عاشورا امتحان داریم، سرم خیلی شلوغه چکار کنم. امسال محرم افتاده به امتحانات.»

فرهاد: «قبل اذان میام دنبالت بریم حسینیه.»

حنانه بازوی فرهاد را فشرد و گفت: «اگه برام بستنی بخری میام.»

فرهاد خنده‌اش گرفت: «هنوز گیر اون بستنی هستی!؟»

حنانه با دهن کجی گفت: «تو هم که هنوز به من بستنی ندادی.»

فرهاد آرام گفت: «تو هم هنوز به من یه ب*وس ندادی.»

حنانه با خنده گفت: «اصلا نخواستم.»

فرهاد: «خیلی خسیسی والله.»

حنانه: «تو چی که یه بستنی برای من نمی‌خوری!؟»

فرهاد: «برات بستنی بخرم می‌ذاری ب*بو*سم*ت؟!»

حنانه: «معامله می‌کنی جناب سروان؟!»

فرهاد: «نه عزیزم از شوخی گذشته تو این سرما می‌خوای بستنی بخوری؟!»

حنانه لب‌پایینش را جلو داد و گفت: «آره می‌خوام» و همزمان سرش هم تکان داد.
فرهاد با خنده گفت: «باشه بیا بریم.»

.
. .
. .
. .
. .
. .

رها با دیدن حنانه دورخیز کرد و توی بغلش پرید. حنانه با خنده او را از خودش جدا کرد و گفت: «چته دختر زودباش بگو ببینم اتفاق مهم چیه؟!»

رها که از ذوق نمی‌دانست چه کند گفت: «مصطفی از سردار شماره‌ی بابامو گرفته.»

حنانه: «نه بابا!!!!»

رها: «باور کن»

حنانه: «خوب الآن که محرمه؛ دیدی گفتم شیر کاکائوی هیئت ما بدجوری حاجت می ده!!»

رها حنانه را با خود همراه کرد و گفت: «آره دست امام حسین درد نکنه، چقده زود حاجت منو داد، اگه می دونستم از شب اول میومدم شیر کاکائوها تونو پخش می کردم»

حنانه: «ولی ما فقط شب عاشورا شیر کاکائو داریم»

رها با خوشحالی: «به هر حال من که حاجت روا شدم»

حنانه: «فعلا خیلی ذوق نکن، باید حداقل تا بعد اربعین صبر کنید بعدا بیاد خواستگاری»

رها: «آره ولی خوب باورم نمی شه بعد اون سوتی اون روز از من خوشش اومده باشه!!»

حنانه سری تکان داد و گفت: «خدا شفات بده رها، ببین یه بار تنهات گذاشتم چه کردی با خودت و اون بنده خدا»

رها با آرزو گفت: «وای یعنی می شه!؟»

حنانه دست رها را کشید و گفت: «خوب حالا که انقدر خوشحالی، یه چیزی برات دارم»

رها: «چی؟!»

حنانه پیراهن را که کادو کرده بود از کیفش بیرون آورد و دست رها داد: «تولدت مبارک»

رها با خوشحالی حنانه را بغل کرد و گفت: «وای مرسی حنانه خیلی خوشحالم کردی»

حنانه با خنده گفت: «قابلی نداره عزیزم ان شاءالله هدیه‌ی بعدیتو از مصطفی بگیر»

فصل نهم

حنانه با نشاط وارد خانه شد. مژده خانم از او استقبال کرد و بعد از روبوسی گفت: «عروس خانم دو روز قبل عروسی اینجا چکار می‌کنی؟!»

حنانه با خنده: «مگه فرهاد بهتون نگفته وقت آتلیه داریم.»

مژده: «مگه روز عروسی آتلیه نمی‌رین؟!»

حنانه: «اون روز فرق داره، تازه رها و مصطفی هم باهامون هستن»

مژده: «آهان راست می‌گی پس اون‌ی که پریروز رفتین چی بود؟! ماشالله به این عکس گرفتنتون»

حنانه با خنده: «اون اسپرتمون بود... حالا داماد کجاس!؟»

مژده: «تو اتاقش، فکر کنم هنوز خوابه، دیشب تا کی داشت رو یه پرونده کار می کرد»

حنانه سری تکان داد: «یعنی فکر می کنین روز عروسی بیاد!؟»

شلیک خنده‌ی مژده خانم به هوا رفت و گفت: «از دست تو دختر معلومه که میاد برو بیدارش کن.»

حنانه به اتاق فرهاد رفت. هیچ کس اما در اتاق نبود. تخت نامرتب بود و معلوم بود همین الان یک نفر از رویش بلند شده! حنانه صدا زد: «فرهاد!؟»

ناگهان فرهاد او را از پشت در آغوش گرفت و همینطور که چانه اش را به شانه‌ی او تکیه می داد گفت: «سلام خوشگل خانوم»

حنانه دست هایش را روی دست های فرهاد گذاشت و گفت: «علیک سلام، باز نامرئی شده بودی!؟»

فرهاد: «بله نامرئی بودم»

حنانه از آغوش فرهاد بیرون آمد و گفت: «زودباش حاضر شو بیا پایین یه چیزی بخور بریم»

فرهاد کاغذ بیسکوئیتی را نشان حنانه داد و گفت: «خوردم، خیلی وقته بیدارم»

حنانه نگاهی به کاغذهای روی میز تحریر انداخت و گفت: «داشتی کار می کردی؟! حالا این پرونده چی هست!؟»

فرهاد: «سرقه»

حنانه: «فعلا سرقه تو ولش کن حاضر شو بریم آتلیه دیرمون می شه ها!»

فرهاد: «حنانه بدون آرایشگاه می خوای لباس عروس بپوشی!؟»

حنانه لبخندی زد و گفت: «دوستم میاد آتلیه موهامو درست می کنه و آرایش هم می کنه»

فرهاد: «طول نمی کشه!؟»

حنانه: «نه زیاد، تا تو و مصطفی عکسهای تکی بندازین کار منم تموم شده، مدل موهام خیلی وقت نمی بره.»

فرهاد: «رهاخانوم آرایشگاه نمی ره!؟»

حنانه: «چرا فکر کنم الان تو آرایشگاه باشه»

فرهاد: «تو چرا آرایشگاه نرفتی!؟»

حنانه: «نخواستم اگه تو و مصطفی میایین دنبالمون مصطفی منو با آرایش ببینه،
بالاخره هرچقدر صورتمو بپوشونم بازم معلومه دیگه»

فرهاد: «پس تو آتلیه چی؟!»

حنانه: «با خانمه هماهنگ کردم نوبت عکس‌ها رو طوری بذاره کار رها بیافته اول تا اونا
زودتر از ما برن و مصطفی منو نبینه»

فرهاد لپ حنانه را کشید و گفت: «پس برو پیش زن عمو تا من حاضر بشم پیام»

حنانه چشم گشود و خودش را در آینه نگاه کرد. نوشین، موهایش را سشوار کشیده
بود و پایینش را هم بابلیس کرده بود، ساده و شیک. تاج هلالی برفکی که درخشش
خاصی داشت پشت زلف‌های مدل‌دارش خودنمایی می‌کرد. زلف‌هایش به طرف چپ
صورتش جلوه داده بود. خط چشم و سایه‌ی مشکی پشت مژه‌ها چشمانش را
درشت‌تر نشان می‌داد و سایه‌ی برنز، پلک‌هایش را از بقیه صورت جدا کرده بود.
نوشین ابروهایش را پهن کرده بود و کوتاه، که چهره‌ی حنانه را خیلی تغییر داده بود.
روژگونه آجری و رژ شیرشکلاتی صورت حنانه را به سنش نزدیک کرده بودند.

نوشین پرسید: «خوبه؟!»

حنانه لبخند دندان‌نشانی زد و همینطور که به مژه‌های بلندش انگشت می‌کشید
گفت: «عالی دستت درد نکنه»

بعد با کمک نوشین سرویسش را که مثل تاجش برفکی بود به گردن و گوش هایش آویخت. در همین لحظه خانم عکاس وارد شد و گفت: «عروس خانم، عکاسی آقایون تموم شد، آقا مصطفی و عروسش رفتن طبقه بالا»

حنانه: «الآن لباسمو می پوشم میام»

نوشین که در حال جمع کردن وسایلش بود گفت: «کمک می خواهی؟!»

حنانه: «خانوم عکاس هستش، تو برو دیرت نشه»

نوشین سری تکان داد. حنانه جعبه لباس را برداشت و پشت پاراوان رفت. لباس را دوباره نگاه کرد و لبخند زد. بالاتنه لباس عروسش، دکلمه بود که تماما نگین های درخشان رویش کار شده بود تا کمر. دامنش هم پف اسکارلتی داشت با چندین لایه تور. اول ژیبون را پوشید و بعد هم دامنش را. بالاتنه را هم روی بدنش گرفت و بیرون رفت تا خانم عکاس زیپش را ببندد.

خانم عکاس با خنده گفت: «خیلی خوشگل شدی»

حنانه لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون»

خانم عکاس: «بریم»

حنانه کفش های سفید پاشنه بلندش را که روی آن گیپور داشت پوشید و تور عروسی مادرش را برداشت. همینطور که با خانم عکاس بیرون می رفتند آن را روی سر انداخت. وارد باغ کوچک پشت عکاسی که شدند، دستیار خانم عکاس فیلم

می گرفت. حنانه با دیدن فرهاد که با آن کت شلوار و پیراهن سفید دست در جیب‌هایش کرده و بین درختان ایستاده بود؛ دامنش را بالا گرفت و به سمتش دوید. تور از روی سرش افتاد و توی دست‌هایش آویزان شد.

فرهاد برگشت و با دیدن حنانه دستانش را از جیب بیرون آورد. حنانه توی بغل او پرید و فرهاد هم دستانش را دور کمر او قلاب کرد و چرخاند. خانم عکاس دسته گل حنانه را که شامل چهارده رز سفید بود دستش داد.

بعد از کمی شیطنت، حنانه پیشنهاد داد که برقصند. خانم عکاس با همکاریش تماس گرفت تا در باغ آهنگ پخش کند. به خواسته‌ی حنانه، آهنگ **side to side** آریانا را گذاشتند. با شروع آهنگ، حنانه تورش را روی چمن‌ها انداخت و توی بغل فرهاد رفت، فرهاد که خنده‌اش گرفته بود دست‌های حنانه را گرفت. همینطور که می‌رقصیدند فرهاد گفت: «آخرین بار که رقصیدم با تو توی مهمونی امجد بود.»

حنانه: «من آخرین بار تو اون ویلای خراب شده جمشیدی رقصیدم عجب عملیاتی بود»

فرهاد: «بله فیلمتو رو گوشی اون پسره دیدم، خوب شد خودم گوشیشو چک کردم، وگرنه آبرو حیثیتم رفته بود.»

حنانه با خنده گفت: «خوب چکار کنم حداقل برش می‌داشتی بعدا پاکش می‌کردی حیف بود.»

فرهاد لبخند یکوری زد و گفت: «برش داشتم»

حنانه: «وای خوب چرا ندادی خودمم ببینم؟!»

فرهاد: «حالا نگه داشتیم در یک موقعیت مناسب ازش استفاده کنم»

حنانه خندید و گفت: «آمان از دست تو فرهاد!»

رقصشان که تمام شد، خانم عکاس گفت: «عالی بود قبلا با هم تمرین کرده بودین؟»

حنانه با خنده: «نه!»

خانم عکاس تعجب کرد و با لبخند گفت: «معلومه خیلی حرفه‌ای هستین، کاش روز اسپرنتون هم یادت بود و دو نفری می‌رقصیدین»

حنانه: «به فکرم نرسید»

خانم عکاس: «طبقه بالا که رفتیم دوباره برقصید تا میکس کنم»

حنانه: «باشه پس من یذره هم می‌خونم»

خانم عکاس: «همین آهنگو؟!»

حنانه: «بله»

خانم عکاس پذیرفت و با هم سمت کلبه انتهای باغ رفتند.

بعد از اینکه عکس و فیلم طبیعتشان تمام شد، خانم عکاس رفت و برگشت؛ و اعلام کرد که مصطفی بیرون رفته است. حنانه به طبقه‌ی بالا رفت تا با رها هم عکس بیاندازد. با دیدن رها، برای چند لحظه او را شناخت.

موهای رها لخت پایین ریخته بود و با چندین شکوفه در جای جایش تزئین شده بود. پیشانی بند گل رز که وسط پیشانی آویز مروارید داشت، رها را مثل الهه‌ها کرده بود. لباسش یقه دلبری از سرشانه بود بدون آستین و تا بالای سینه از جنس گیپور. از سینه تا کمر، گیپور روی پارچه آمده بود. دامنش هم درست مثل دامن حنانه بود. پشت لباسش تا کمر گیپور بود و وسطش دکمه‌های مرواریدی می‌خورد. دسته گلش هم شامل نه رز سفید و پنج زنبق بنفش بود.

حنانه و رها یکدیگر را در آغوش کشیدند. بعد در اتاق سفید عکس انداختند و رها رفت. کمی بعد فرهاد هم به طبقه بالا آمد و خانم عکاس شروع به ژست دادن کرد....

رها در حالی که شنلش را محکم نگه داشته بود سوار ماشین شد. مصطفی پرسید: «بریم عزیزم؟»

رها: «بریم»

مصطفی حرکت کرد و گفت: «با حنانه خانم عکس انداختی؟!»

رها با ذوق: «آره خیلی عکس خوشگلی شد.»

مصطفی: «حالا اون عکس پیش کی می مونه؟!»

رها: «هم پیش من هم پیش رها. خوب اونایی که چاپ نکنیم تو DVD بهمون می ده»

مصطفی: «چه عکاسی خوبی.»

رها: «اینجا آتلیه بچه مذهبیاس، موقع قرارداد باهاش طی کردیم که همه عکسامونو چاپ نمی کنیم. اونم فقط هزینه عکاسی رو حساب می کنه و عکسارو بهمون می ده»

مصطفی سری تکان داد. رها پرسید: «آقا مصطفی شما تو ماشینتون آهنگ گوش نمی دین؟!»

مصطفی با یادآوری بار اولی که رها سوار ماشینش شده بود خندید و گفت: «چرا گوش می دم»

ضبط را روشن کرد و صدای ترانه شادی در ماشین پیچید. رها پرسید: «مصطفی؟!؟!»

مصطفی نگاه گذرایی به رها انداخت و گفت: «جانم؟»

در دل رها قند آب شد و گفت: «چی شد که یهو به من علاقه مند شدی و اومدی خواستگاریم؟»

مصطفی باخنده گفت: «اگه راستشو بگم باور می کنی؟!»

رها: «خوب معلومه»

مصطفی سری تکان داد و گفت: «خوب، ذهنتو خوندم و فهمیدم که تو خیلی از من خوشتر اومده، هر وقت منو می دیدی ذوق می کردی و تو دلت می گفتی وای چقدره تو خوشتیپی یا از این قبیل چیزها یادته؟»

رها مات و مبهوت به مصطفی نگاه می کرد. مصطفی ادامه داد: «خوب منم رفتم راجع به خودت و خونوات تحقیق کردم دیدم واقعا کسی هستی که من می خواستم، خودتم که از من خوشتر میاد منم ازت بدم نمیاد پس چه خوبه با کسی که ازم خوشتر میاد ازدواج کنم. وقتی اومدم خواستگاری، هرچی تو دلت می گفتی می شنیدم، وای چقدر خنده دار بود اون خجالت کشیدن و ذوق کردن و البته، دوست داشتنی!»

رها که با دیدن یک خاص دیگر، حسابی متعجب شده بود، بخاطر قدرت ذهن خوانی اش عزا گرفت و گفت: «آخه چرا مصطفی من نمی خوام تو ذهنمو بخونی مگه چه گناهی کردم، وای منم به درد حنا گرفتار شدم»

مصطفی با تعجب: «باورت شد؟»

رها با کورسوی امیدی گفت: «خالی بستی؟»

مصطفی: «نه ولی خیلی راحت باور کردی! انگار اصلا عادیه که یه نفر بتونه ذهن یکی دیگه رو بخونه!»

رها با ابروهای ناراحت گفت: «خوب برای من عادیه!»

مصطفی با تعجب بیشتر: «یعنی چی؟!»

رها: «هیچ وقت فکر نکردی ممکنه کسای دیگه‌ای هم مثل تو خاص باشن؟!»

مصطفی موهایش را خاراند و گفت: «چرا، بهش فکر می‌کردم اما اینکه کجان و چطور آدمی هستن نمی‌دونستم، یعنی اصلا دنبالشم نرفتم!»

رها: «تو دنبالش نرفتی، ولی خودبه‌خود سر راحت سبز شدن! من، حنانه، فرهاد، یزدان و حتی خود سردار کیانی هم خاص هستیم!»

با شنیدن این حرف مصطفی ترمز کرد: «جدی می‌گی؟!»

رها: «خوب آره دروغم چیه.»

مصطفی: «خوب، خوب بگو ببینم تو چه قدرتی داری؟»

رها: «به جز قدرت، سرعت، ردیابی، شنوایی و بویایی بالا که فکر کنم همه‌ی خاص‌ها دارن، می‌تونم صداهایی که تو فضاها باقی مونده بشنوم، رو در و دیوار و سقف هم می‌تونم راه برم!»

مصطفی با تعجب: «اونا چی؟»

رها: «حنانه قدرت تسخیر ذهن و تبدیل اشیاء و پیش‌بینی اتفاقاتو داره، ذهنم می‌خونه، البته قفلا رو هم با نگاهش باز و بسته می‌کنه! فرهاد، نامرئی می‌شه و ذهنارو می‌خونه و مهارتشو انتقال می‌ده؛ حنانه هم می‌تونه. یزدان هم غلبه بر جاذبه داره و بینایی‌اش هم خیلی قویه، تو سرما هم گرم می‌مونه. ذهنم می‌خونه.»

مصطفی: «و سردار؟»

رها: «راستش دقیق نمی‌دونم، ولی حنا می‌گفت مثل فرهاد»

مصطفی تکیه داد و گفت: «عجب، این همه مثل خودم دوروبرم بودن خبر نداشتم»

رها: «چرا از همون روز اول بهم نگفتی»

مصطفی: «آخه چه می‌دونستم خودتم مثل منی و باورت می‌شه، وقتی فهمیدم قدرت‌های خاصی دارم، به هرکی گفتم باورش نشد!»

رها با ذوق: «خوب بگو ببینم به جز ذهن خوانی چه قدرت دیگه‌ای داری؟!»

مصطفی خنده‌اش گرفت و گفت: «به جز همون قدرتی که همه خاص‌ها دارن، غلبه بر جاذبه، تسخیر ذهن و بینایی قوی»

رها سر تکان داد: «پس نمی‌تونم از سد آویزونت کنم»

مصطفی: «چکار کنی؟»

رها زیرخنده زد و گفت: «از دیواره‌ی سد امیرکبیر آویزونت کنم من هرکیو بخوام تنبیه کنم اینو بهش می‌گم ولی برای تو موثر نیست چون ترس افتادن نداری»

مصطفی دوباره راه افتاد و گفت: «از افتادن نمی ترسم ولی از خرد شدن تو توربینای سد می ترسم»

رها: «هووووم پس ممکنه موثر باشه»

مصطفی: «خوب عزیزم حالا که فهمیدی من از اول ذهنتو خوندم بازم دوستم داری یا نه؟»

رها بازوی مصطفی را نوازش کرد و گفت: «معلومه که دوستت دارم عزیزم بخصوص حالا که فهمیدم خاص هستی.»

حنانه از خواب پرید و توی جایش نشست. نگاهی به ساعت کرد و لبخند عمیقی مهمان لب‌هایش شد. بلند شد و با سرعت موهایش را شانه زد و بافت. بعد از شستن دست و صورتش به آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد. ریحانه در آستانه ایستاد و گفت: «عروس چه عجب بیدار شدی داشتتم میومدم بیدارت کنم»

حنانه با خنده‌ی خجالتی گفت: «خودم بیدار شدم»

یک لیوان آب‌انار برای خودش ریخت و پرسید: «بابا کجاس؟!»

ریحانه: «رفت لباسشو از خشک‌شویی بگیره»

حنانه کمی از آب انارش را نوشید و گفت: «منم می‌رم حاضر بشم، پس لیلی و بهزاد کی میان؟!»

ریحانه: «اونا هم الان پیداشون می‌شه»

اول از همه، گردنبندها را از انتهای کتف بیرون آورد و در کیفش گذاشت. جلوی آینه نشست و با کرم پودر، ریمل و یک رژ رنگ لب آرایشش را فیصله داد. کمی هم رژگونه زد و از جا بلند شد تا لباس بپوشد. تا خواست کیفش را بردارد، صدای زنگ در و بعد هم ورود پر سر و صدای خواهر و برادرش به گوش رسید. با خنده برای سربه سر گذاشتن‌های احتمالی‌شان کیفش را برداشت و بیرون رفت. با لیلی که دلش حسابی قلنبه شده بود دست داد و روبوسی کرد، بعد هم با سارا. امیر هم تبریک مختصری گفت. همان لحظه حسین هم لباس فرم به دست رسید و بعد از سلام و احوالپرسی، رفت که لباسش را عوض کند.

حنانه روی دسته‌ی مبل نشست و گوشی‌اش را درآورد تا ببیند فرهاد پیامی فرستاده یا نه. با دیدن یک پیام لبانش به لبخندی گشوده شد. لیلی فوراً پرسید: «آقا داماده؟!»

حنانه با خونسردی: «نه رهائنه می‌پرسه چه خبر؟!»

لیلی با لبخند خاصی گفت: «بین خودتون رها صداس می‌زنین؟!»

حنانه خندید و پیامش را باز کرد. فرهاد نوشته بود: «بی صبرانه منتظر دیدنتم»

قند در دل حنانه آب شد و جواب داد: «منم همینطور عزیزم»

وقتی راه افتادند، حنانه مثل همیشه هندزفری را در گوشش گذاشت و آهنگ مورد علاقه‌اش را گذاشت تا کمی از اضطرابش بکاهد. مسیر به چشم بر هم زدن طی شد. دل تو دل حنانه نبود. پیاده شدند و حسین زنگ را زد. حنانه کنار ریحانه ایستاده بود تا در آیفن دیده نشود.

وارد که شدند، مرتضی و خانواده‌اش زودتر رسیده بودند. حنانه چون استرس داشت و آرام آرام می‌آمد، آخر همه مانده بود. مژده خانم جلو آمد و با او دست‌داد و روبوسی کرد. حنانه با دیدن مرتضی که لباس فرم‌ش را پوشیده ذوق کرد و گفت: «وای مرسی عموجون چقدره این لباس بهتون میاد»

مرتضی با خنده تشکر کرد و گفت: «بخاطر اینکه اینو بپوشم کلی از مژده فحش خوردم»

حنانه خنده سرداد و گفت: «عوضش به خوشحالی عروستون می‌ارزید» و چشمکی هم تحویل مرتضی داد.

با لبخند به همه سلام کرد و بعد از دریافت هزاران تبریک، وارد اتاق عقد شد. فرهاد آنجا بود. به خواست حنانه، لباس فرم پلیس‌ش را پوشیده بود. با دیدن حنانه با لبخند نگاهش کرد و گفت: «سلام عزیزم»

حنانه هم با لبخند جوابش را داد. از کیفش گردنبند را بیرون آورد و دست فرهاد داد. فرهاد با خنده گفت: «وای اینو داری؟»

حنانه: «خوب معلومه که دارمش! تا امروز تو کشو خاک خورده، امروز به جای زیرلفظی بهم بده تا بتونم بندازم گردنم»

فرهاد گردنبندها را داخل جیب لباسش گذاشت و همینطور که به چشمان حنا خیره شده بود گفت: «باورم نمی‌شه داریم عقد می‌کنیم، راستی پس زیرلفظی خودمو چکار کنم؟»

با صدای مژده خانم حنا از دریای عسلی چشمان فرهاد بیرون آمد: «تشریف بیارید این اتاق.» همگی وارد اتاق عقد شدند. فرهاد با تازه واردها سلام و احوالپرسی کرد.

حنا روی صندلی عروس نشست و خودش را در آینه نگاه کرد. لبخند رضایت بر لبانش نشست. لباسش پیراهن حریر ماکسی بود که قسمت سینه‌اش جدا بود و دامن از زیر سینه رها شده بود. حریرهای لباس سفید بود و روی آن‌ها یک لایه حریر طلایی دوخته شده بود. سینه لباس با دو بند باریک روی شانه‌ها به پشت لباس وصل می‌شد. کت لباس تا زیر سینه‌ها بود و آستین‌های بلند و باریک داشت، با یقه‌ی دلبری. شال حریر طلایی را مدل‌دار روی سرش پیچیده بود و با سنجاقش که گل بزرگ سفیدی از جنس حریر رویش وصل بود، کنار گوشش محکم کرده بود.

از تپش راضی بود، واقعا زیبا شده بود. چادر سفید عروسش را روی سرش مرتب کرد و به فرهاد نگاه کرد. مشغول صحبت بود. مهمانان جشن عقد، خاله‌ی خودش و خاله‌ی فرهاد و خانواده‌شان، یزدان و نارون که هنوز نرسیده بودند و البته خانواده‌ها بودند.

سرش را پایین انداخت. بوی ادکلن فرهاد بیشتر از قبل مشامش را پر کرد. در همین لحظه، صدای زنگ در توجه همه را جلب کرد و پسر خاله‌ی فرهاد پرسید: «یعنی کیه؟!»

مژده خانم در را باز کرد و با خنده گفت: «اون یکی عروس دوماد اومدن»

حنانه خوشحال شد و به در چشم دوخت. با ورود رها، از جا بلند شد. پشت سرش هم نارون و یزدان وارد شدند. و اعضای خانواده رها و مصطفی. خود مصطفی هم آخر از همه با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید. لباس رها هم عین لباس حنانه بود. بعد از سلام و احوالپرسی با بزرگترها، رها جلوی حنانه آمد و همدیگر را بغل کردند. رها با خوشحالی گفت: «خیلی مبارکت باشه عزیزم»

حنانه تشکر کرد و گفت: «ممنون، مبارک تو هم باشه»

بعد از رها هم نارون و یزدان. رها روی صندلی کنار حنانه نشست و مصطفی هم کنار فرهاد. نارون و یزدان کنارشان ایستادند. حنانه رو به یزدان گفت: «داداش لباس فرم خیلی بهت میاد»

نارون با گلایه گفت: «از دست تو رها عقدت رو هم جنایی کردی!»

همگی خندیدند و فرهاد گفت: «ناف ما رو با جنایت بریدن اینم از مراسم عقدمون»

حسین از مرتضی پرسید: «پس حاج اقا کی میاد!؟»

مرتضی: «الآنا دیگه باید پیداش بشه»

وقتی حاج آقا آمد؛ سکوت، مجلس را فرا گرفت. البته هنوز هم خانمها ریز صحبت می کردند. حاج آقا با خوش رویی با همه سلام و احوالپرسی کرد. بعد هم پشت میزش نشست و شروع کرد به انجام کارها. حنانه و رها مشغول بررسی سفره عقد طلایی-سفید محضر بودند، بزرگ و زیبا و کامل. هردو با هماهنگی محضردار، آینه های

خودشان را روی سفره گذاشته بودند. رها در آینه خودش مصطفی را می‌دید و حنانه در آینه خودش فرهاد را.

رها دسته گلش را که به سختی در یخچال تازه نگه داشته بود بوئید و گفت: «حنانه، فکر نمی‌کردم تو یه روز و یه ساعت عقد کنیم»

حنانه لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاده، و همزمان با بهترین دوستم عقد می‌کنم»

در همین لحظه، خانم عکاس و دستیارش هم رسیدند. از همان لحظه ورود کارشان را شروع کردند.

حاج آقا بالاخره سر بلند کرد و گفت: «خوب همه آماده هستین؟!»

مرتضی، حسین، پدر رها و مصطفی اعلام آمادگی کردند. حاج آقا با خنده پرسید: «خوب عقد کدومو اول بخونم؟»

پدرها نمی‌دانستند چه جوابی بدهند که رها گفت: «اول عقد حنانه و فرهاد رو بخونین»

حنانه با خنده گفت: «مرسی عزیزم ولی فرار برای چند دقیقه فایده نداره»

همه خندیدند و پدر رها گفت: «حاج آقا اول عقد آقا فرهاد رو بخونین»

حاج آقا پذیرفت و شروع کرد. ابتدا ادامه محرمیتشان را بخشیدند. دخترهای جوان (خواهر مصطفی، نارون، خواهر رها، دخترخاله حنانه و سارا) بالای سر حنانه و فرهاد ایستادند برای قند سائیدن. ریحانه قرآن حنانه را به دستش داد. حنانه هم دسته گلش را دست فرهاد داد و قرآن را باز کرد. همینطور که قرآن می خواند گوشش به حرفهای عاقد بود: «دوشیزه مکرمه سرکارخانم حنانه شفق، آیا وکیلیم شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، سیصد و سیزده سکه تمام بهار آزادی و یک قبضه روولور (نوعی اسلحه کمربندی) به عقد جناب آقای فرهاد کیانی در بیاورم؟»

سارا با خنده گفت: «عروس رفته از امام زمان (عج) اجازه بگیره»

عاقد برای بار دوم پرسید و نارون که از قبل هماهنگ بود با خنده گفت: «عروس رفته سردسته قاچاقچیارو تحویل بده»

همه خندیدند و حاج آقا پرسید: «عروس خانم هم پلیس هستن؟!»

مرتضی با خنده گفت: «عروس و دوماها هر چهار تاشون پلیس هستن حاج آقا»

حاج آقا با خنده ادامه داد و برای بار سوم پرسید. فرهاد با لبخند گردنبندها را جلوی صورت حنانه گرفت. حنانه با خنده آن را گرفت و حضار دست زدند. حنانه نفس عمیقی کشید تا ریه‌هایش از بوی ادکلن فرهاد پر شوند. لبخندی زد و گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم، با اجازه بزرگترا، بله!»

بهزاد و امیر بمب شادی زدند و خانم‌ها و بقیه آقایون از دست زدن و کل کشیدن کم نگذاشتند. رها اولین کسی بود که کنار گوش حنانه، به او تبریک گفت. حاج آقا از

فرهاد هم وکالت گرفت و خطبه عقد را جاری کرد. همه صلوات فرستادند و بعد نوبت رها رسید.

دخترها تور و قند را روی سر رها و مصطفی بردند. حاج آقا شروع کرد: «دوشیزه مکرمه سرکارخانم رها ابوالقاسمی، آیا بنده و کیلم با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، سیصد و سیزده سکه تمام بهار آزادی و چهارده شاخه گل سرخ شما را به عقد جناب آقای مصطفی فرهمند دربیآورم؟ آیا و کیلم؟»

خواهر رها با خنده گفت: «عروس رفته گل بچینه»

عاقده دوباره پرسید و این بار حنانه گفت: «عروس رفته گلاب بیاره» و آرام کنار گوش رها گفت: «عروس رفته روی سقف قدم بزنه»

رها با آرنج سقلمه‌ای به دست حنانه زد و به قرآن خواندن ادامه داد. حاج آقا برای بار سوم پرسید و مصطفی دستبند زیبایی که از آن یک پروانه آویزان بود به عنوان زیرلفظی به رها داد. رها آن را گرفت و گفت: «با اجازه بزرگترا، بله!»

دوباره بمب شادی که این بار توسط یزدان و برادر رها ترکانده شد؛ و دست و کل مدعوین. حاج آقا از مصطفی هم وکالت گرفت و خطبه عقد را جاری ساخت.

با صدای صلوات، نارون قوی شیشه‌ای را که حلقه در آن بود بین فرهاد و حنانه گرفت. هر دو حلقه‌ها را برداشتند و دست هم کردند. دوباره دست و کل! خواهر رها هم حلقه‌ی آن دو را گرفت و دست هم کردند.

بعد از آن نوبت امضاها بود که به طول انجامید، حین امضا زدن یزدان و نارون تا می توانستند مسخره بازی در آوردند. پدرمادرها ساعت ها را دست عروس و دامادشان کردند. بعد هم مدعوین یکی یکی برای تبریک آمدند و هدیه هایشان را دادند. مراسم که تمام شد، چندین عکس انداختند و بعد همگی از دفتر خارج شدند برای بوق بوق و دوردور.

حنانه سوار کادیلاک گل زده فرهاد شد و رها سوار پرشیای گل زده مصطفی. راه افتادند و خانم عکاس هم در حال فیلم برداری دنبالشان. دستیارش هم کنار ماشین رها اینا می رفت. بقیه هم پشت سر آنها.

حنانه با شادی رو به فرهاد گفت: «فرهاد فکر کنم امروز بهترین روز زندگی منه»

فرهاد لپ حنانه را کشید و گفت: «برای منم»

حنانه با یادآوری گیتا، لبخند بر لبانش ماسید و گفت: «فرهاد می دونی امروز جای کی خالی بود؟»

فرهاد: «کی؟!»

حنانه: «ستوان مروی و پریسا»

لبخند بر لبان فرهاد هم خشکید و همینطور که نفسش را بیرون می داد گفت: «روحشون شاد»

حنانه به اتاق رفت و وقتی دید فرهاد هنوز خواب است، رفت و با لیوان آب برگشت. اول کمی فرهاد را نگاه کرد و ناگهان لیوان آب را روی صورتش ریخت. فرهاد توی جا نشست و با دهان باز گفت: «یا پیغمبر چه خبره؟!»

حنانه که از خنده نمی توانست حرف بزند گفت: «بیدار... شو»

فرهاد که تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده دنبال حنانه کرد. حنانه پا به فرار گذاشت. انقدر دنبال هم دویدند که خسته شدند و روی مبل نشستند. حنانه گفت: «امروز باید بریم گیتا رو ببینیم.»

فرهاد نگاهی به حنانه انداخت و گفت: «انقدر بچه رو هوایی نکن حنانه گناه داره»

حنانه دستانش را به سینه زد و گفت: «من دوستش دارم، هوایی اش نمی کنم، دوست دارم به فرزندی قبولش کنیم، وقتی یادم میفته نارون چطوری بزرگ شده، تنم می لرزه! گیتا دختر پلیسه، نباید تو پرورشگاه بمونه!»

فرهاد: «حنانه من و تو فقط چند هفته ست ازدواج کردیم!»

حنانه: «دو هفته»

فرهاد: «دیگه بدتر! بچه رو بیارم ور دلم چکار کنم؟!»

حنانه: «هرچی بیشتر اون تو بمونه براش بدتره، کار منم سخت تر میشه! خوب تو خونه به این بزرگی بچه از آب و گل درومده چه مزاحمتی برای ما داره؟!»

حنانه به فرهاد چسبید و مظلومانه گفت: «فرهاد تو که دختر دوست داری، بده دختردار بشی؟ اونم دختری که می‌دونی پدرمادرش کی بودن؟! بهش فکر کن فرهاد بخاطر من!»

فرهاد نگاهی به حنانه کرد و گفت: «به شرطی که امروز نریم دیدنش!»

حنانه ناچار قبول کرد و گفت: «ولی تا عید فکر کن و... قبول کن!»

حنانه زلف‌هایش را پشت گوشش داد و دوباره شماره فرهاد را گرفت. بالاخره بعد از چند بوق فرهاد جواب داد: «جانم عزیزم»

حنانه: «فرهاد یک ساعت دیگه سال تحویل آخه تو کجا رفتی؟»

فرهاد: «دارم میام خونه عزیزم وقتی اومدم برات توضیح می‌دم»

حنانه سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب زودتر بیا»

بعد از خداحافظی، تماس را قطع کرد و جلوی تلویزیون نشست. نگاهی به سفره هفت‌سینش که با وسواس و سلیقه درست کرده بود انداخت. لبخندی زد و با خودش گفت: «خدایا برای این شادی از تو ممنونم، باورم نمی‌شه تو خونه فرهاد هستم»

کمی بعد، با صدای در از جا بلند شد. فرهاد با خنده نیمی از تنش را وارد خانه کرد و گفت: «سلام خوشگله، ببخشید دیر کردم»

حنانه با خنده: «علیک سلام. بدو برو لباستو عوض کن بیا»

فرهاد که لای در ایستاده بود گفت: «مهمون داریم»

حنانه با تعجب: «مهمون؟!»

فرهاد کاملاً داخل آمد. دست گیتا هم در دستش بود و با او وارد شد. دهان حنانه از تعجب و خوشحالی باز ماند. گیتا گفت: «سلام خاله جون»

حنانه نشست و برای او آغوش باز کرد. فرهاد دست گیتا را ول کرد تا به آغوش حنانه برود. حنانه گیتا را محکم در آغوش کشید و از پشت شانه‌ی او، با نگاهی پر از عشق، از فرهاد تشکر کرد.
پیشنهاد می شود

رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی

رمان جنگجویان گورج (و اتحاد با شیاطین nazy.8 |)

رمان جنگل خیال jasmine |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (lroman.ir)